



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



آر علی محمد مصباحی

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

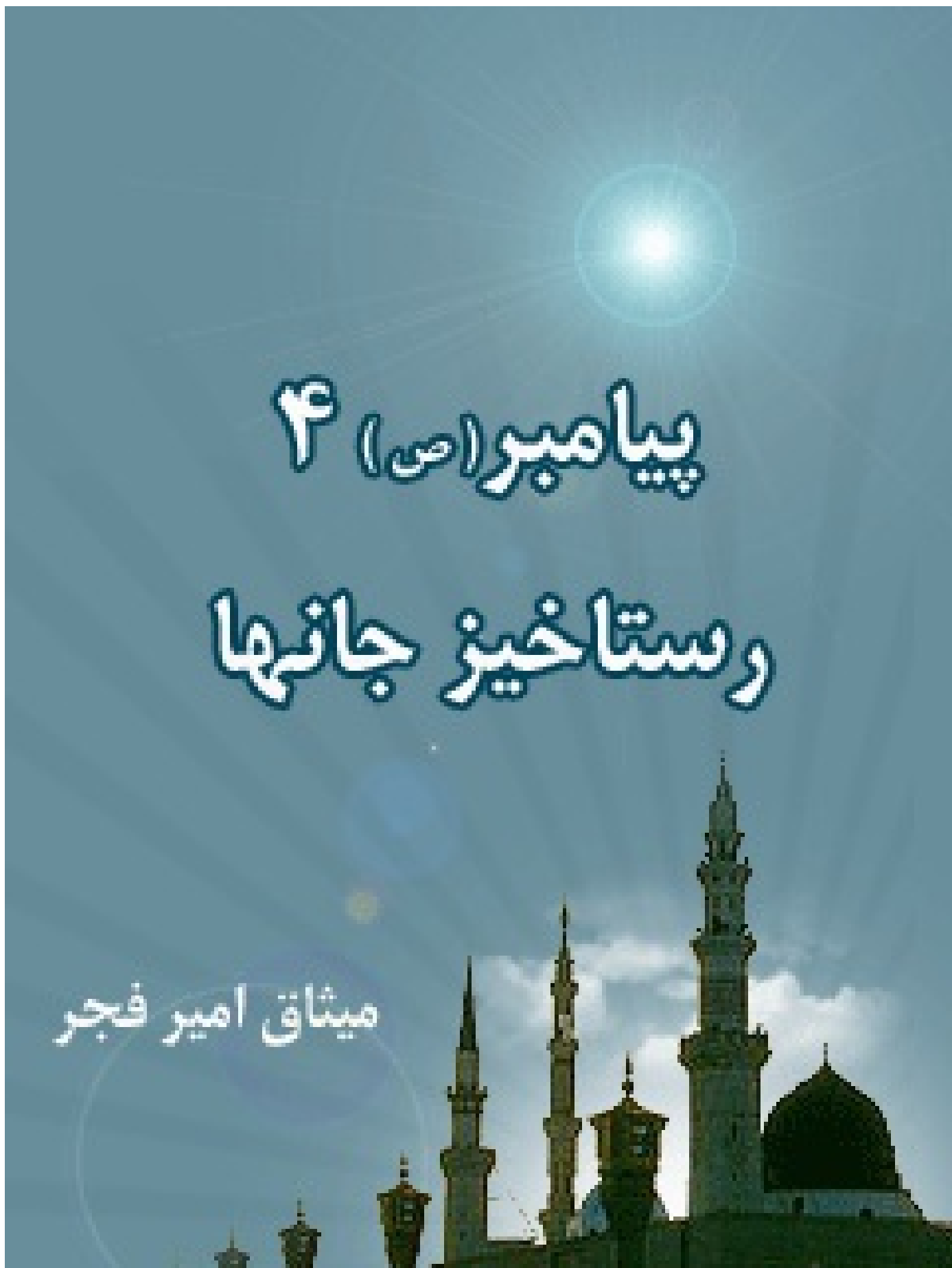
.net

.ir

پیامبر (ص) ۴

رستاخیز جانہا

میشاق امیر فجر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۴ رستاخیز جانها

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۴ رستاخیز جانها
۷	مشخصات کتاب
۷	قرآن را می‌شنوند
۱۱	عبدالله بن مسعود
۱۱	شکنجه می‌شوند
۱۲	عمار بن یاسر و خانواده‌اش
۲۴	بالال، برده سیاه
۳۱	تحلیل انگیزه‌ها و تعلیل صلح و ستیزها
۳۳	اسلام حمزه
۴۰	پیروزی پهلوان
۴۴	به آبروی چهره‌ای که ابر بارید
۴۷	اعجاز قرآن
۵۵	حادثه‌ی شگفت عتبه
۶۵	ابوجهل می‌خواهد پیامبر را بکشد
۶۷	سه سؤال از پیامبر
۷۴	دزدانه به شنیدن قرآن می‌آیند
۷۶	طفیل دوسی
۷۹	حادثه‌ی ابوجهل
۸۴	بر چهره‌ی پیامبر خدو افکند
۸۹	بگو ای کافران...
۹۰	رکانه و قصه‌ی کشتی
۹۶	درخت به سویش آمد و علی گواه بود

- از علی بشنو ۱۰۲
- داستان ایمان عمر ۱۰۵
- ناموس جاهلی! ۱۰۷
- پاورقی ۱۲۶
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۱۳۷

پيامبر ۴ رستاخيز جانها

مشخصات كتاب

نويسنده : ميثاق اميرفجر

ناشر : ميثاق اميرفجر

قرآن را مي‌شنوند

روزي پيروان پيامبر نشسته‌اند. چون هميشه کنار خانه خدا، در حريم كعبه مقدس؛ مسجدالحرام اما در رواق بي‌پناهان... زيرا خانه نيز در تقسيم‌بندي قدرت و مكنت، جاگاههاي مخصوص به خود را دارد و بي‌كسان را اجازه نشستن در صدر مجالس و پاگاههاي قرق - كه مخصوص اشراف جاهلي است - نيست... اينان جمع رانده‌شدگان‌اند كه اكثر مردم جامعه و اشراف قريش، بسان جذاميان از خود مي‌رانند و از ايشان نفرت دارند... گويي كيش جديد، همچون ابتلا- به نوعي بيماري لاعلاج واگيردار هر كس را كه در معرض آن قرار گيرد مبتلاي خود مي‌كند... از اين رو مطرودان، بي‌پناهان، بردگان و مسلمانان بي‌كس جاگاه خود را مي‌دانند و در فرودست‌ترين كنج خانه خدا مي‌نشينند... با اين همه موج دشمن‌خويي و بداندوشي در لفاف نگاههاي تند و نابخشودني به سويشان به پرواز درمي‌آيد و برايشان خط و نشان مي‌كشد. اگر قريش در حال حاضر نسبت به محمد و انجام كار او با خونسردی [صفحه ۸] نظاره مي‌كند و خاموشانه در تمهيد توطئه‌اي كارساز عليه او است، اما اين بي‌كسان و گمراهاني را كه تنها به الله گرويده‌اند و به تمامي بتهاي زرین و سيمين سيصد و شصت گانه‌شان پشت کرده‌اند - هر جا كه بيابند - به موقع خود مطابق با شئون و حسب و مال و منالشان خوب مي‌مالند و دك و دنده‌شان را خورد و خمير مي‌كنند و توده‌اي خونين و مالين از آنان به جاي مي‌گذارند... آري آنان هر كس را كه به اسلام گرويده و راز دينش بر ملا گشته و فاش شده به سختي شكنجه مي‌كنند، در نهايت شقاوت آزار مي‌دهند و به قصد كشت مي‌زنند... چنين روزي بي‌كسان و بي‌پناهان نوگرويده به محمد نشسته‌اند... در فرودين‌ترين جاگاه خود و در حلقه فراموشي، بي‌كسي و بي‌خويشي خود... نسيمي از بالاي دامنه صبا در پرواز است و بر پرده كعبه مي‌آويزد... نفحه مشكبوي ابراهيم و اسماعيل را مي‌آورد و يادگارهاي دل‌مهجور هاجر را دارد... و از آن همه بالاتر نكته پيامبر است كه در سراسر بيت، در تمامي مسجدالحرام پيچيده است. چنين است كه هر گاه از جايي مي‌گذرد تا ساعتها بوي خوش او مشام جان عاشقان را عطرآگين مي‌كند... بي شك امروز صبح نيز چونان هميشه، به خانه مقدس آمده، طوافي کرده و رفته است... شگفتا تنها ياد و نام او كافي است تا جانها را همچون زه‌سازي خوش صدا به نغمات و شور و نوا درآورد... اينك لطافت كلمات رحمان در هوا موج مي‌زند و بوي بهاري همه شكوفه‌هاي عالم، رايحه روح‌بخش دوست، در گريبان شيفته جانان مي‌آويزد... جاذبه ياد او و ذكر معبود يگانه سرمستشان کرده است. ناگاه در ميانشان كسي همچنان كه به سوي دشمنان كه آن دورتر نشسته‌اند و غرق حماسه‌هاي [صفحه ۹] جاهلي، ترنم اشعار هميشگي، و تذكار و تکرار سبعة معلقه و قصه‌هاي اساطيري خويش، خوش‌اند اشاره‌اي مي‌كند و مي‌گويد:- راستي اين قريشيان تاکنون چيزي از قرآن، اين گنجينه مجيد و كتاب كريم و حميد ما شنیده‌اند؟ كسي به اين پرسش اين گونه پاسخ مي‌دهد.- نه تاکنون آشكارا هيچ چيز از كتاب حكيم ما نشنیده‌اند.- چه شگفت و حسرت‌زا- آري غم‌انگيز و حسرت‌زا- نه. اين نمي‌شود... كاش كسي بر آنها قرآن مي‌خواند... آري به بانگ بلند و به صوت جلي و با تمامي فرياد.- وه كه تا كي آهسته و نهان خواندن؟- اما در ميان ما كيست كه در برابرشان بایستد و قرآن را به بانگ بلند برايشان بخواند.- هر كس چنين كاري كند مي‌كشندش.- من اين كار را مي‌كنم. ناگاه تمامي شان سرهايشان را به سوي صاحب صدا مي‌كنند. وي عبدالله بن مسعود است... مردی است جوان بسيار کوتاه قامت. نازك اندام. ريز جثه و نحيف و ضعيف... پيشنه‌ادي گران و تصميمي خوفناك است... زيرا

وی مردی بی کس و بی تبار اشرافی است... مردی چوپان است که گوسفندهای ارباب خود عقبه بن ابی معیط را - که از بی رحم ترین مشرکان که حتی از ابوجهل نیز دریده تر است؛ زیرا ابوجهل بر چهره پیامبر آب دهان نیفکند و او این کار را کرد - می چراند... این جا و آن جا او یعنی عبدالله بن مسعود را به تحقیر [صفحه ۱۰] مردک کوچولو، چوپانک، نصفه آدم و ابن ام عبد (پسرک کنیزک) می خوانند. وی هم پیمان بنی زهره است. بعدها کفشدار پیامبر گشت... و در جنگها از بس کوچک و بی قدرت بود نمی توانست چندان شمشیری بزند... گفته اند که از ششمین گرویدگان به اسلام است. از برترین حفاظ قرآن است و پس از علی (ع) بهترین معلم کتاب آسمانی است و خود می گوید هفتاد سوره را از دو لب پیامبر آموختم و بر شأن نزول تمامی آیات واقف گشتم... دانستم کجا، بر که و بر چه چیز آن آیات فرود آمدند... صاحب استیعاب (در ترجمه؛ یعنی زندگینامه وی) نوشته است: چنان کوتاه قامت و نحیف بود که طول قامتش - چون مردی بلند قامت می نشست و او ایستاده بود - از آن نشسته بلندتر نمی نمود. و نیز دو زلف بافته شده بر بناگوش داشت که به دقت می آراست که حتی به هنگام پیری نیز تغییر نکرد. [۱]. آری چنین کسی، کوچک مرد بزرگ، نیمه آدم، با آن تن نحیف و «ساق های بی گوش، نزار و لاغر که به خاطر آنها مسخره اش می کردند»، [۲] مردی بی کس و بی تبار و چوپانی غیر اشرافی، که در میان آن جمع پایه و پایگاهی ندارد گفت می خواهد برخیزد و بر قریش در برابر روی ایشان قرآن بخواند... قرآن که مذموم ترین چیز نزد ایشان بود و قرائتش بزرگترین جنایت و جرم محسوب می شد: از این جا و آن جا، دوستان از چنین اقدامی پرهیزش دادند: [صفحه ۱۱] - نه. این کار بازی کردن با جان خود و پذیرفتن مرگ است... و آن دیگری گفت: بر جانت بیمناکم... تو مردی بی فامیل و بی عشیره ای... مردی نه با حسب و نسب که لااقل به جهت پیوند فامیلی از عشیره ات پرهیز کنند و نتوانند آزاری به تو برسانند. تو نه... تو این کار را نکن. اما او مجذوب و شیفته، در حالی که چشمه سار عشق و ایمان در جانش می جوشید چنین پاسخ می دهد:- رهایم کنید. می روم و می دانم که خدا از من حمایت می کند. برمی خیزد و به راه می افتد. دوستان خاموش و ملتهب در پیش به راه می افتند و نگرانند که چه خواهد کرد. آن جا کنار مقام ابراهیم مفرش بزرگان قوم و سادات قریش است. بساط خود را به غصب بر جایگاه پیامبر توحید گسترده اند و در سایه، تکیه بر مسندهای خود داده و با نخوت به این جمع پریشان بی نوا که هم اکنون از آن ته مسجد به سویشان پیش آمدند می نگرند. راستی این صیدهای لاغر برای چه به پای خود به کنام شیران نزدیک می شوند و چه می خواهند؟ اینک پیش از نیمروز است. خورشید درخشان می تابد. ابن مسعود، چوپان نحیف اندام، و مردم کوچک «بچه کنیزک» آن بالا- می رود و درست در برابر مقام ابراهیم روبروی حلقه کبریای قریش می ایستد. چشمها به او خیره می شود. به راستی این مرد برای چه منظوری بدین جا آمده است؟ لابد با آنان کاری دارد. اگر چه مدتی است رفتاری مشکوک دارد، اما هنوز همگان نمی دانند که آیا قطعاً مسلمان گشته یا نه. در نظر [صفحه ۱۲] اول موشی لاغر، و وحشت زده را می ماند که در مکن آل فهر (پلنگان) ایستاده و با چشمانی روشن و صاف می نگرندشان. اما از قرائن و آن همراهان می توان فهمید که گویی این مرد، به تازگی ها و یا شاید طی دو سه زمان به محمد پیوسته است. آری مسلمانان را از فرسنگها راه دور می توان تشخیص داد و از دیگران متمایز نمود. زیرا شعله نوعی فنا و فدا کردن، شور جان دادن و با همه سطوت و قدرت بر پای خود ایستادن و از هیچ چیز نهرا سیدن، در رفتار کلی شان به چشم می خورد... شاید نیز تقاضایی دارد و برای خواهشی نزد اشراف قریش آمده. لحظه ای بعد «ابن ام عبد»، (بچه کنیزک) صدایش را صاف می کند، در چشمان وحشت زده و منتظر قریش که در انتظار سخن و یا احتمالاً درخواست و تقاضایی به آنان می نگرند، این آیات را می خواند - بی محابا و بی کمترین وحشت قرآن را می خواند و سوره «الرحمن» را از آغاز آن این چنین تلاوت می کند: بسم الله الرحمن الرحیم آن بخشایشگر قرآن را آموخت - و آدمی را آفرید - و بدو تعلیم کتابت و نطق و فهم کرد - خورشید و ماه به حسابی منتظم روانند - و ستاره [۳] و درخت سجده گراند - [صفحه ۱۳] آسمانها را برافراشت - و میزان (ترازو) را به پا داشت - هان که تا از حد و مقیاس در نگذرید - و عدل را به پای دارید و در سنجش کم نگذارید - و زمین را برای آرامش مردم گسترانید - و در آن میوه ها و خرما بنان غلاف دار و شکوفه - و

دانه‌های دارای پوسته و تمامی رستنی‌های خوشبوی نهاد - پس شما (ای گروه آدمیان و پریان) کدامین نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید - آدمی را از گل خشک چونان سفال پخته آفرید - و پریان را از زباله خالص و بی‌دود آتش - پس کدامین نعمتها و آلاء پروردگارتان را تکذیب می‌کنید - اوست پروردگار دو مشرق و دو مغرب - کدام از نعمتهای پروردگارتان را تکذیب می‌کنید - دو دریا را به هم در آمیخت - و میانشان حایلی قرار داد - کدام از نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید - و از آن دو دریا لولو و مرجان بیرون آورد - کدام از نعمتهای پروردگارتان را تکذیب می‌کنید - و او راست کشتیهای روان همچون نشانه‌های سترک در دریاها - کدامین نعمتهای پروردگارتان را تکذیب می‌کنید. - ... ناگاه وحشتی وصف ناگشتنی جمع صاعقه‌زده را در پنجه‌های خود [صفحه ۱۴] می‌پسجد... این سخنان چیست که این مرد چوپان می‌خواند؟ سوره‌ای عجیب و کلماتی سهمگین و هایل که قرآنش می‌خوانند... کلماتی کوبنده، عظیم که موج در پس موج، معناهایی از اندیشه‌هایی بی‌سابقه و فخیم را در مدی نامتناهی فرامی‌آورد و پیش از آن که خیزابه اندیشه‌ای خاموش شود، موجی دیگر درمی‌گیرد و توفان اندیشه‌ای دیگر را تصویر می‌کند. به راستی اگر تأثیر کلمات قرآن نبود به دیدن همان اندام و قیافه «بچه کنیزک» و این عمل تهورآمیز و مسخره‌ی «چیز خواندنش» از خند و روده‌بر شده و از قهقهه می‌ترکیدند. اما رعب آن کلمات مهیب و فخیم چنان ایشان را فروگرفت که دیگر نه تنها به اندام ناقص مردک کوچولو نمی‌اندیشیدند، بلکه مرد خواننده در برابر نگاهشان از قله کوه «ابوقییس» بلندتر و از دامنه‌های «خدمه» سطرتر، فراگیرتر و بزرگتر می‌نماید. و آنان وامانده و سراسیمه، پیش‌تر از آن که برخیزند «کلمات وی» بر ایشان می‌دارد که در سکوت و هیبت گوش بسپرند و با سکون و دقت استماع نمایند، تا به دامنه‌های بیشتر و معانی گسترده‌تر و نافهمیدنی آن الفاظ عجیب گرانمایه و اما ترس‌آور راه ببرند. با این همه هنوز هیچ از آن کلمات جدید و شگفت‌انگیز نمی‌فهمند. ای هبل. ای عزیزی این چه عباراتی است که می‌شنوند، این چه گونه الفاظ ناآشنا، اما در عین حال آشنایی است که خواننده می‌شود... از جایی غیب از بیشه‌ی اندیشه‌ای آسمانی برمی‌آید و گویی در دل آدمی کمون می‌کند و لانه می‌گزیند و ناگاه آشیان می‌سازد و تا بن جان را می‌سوزد... آه... باید برخیزد و کیفر مجرم را کف دستش بگذارند... اما هرگاه یکی می‌خواهد برخیزد و گوینده را خاموش کند، به مجرد آن که سیلاب [صفحه ۱۵] کلمات وحیانی همچون رگبار از دهان این چوپان بیچاره فرو می‌ریزد، آن کس که نیم‌خیز شده فرو می‌نشیند و در آروزی هر چه بیشتر شنیدن و جست و جوی معانی آن کلمات، دیگر جم نمی‌خورد. گویی طلسم شده‌اند... آری و از این بدتر، تا یکی‌شان می‌رود که برخیزد و اقدامی کند آن دیگری که کنارش نشسته است از وحشت گسسته شدن سلسله آن کلمات دلربا تکانی به خود می‌دهد و می‌نالد... تمامی‌شان جز یک اندیشه ندارند... بگذار خواننده تمامی کلمات حیرت‌زایش را به پایان برد. آن گاه برای خرد کردن آن دهان به اندازه کافی وقت خواهند داشت. آری، این همه بهانه‌ای بیش نیست. اعجاز کلمات قرآن در ایشان گرفته و تار و پود روح و روانشان را مسخر استیلای خود کرده است... از آن پس جامعه عرب دید و دریافت که هرگز در برابر قرآن قدرت مقاومت ندارند - جز آن که - انگشت در گوشهای خود کنند تا نشنوند و یا به هنگام تلاوت آن کف بزنند، هو کنند، سر و صدای بیشمار فرا افکنند تا خودشان نشنوند و نیز نگذارند دیگران بشنوند. و یا سر در جامه‌های خود فرو کنند و ردا بر دوش خود افکنند و به سرعت از برابر خواننده آن، آن چنان که گویی کسی از لهیب آتش، برق صاعقه و یا توفان می‌گریزد بگریزند... بدین گونه و جز این روش هیچ ذی‌شعور و صاحب‌خردی را امکان استماع قرآن و تأثیرپذیری از آن نخواهد بود. هر وقت آن کلمات را می‌شنیدند - حتی با آن که می‌خواستند آن را به مسخره گیرند - بند بندشان می‌لرزید. نفس در سینه‌هایشان حبس می‌شد، رنگ از رخسارشان می‌پرید و هر چند که کف می‌زدند، سوت می‌کشیدند و تظاهر به آشوب و عربده می‌کردند در عمق جان به گریه و فغان می‌آمدند. [صفحه ۱۶] عجبانه آیا این جا کانون سخن آفرینان بلیغ و ارجوزه‌سازان طبایع بی‌دریغ و بدایع پردازان کلام فصیح و عمیق است. این جا در پناه تعلقات آسمانی هفت‌گانه شعر عرب، کدام کلمه را یارای القای خود و طرح انشای خویش است... این جا خانه پادشاهان سخنوری چونان «امرو القیس»، «نابغه» و زاد و بوم شاهزادگان شعر برتر است... اما با این همه کلمات زنده،

جاندار و والا تر از هر کلمه این مرد و سخنان این قرآن عظیم، عظیم تر از هر چه که بتوان در تصور آورد، رنگ و بو، جان و روان، خلق و خو و گفت و گویی دیگر دارد. کلماتی از نوعی عجیب که روح و حیات دارند و گستره‌ی لفاظی‌های قیافه سنجانه و استعارات فقط شاعرانه را در نوشته، و همچون خدنگ که راست بر قلب هدف و عمق جان می‌نشیند، بر رگ قلب می‌زند و خون معنا را برمی‌جوشد... و این چنین آن نیمه مرد، آن نیمه آدمی، آن چوپانک کوچولو که در چشمانشان خوارترین و حقیرترین مردم بود، بر اوج تمامی مفاخرات و شجاعت‌های بی‌سابقه، در هاله‌ای از نور خیره کننده ایمان خود، چونان قرص قمر آن بالا ایستاده و کلمات پر جلال با جمال را که اول خود در جاذبه و مدار رحمانی کمال‌شان واله گشته بود، این گونه تلاوت می‌کرد: هر که بر زمین است فانی شود - و تنها چهره پروردگار تو باقی ماند؛ آن صاحب جلال و کرامت - پس کدامین نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید - هر که در آسمان و زمین است از او گدایی می‌کند و نیاز برد - و هر روزه او در کار بخشایشی نوین است. - [صفحه ۱۷]

کدامین نعمتهای پروردگارتان را تکذیب می‌کنید؟ - هان زود باشد که به شما دو گروه گرانسنگ بپردازیم - کدامین نعمتهای پروردگارتان را تکذیب می‌کنید؟ - اما با این همه نمی‌توان پس از شنیدن سخنان آسمانی و معجز آسای این مرد از کيفرش سرباز زد. او به چه جرأتی این کلمات را از جانب «رحمان» تلاوت می‌کند. آه که رخوت و کاهلی بس است. در برابر این کلمات خوف‌انگیز که گویی آنان را سحر کرده است باید برخاست... باید تا دیر نشده و همگان را در تأثیر کشش جاذبه خود نگرفته کاری کرد و به چاره‌جویی برآمد. ناگاه مردی از آن خیل قهرمانان و قدرتمندان برمی‌خیزد و با دست محکم به گونه عبدالله سیلی می‌زند. اما او بی‌آن که نیم گام به عقب بردارد همچنان ادامه می‌دهد و آیاتش را می‌خواند. و چون آسمان شکافته شود و چونان روغن زیتون [۴] گلگون و گداخته شود پس کدامین نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید. - مردی دیگر برمی‌خیزد و رفیق خود را در زدن مرد کوچک کمک می‌کند. اما مرد بزرگ چنین می‌خواند: گناهکاران را به سیمایشان شناسند و آنان را به موی پیشانی و پاها بگیرند - [صفحه ۱۸] پس به کدامین نعمتهای پروردگارتان ناسپاسید - این است آن دوزخی که مجرمان دروغش می‌شمردند - و اکنون میان طبقات آن و آب جوشانش طواف کنند - پس به کدامین نعمتهای پروردگارتان ناسپاسید - اینک همگی از سر خشم به همیاری یکدیگر برمی‌خیزند. مرد ایستاده و با تمامی صورت، خود را در برابر سیلی‌هایشان قرار داده و آنان می‌زنند. اما جاذبه‌ی کلمات و شوق معانی «ذکر حکیم کریم» نمی‌گذارد بفهمد با او چه می‌کنند. خود بیش از دیگران مشتاق استماع و ادراک آیاتی است که میان جان خویش دارد. درین لحظه دهانی که قرآن تلاوت می‌کند دریده گشته و خون از آن جاری شده است. لبها پاره شده و چشمها کبود و آماس گشته است... ضربات پی در پی و بی‌محابای سیلی، مشت و لگد فرو می‌آیند. او با آن که از فرط درد جلوی خود را نمی‌بیند از شادی فرازهایی آسمانی عشق و رحمت؛ همچون گلی تشنه و پژمرده در رگبار باران می‌شکفت و سرود خویش را سر می‌دهد: و آن را که از ایستادن در برابر دادار خود بترسد دو بهشت باشد - پس کدامین نعمتهای پروردگارتان را ناسپاسید - و در آن دو بهشت دو چشمه‌سار روان است... - و آن گاه قریش ترسان و وحشت زده، از این که نمی‌توانند صدای او را خاموش کنند، همگی بر او می‌ریزند و بر سر و کله مرد ضربات مرگبار مشت و لگد را، بیش از پیش فرو می‌آورند... و از آن زیر، مردی که در چاه ویل ضربات کور کننده و خفقان‌آور فرو افتاده است، از آن ته، از اعماق تاریکی، درد و اندوه خود، اندوهی که بر زبونی این بدبختان دارد [صفحه ۱۹] چنین می‌خواند: آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟ - پس به کدامین نعمتهای... - اما قریش که او را همچنان می‌زنند، ضمن زدن، کلمات این دهان پاره پاره و سمج را نیز به شیفستگی و شغبناکی گوش می‌دهند. این چنین سوره‌ی «الرحمن» نیمه کاره و تا آن جا که نازل شده به پایان می‌رسد. آنان جسم نیمه‌جان و غرقه به خون مردک بینوای چوپان را بر زمین رها می‌کنند و می‌روند... این اولین بار بود که قرآن را می‌شنودند... سخنانی که شنیده بودند، شگفت بود... بچه کنیزک؛ «عبدالله بن مسعود» از خدایی یکتا، از رحمانی بخشایشگر سخن گفته بود که در تمامت مهر و نهایت قدرت و جلال چهره‌ی بیچون خود بود... شگفتا آن کلمات ضمن طراوت بیان و لطافت اندیشه چه باری از فخامت معنا، وقار لحن و شدت جوهر داشتند. لحنی

همه قدرت، گونه گونی آفرینش، اعجاز صنع و تنوع گوهرهای ابداع، لحنی همه رحمت و جلال، حکمت و جمال. آری قرآن از «رحمانی» سخن می گفت که همه مهربانی بود و به آدمی بیان و دانایی را تعلیم می کرد... خدایی که در گرداب شوق او کهکشانشا و خورشید، ستاره و ناهید، گیاه و ماه، عالم و آدم همه و همه، سر بر آستانه تعظیم و سجده تفخیم می نهادند. خدایی که آسمانها را بر نهاده و در ترازوی هستی و میزان الستی او جنبش همه چیز از گردش [صفحه ۲۰] ماه و قمر تا بینش پری و بشر حساب داشت. و آن چنان خدایی، آن رحمان که آدمی را به نگاه مسؤولانه به هستی واخوانده بود در پس هر فرازی از قدرت بالغه آفرینش خود - آدمی و پری - این دو گروه گرانسنگ را به تفکر و پاسخگویی همواره خود فرامی خواند... «به کدامین یک از نعمتها و عطایای پروردگارتان ناسپاسید؟...» و دهها بار، بیش از سی بار [۵] همین آیه را، همین یک فراز را در آن سوره تکرار کرده بود. مرد نیمه جان در خون خود می غلطد و چشمها را از هم می گشاید و دستی به دهان خونین و لبهای پاره پاره خود می کشد و به دوستانی که برای جمع کردن تن در هم شکسته و مجروحش آمده اند چنین می گوید: - به خدا سوگند این دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار، کوچک و خفیف نبوده اند. وه که چه خوش گذشت... می دانید، فردا نیز همین کار را خواهم کرد. اما دوستان او که بیم مرگش را داشتند گفتند: - بس است. چیزی را که خوش نداشتند به گوش آنان رساندی و چه خوب کردی. [صفحه ۲۱]

عبدالله بن مسعود

اما بیا تا این عبدالله بن مسعود را در اولین روز ابلاغ پیام حق و تلاوت قرآنش به خاطر بسپاریم. اصولا چهره ها را به خاطر بسپاریم و حافظه تاریخی داشته باشیم و افزون تر و برتر از آن هنر و ذوق تحلیل کردن و تفسیر امور را. زیرا جانی که قدرت طبیعی مطابقه دادن و مقایسه کردن نداشته باشد، جان کانا و فاقد درکی است که حتی از دیدن دو چهره ی توامان و دوقلو که کنار هم ایستاده اند و فهم شباهتشان با یکدیگر ناتوان می ماند و بالعکس اگر آدمی قدرت ناقد و نافذ تحلیل و مقایسه و تطابق را دارد، از دیدن دو چهره که سالها و فرسنگها از هم جدایند و فقط همگونیهایی حتی در نگاه و چین ابرو و رفتار دارند، به مشابتهایی حتی نهانی و باطنی نایل می آید... آن روز جباران قریش آن قدر کنکش زدند که به حال مرگ افتاد و اما نمرد. و اتفاقا در بزم عشق همان سان که جام آغاز می گردد بر همان شیوه نیز پیموده می شود و پایان می پذیرد... این ابن مسعود را سالیان سال بعد، سی و دو سال پس از هجرت، در شصت و چند سالگی نیز بر همان سان و باز به فرمان قدرتمندان قریش که در رأس ایشان خلیفه عثمان قرار دارد و باز هم به خاطر قرآن و شیوه قرائت، تحلیل و تفسیر و کاربرد آن، [۶] آن قدر کتک می زنند تا تمامی پهلوی [صفحه ۲۲] و دنده هایش می شکند... منتها اگر در آغاز اسلام، از دست مشرکین جان سالم بدر می برد، این بار از دست همان ضاربان و زورمندان که به کسوت اسلام در آمده اند - و فقط چهره عوض کرده اند - جان نمی برد و از شدت ضربات و جراحات وارده می میرد! داستان او را در جای خود، دو دوران زمامداری عثمان بن عفان باز گو خواهیم کرد. [۷].

شکنجه می شوند

روزی گرم و سوزان است. در مرکز شهر غوغایی پیاست. مردم بدان سو [صفحه ۲۳] روانند و بچه ها شادمانه و برای تماشا به آن صوب می روند. آن جا کیفرگاه مجرمین است و بساط شکنجه خائنان و گمراهان برپاست... و امروز سه تن صابی [۸] گمراه را به سزای جرم نابخشودنی و خیانتشان به ایمان قوم و عشیره به کیفر می رسانند... در مرکز و میدان شهر غلغله است... جمعیت آن چنان انبوه و معرکه شکنجه آدمی آن قدر بیننده دارد که یکی دو نفر از سقایان به فرمان اشراف «روایای» [۹] خود را بار کرده اند و به تماشاگران رایگان آب می دهند. در وسط میدان، چهار تیرک برپا کرده اند... و سه تن را رو به روی هم بر تیرها بسته اند... اینان خاندان یاسراند که شکنجه می شوند... پدر خانواده یاسر، همسر پیرش سمیه و پسرشان عمار... پسر دیگری به نام عبدالله دارند، که

تا دیروز شلاقش می‌زدند و اینک امروز شاید به دلیل آن که به حال مرگ افتاده و یا گریخته و یا تسلیم شده و یا علتی دیگر از زدنش دست برداشته‌اند و به شکنجه‌گاه نیاورده‌اند... آن سه، در حال حاضر از سرنوشت عبدالله خبری ندارند... یاسر، پدر خانواده، پیرمردی که هم اکنون شکنجه می‌شود عربی قحطانی و یمنی است که سالیان پیش به مکه آمد و درین شهر ماندگار شد. با قبیله بنی مخزوم هم پیمان شد و به پناه آنان درآمد. حلیف و هم پیمان حذیفه بن مغیره عموی ابوجهل گشت. آنان از قبیله‌ی خود کنیزی به اسم سمیه، دختر مردی «خیاط» نام را به همسری‌اش درآوردند. بعدها فرزندی که از این زن به دنیا آمدند بر اساس سنت و قانون رایج قبایلی، [صفحه ۲۴] موالی یعنی بندگان و بردگان قبایل بودند. پیرمرد سالیان دراز در این شهر زیست و صاحب فرزندی شد: عبدالله و عمار. آری هر چند حذیفه، وقتی عمار به دنیا آمد او را آزاد کرد - اما آزاد شدگان به لحاظ پیوند قبایلی در زنجیر اطاعت، تملک و استیلای پیمانی قبیله بودند. تا آن گاه که خانواده شنیدند در شهر مردی امین و کریم به پیامبری مبعوث شده است... او را دیدند و به سهولت، چون اغلب مسلمانان، در اولین ملاقات به کیش وی درآمدند. اما از آن جا که تمامی خانواده برده بودند و مایملک قبیله بنی مخزوم محسوب می‌شدند اربابان از رازشان آگاه شدند و خواستند از دینشان دست برندارند. نپذیرفتند... و از همان دم آزمون بلا و فاجعه رنج و عنایشان آغاز شد... اینک روزهایی است که قریش آنان را؛ یاسر، سمیه، عمار، عبدالله و دیگر مسلمانان را همچون بلال، خباب، صهیب و دیگران می‌گیرند و به انواع شکنجه آزار می‌دهند. به انواع اقسام شکنجه و عذاب... تا همین چند روز پیش زره آهنین تنشان می‌کردند و به هنگام ظهر، که شعاع آفتاب در کشنده‌ترین تابشهای خود ریگ را همچون سعیر به جوش می‌آورد، آنان را در معرض تابش خورشید نگه می‌داشتند تا روغن تنشان درآید... و یا دهها ساعت از صبح تا بعدازظهر، با پیکر برهنه بر ریگها می‌انداختند و با زنجیر و میخ بر زمین می‌بستند؛ چنان که آنان از شدت گرما و حرارت که مغز سر را به جوش می‌آورد، غش می‌کردند و بیهوش می‌افتادند. آن گاه صاحبانشان می‌آمدند و برای آن که مبادا زیر شکنجه بمیرند و از دست آزارشان رهایی یابند، «پیکر درهم شکسته و داغانشان» [صفحه ۲۵] را در سفره‌های چرمین بزرگ که در ته‌شان آب بود می‌انداختند و اطراف آن را گرفته می‌بردند. [۱۰] و بدین گونه از دست مرگ، برای شکنجه یک روز دیگر خلاصشان می‌کردند! از سردمداران شکنجه و چهره‌های بی‌ترحم شقاوت ابوجهل است: وی در رأس گروهی از جباران قریش مأمورانی در میان مردم گمارده تا به جاسوسی احوال مردم پرداخته، نومسلمانان را گزارش کنند... اگر مسلمان مردی صاحب عشیره و واجد قدرت مالی و یا تاجری است که نمی‌تواند صدمه جانی‌اش بزنند، فقط به سرزنش و ملامتش می‌پردازند و در میان مردم به سفاکت و دشنامش می‌گیرند: «از این پس بدان که همه جا به بی‌خردی معرفیات خواهیم کرد و از شوکت اجتماعی‌ات خواهیم کاست و به خدایان سوگند چنان همگان را از معامله و خرید و فروش با تو بازداریم که به ورشکستگی و خاک سیاهت بنشانیم...» و اگر فرد نوکیش از بیچارگان، بردگان و فقیران است آن قدر آزارش می‌دهند، می‌زنند و شکنجه‌اش می‌کنند تا دست از دینش بردارد. ابن‌هشام که پس از ابن‌اسحاق از معتبرترین سیره‌نویسان اسلامی است در کتاب خود نوشته: سعید بن جبیر گوید به ابن‌عباس گفتیم: آیا شکنجه و آزار مشرکان نسبت به یاران پیامبر تا این حد بود که از شدت درد و فشار آزار از دین خود دست بکشند؟ پاسخ گفت: آری سوگند به خدا که گاه چنان آنان را بیرحمانه می‌زدند، شکنجه می‌دادند، در گرسنگی و تشنگی و آفتاب نگه می‌داشتند و کتک می‌زدند که آن بیچارگان می‌افتادند و [صفحه ۲۶] دیگر نمی‌توانستند سرپا بایستند. در چنان احوالی دوباره می‌زدند و از آنان می‌خواستند که به خدایی بتها ایمان آورند... و آن گاه به آنان می‌گفتند: آیا لات و عزی را به خدایی می‌پذیرند؟ آنان پاسخ موافق می‌دادند و یا گاه حشراتی چون جعل (سرگین غلطان) و غیره را که بر زمین می‌جنبیدند به آن افتادگان نشان می‌دادند و در حالی که می‌زدند می‌گفتند آیا این سرگین غلطان همان خدای یگانه‌ی تو نیست؟ و آنان برای رهایی از شکنجه‌های گرانبار پاسخ «آری» می‌گفتند.

باری امروز در شهر غوغای شکنجه برپاست و مرکز توجه همگان خانواده یاسر است: یاسر، همسرش سمیه و پسرش عمار را بر سه تیرک بسته‌اند و می‌زنند. عمار مردی حدود چهل و چهار ساله است. [۱۱] بلند قامت و جسیم است و شانه‌هایی فراخ و اندامی سطر دارد. چشمانی نزدیک بین و بزرگ و سیاه دارد که به هنگام آرامش و مواقع عادی بارقه مهر و لطفی درد و شهلا می‌نماید. اما اکنون سر و صورتش غرق خون و اشک و عرق است. وی تقریباً برهنه تن است و پیرهنش از سه چهار جا پاره پاره گشته است... رو به روی او پدر و مادرش قرار دارند: یاسر و سمیه... دستهای هر سه‌شان را از پشت بسته‌اند و تازیانه‌شان می‌زنند. حدود یک ساعتی است که می‌زنندشان. هر قدر پسر را می‌زنند، پدر و مادر را هم می‌زنند. شکنجه شوندگان فریاد می‌کنند. از درد خود، و درد مصیبت عزیزان و جگر گوشه‌گان خود فریاد می‌کشند. [صفحه ۲۷] صدای صفیر تازیانه می‌پیچد و بر تن بی‌دفاعشان فرو می‌آید... رعبی دردناک صحنه را در بر گرفته و مردم تماشایی برای فایق آمدن بر وحشت خود، گهگاه هلله می‌کنند، دست می‌زنند و صفیر برمی‌کشند... اما با این همه صحنه چنان است که جگر از دیدن شناعت آن ریش می‌شود... گرد و غبار پاهای جهنده‌ای که می‌ایستند، می‌چرخند، دورخیز می‌کنند و به نوبت تازیانه‌ها را بر تن مجروحان فرو می‌آورند، چنان که گویی می‌رقصند بر هوا می‌رود. تازیانه زنندگان شش نفرند و آنان را به نوبت می‌زنند. کار شاق و طاقت‌فرسای زدن در آفتاب را میان خود تقسیم کرده‌اند. گهگاه که خسته می‌شوند شربت گوارای آبی می‌نوشند و دوباره می‌زنند. لحظاتی هست که هیچ صدایی از هیچ کس بر نمی‌خیزد. گویی سکوت مرگبار بر میدان فرو افتاده است. این جا و آن جا، در میان تماشاگران کسانی نیز با قلبهایی داغدار برین منظره می‌نگرند... خاموش‌اند و فقط در اعماق دلشان نجوای مناجاتی دارند. دعا می‌کنند و آرام آرام می‌گریند... هر ضربه تازیانه همچون صاعقه‌ای که بر درختی خشک می‌زند، آن دو پیرمرد و پیرزن را در خود می‌چاله‌تر می‌کند. گویی رگ و ریشه‌شان را خشکانده و سوزانده‌اند... دیگر حتی قدرت نالیدن نیز ندارند. این خانواده خاطی به خاندان ثروتمند و شریف بنی مخزوم تعلق دارند. مشرکان بنی مخزوم که از دشمنان سوگند خورده پیامبران و در رأسشان ابوجهل، فرزندش، حذیفه و دیگران‌اند بر هیچ مسلمان نوکشی نمی‌بخشایند... کارگردانان این نمایش، که تعدادشان نیز اندک نیست هرازگاهی فرمان می‌دهند که تازیانه زدن را متوقف کنند. آن گاه به صدای بلند - آن چنان که گویی بیشتر مردم را بر عواقب بلایی که بر سر این گونه [صفحه ۲۸] خاطیان می‌آورند پرهیز و انذار دهند - از آنان می‌پرسند آیا دست از سفاهت خود برداشته و پشیمان شده‌اند؟ آیا در برابر مردم توبه می‌کنند و به محمد و خدای یگانه او دشنام می‌دهند و بار دیگر بتهای خود را به خدایی می‌پذیرند؟... چه فقط در این صورت است که بندهایشان را می‌گسلند و رهایشان می‌کنند - و گرنه تا حد مرگ از زدنشان دست برنخواهند داشت. آنان هیچ کدامشان پاسخی نمی‌دهند. پیرزن نگاه از پسر خود می‌دزدد، و پیرمرد رمق باخته از اعماق حلقوم تشنه‌اش ناله‌ای برمی‌کشد. چیزی می‌گوید که پسر نمی‌فهمد. عمار به مادرش می‌نگرد. توده‌ای غرق خون و جراحت است. بافته‌ای از گیسوان پیرزن بر سر و صورت رنج کشیده و خونینش فرو افتاده... با این همه زن، نگاه از پسرش می‌دزدد که مبادا به خاطر او کلمه‌ای بگوید. و پسر از حیرت، حیا، و شرم جرأت نگریستن به پدر و مادر خود را ندارد. عمار می‌نگرد. هیچ کدامشان سخنی و پاسخی به موافقت مشرکان نمی‌دهند... و آنان دوباره تازیانه زدن را از سر می‌گیرند. پیرزن می‌نالد. ناله‌اش به خرخر می‌ماند... و پدر با هر ضربه تازیانه همچون درختی در طوفان باد می‌لرزد. جمعیت دوباره هلله می‌کنند. از قساوت یا حشت دل آشوب صحنه‌ای که رو به روی خود می‌بینند دست می‌زنند و پا می‌کوبند و ضربه بر سر و پشت و دوش عمار فرو می‌آید... به اندیشه فرو می‌رود. می‌ترسد پدر و مادر پیرش را بکشند. آه... این بلای آزمونی است که او برای خانواده خود آورده است. عمار به یاد می‌آورد: [صفحه ۲۹] همین دو سه سال پیش بود، شنیده بود که محمد، امین و کریم خاندان گرانمایه هاشمی به پیامبری مبعوث گشته است. مدت‌ها تشنه دیدارش بود و می‌خواست از نزدیک ببیند و درباره آیینش بشنود... تا این که شنید «او» در خانه «ارقم بن ابی‌ارقم» بر دامنه صفا و دور از مردم به سر می‌برد،

همچنین دانست که قریش رفت و آمدهای به آن خانه را زیر نظر دارند و اگر می‌خواهد به پیامبر نزدیک شود باید در خفای کامل باشد. روزی به طلب او از خانه بیرون رفت. خوشبختانه مراقب بود و کسی او را ندید. تا دامنه‌های صفا بر آمد و اینک بر آستانه خانه ارقم رسیده بود. نزدیکیهای خانه و بیرون در کسی را دید که می‌شناخت. جوانی برده و صهیب نام که از مردم روم بود و سالیان دراز به مکه آمده و همین جا ساکن گشته بود. نزدیک‌تر رفت و پرسید برای چه به این جا آمده است. برده رومی پاسخش گفت که برای دیدار پیامبر و شنیدن سخن او. مدتها بود که او نیز کنجکاوی دیدار این پیامبر تازه مبعوث گشته را داشت. آن گاه هر دو با هم در زدند و اجازه ملاقات خواستند. عمار به یاد می‌آورد... چه قدر جانش التهاب آن لحظه دیدار را داشت. راستی آن پیامبر چگونه بود؟ چه پیامی داشت. چه شیوه و شیمه‌ای داشت. با آنان چگونه برخورد می‌کرد. دینش چه بود و چگونه بر آنان عرضه می‌داشت. آیا پیامبری واقعی بود؟ و یا به دروغ داعیه رسالت داشت. بیرون در ایستاده بودند تا آن که اجازه دیدار دادند. آن گاه هر دو وارد شدند. و عمار دیدش. برابرش نشستند، و فقط تنها نگاه کردن به چهره او، همه آن سؤالاتی را که وی در دل داشت پاسخ گفته بود... همان چهره‌اش کافی بود... پیامبر به سخن درآمد. اسلام را بر آن دو عرضه کرد. بی‌محابا و بی‌کمترین تردید [صفحه ۳۰] با تمامی جان پذیرفتند و چهره او را - چهره گرامی او را از آن پس، از آن لحظه، از تمامی گیتی، از تمامی عزیزان، و از تمامی عالم و آدم عزیزتر، ارجمندتر و گرامی‌تر یافتند... آری از همان روز اگر هزار جان داشتند، در راه آن چهره می‌دادند. و تمامی آن عشق با دو سه کلمه سخن او در جانشان برآمد. پس از آن که پیامبر، اسلام را بر آنان عرضه کرد، آن روز را تا شب، در خدمتش ماندند و آن وقت، شبانگاه وقتی که تاریکی شب فرود آمد به خانه‌های خود بازگشتند. و سپس محضر او، دیدار او، همه هستی‌شان شد... مدتی بعد، عمار داستان ایمان خود را به پدر و مادر و برادرش گفت و آنان نیز اسلام آوردند و اینک راز خانواده راز تمامی‌شان برملا شده بود. از آن پس دشمنان بر جانشان - به خاطر عشقی که به پیامبر و خدای او داشتند نمی‌بخشودند. اینک تمامی چهره پیامبر در خاطرش بود... و به یاد او و به نام او این لحظات و شکنجه‌های خویش را تحمل می‌کرد... و این چنین شکنجه‌گران آنها را می‌زدند. با تمامی خشم و نفرت و کین خود می‌زدند... ناگاه سکوتی سنگین و بی‌سابقه بر میدان دامن گسترده. در یک لحظه همه خاموش شدند. حتی دژخیمان از زدن باز ماندند و تازیانه‌هایشان را در دست نگه داشتند. بچه‌ها در مادرها پیچیدند و بزرگترها به وحشت و التهاب و انتظار به یکدیگر نگاه کردند. همه نگاهها به آن سوی میدان افتاده و آن صوب را می‌پایید. آری آن جا، از آن دامنه، کسی می‌آمد... کسی که حضورش جمع را، گروهها را و آدمیان را درهم می‌ریخت و عبورش، در هر حال و در هر مقام به حضور خود، آگاهی می‌داد... کسی [صفحه ۳۱] که حضورش حتی در دشمنان نیز اثر داشت و هیچگاه از هیچ راهی نگذشته بود مگر آن که مردم - هر که می‌خواهند باشند - بر عبورش توجه کنند و حضور عزت ظهورش را به بی‌تفاوتی ننگرند و نگیرند. آری از شاخصه‌های هیمنه جمالش همین بود. کافی بود بر جایی بگذرد تا هر که باشی و در هر مقام و حال، به تمامی چهره برگردی و با تمامی توجه نگاهش کنی... قامتش، چهره‌اش، راه رفتنش، طرز سخن گفتن و نگاه کردنش، قلبها را از خود مالا مال می‌کرد و گرانبار عشق و توجه و خشوع خود می‌نمود. چه بسا کسانی که فقط به یک نگاه به زاری در برابرش زانو زده بودند و فقط به یک کلمه او فقط همین کلمه که «منم رسول الله» خاک پایش را بوسیده بودند و اسلام آورده بودند و از آن پس برایش جان می‌دادند. آری همان دیدن او و نگاه کردن به سراپای جمالش کافی بود... و عمار از زمره همین عاشقان بود. ناگاه دو سه تن دوان دوان سر رسیدند و در میانه جمع ایستادند. اینک در میدان همه خبر را دریافته بودند. محمد می‌آید. پیامبر می‌آید. از این سو می‌گذرد. هم اکنون به میدان شکنجه می‌رسد. زمزمه‌ای در میان جمع می‌پیچد. عمار مردی است که چشمانی کم سو و نزدیک بین دارد. سر بلند می‌کند و به جلوی خود خیره می‌شود تا مگر پیامبر را ببیند. او نیز منتظر است. همه منتظرند. دوست و دشمن... و بخصوص دشمنان... تا پیامبر آنچه را که به خاطر او بر گرویدگانش می‌گذرد ببیند. مشرکان و قدرتمندان در حلقه قدرت، پایگاه حشمت و جاه خود نشسته‌اند. ابوجهل نیز آن جاست. هر روز درین صحنه نمایش و قدرت و

اجرای [صفحه ۳۲] شکنجه‌های سبعیت حضور می‌یابد تا پرهیز آتی جامعه را از آنچه که در صورت مخالفت بر سرشان خواهد آمد موجب شود و آنان را بیش از پیش بترساند. در واقع کارگردان اصلی ماجرا اوست. اینک از آن گوشه میدان محمد آرام وارد می‌شود. می‌آید... بر مثل تمامی عظمت‌هایی که بتوان در خاطر آرد و یا به گونه‌ای تصور کرد. آرام آرام می‌آید. چه چهره و جمالی. از خرقره‌اش بوی رحمان، بوی جان، نفحه جنان، رایحه وحی و بوی تمامی انبیا می‌آید. چهل و چهار ساله می‌نماید. چه چهره همایونی و طلعت پر جلالی... تمامی عظمت موسی، قداست عیسی، لطف یوسف، صلابت سلیمان، عصمت یحیی، خلت ابراهیم، جمال آدم و هیبت نوح را در خود دارد. اوست که از هر جا که بگذرد و بر هر گروه که پدید آید در دیده‌ها عظیم می‌نماید و مهابتش قلبها را به لرزه می‌افکند و هاله‌ای از نور، نور جمال و جلال بر سر و رویش چون رنگین کمان که بارانی از نور دارد تلائل می‌نماید. و چگونه جز این باشد و چهره‌ی جبروتی او که در متن تمامی آسمانها و زمین، فرشیان و عرشیان، برگزیدگان موجودات و تمامی کائنات، نزدیکترین چهره به خداست چنین نور لاهوتی نداشته باشد؟... میان قامت است اما از هر کس که در کنارش می‌گذرد و در میان هر جمع که باشد از همه بلندتر می‌نماید. سری بزرگ و متناسب و زیبا و ریش انبوه و سیاه و شبق گون که در تمامی آنها هفت هشت تار موی سفید می‌درخشد دارد. چهره‌ای گندمگون با پرتوی از سپیدی تابان و سرخی و حمرايي شفق آسا بر گونه‌ها... ماه و کیوان و خورشید و کهکشانها را در خود دارد. پیشانی‌اش بلند و گشاده است. و بر لب پایینش خالی است. [صفحه ۳۳] ابروانش باریک، کماني و کشیده است و با نرمه‌ای مو در میان بهم برآمده و بهم پیوسته و رگی در میان پیشانی دارد که به هنگام خشم - خشمی که فقط به خاطر حق و احقاق آن، بدو دست می‌دهد، آن رگ، آبی فام و پر می‌شود و بر می‌آید. بینی‌ای کشیده، بلند و باریک دارد که میانه آن اندکی برآمدگی دارد و تو گویی شعاعی از نور بر آن می‌تابد. گونه‌های صاف و هموار است و دهانی نه بزرگ و نه کوچک و دندانهای براق و کمی گشاده و چونان مروارید سپید و رخشان دارد. گردنش همچون نقره خام است که تندیسها را از آن می‌سازند و یا چون ابریقی نقره گون می‌نماید که زلالی از آن ساطع است. تمامی اعضایش معتدل، قوی و خوش نما است. سینه و شکم برابر و میان دو شانه و کتفها گشاده و پهن. اندامی از سر تا پا صلب و محکم و پر صلابت که تمامی نشانه‌های قدرت و شجاعت را در خود دارد. انگشتانی کشیده و بلند و باز و دوشهایی پر مو... راه که می‌رود قدمها را به روش متکبران و جباران بر زمین نمی‌کشد. بلکه گامها را از زمین بر می‌کند و به فاصله و آرام بر زمین می‌نهد... سر به زیر و به روش کسی که گویی از بلندی به نشیب می‌رود می‌خرامد... هرگز گردن را به روش کامگاران بر نمی‌کشد. به تأنی، وقار و خشوع راه می‌رود و گیسوانش تا آن حد بلند است که فقط به نرمه‌ی گوشها می‌رسد... آری سر و رویش نگاهها را به خود می‌خواند و هیچ کس از نگاه کردن در سراپای وجودش سیر نمی‌شود. و نگاه شیفتگان و شائقان هر لحظه در آن وجود، چیزی برتر، شگفتی‌زاتر و جدیدتر می‌یابد. عجباً چه موجودیت بی‌همتایی است... مجموعه تمامی غرایب هستی [صفحه ۳۴] است... ضمن آن که دل محبان از مهر و محبتش به فغان می‌آید، چنان حرمتی که از او در دلها می‌افتد که با آن همه تواضع، شکستگی، شفقت و رحمتی که بر خلق دارد، هیچ کس را تاب آن که چندان بر چهره گرامیش بنگرد نیست. دیده‌ها آن چنان که در شعاع آفتاب خیره شوند و تاب نیاورند، تاب چهره او را نمی‌آورند. و از همه شگفت‌تر کار کافران و مشرکان و منافقان است. هر گاه او را می‌بینند - هر چند لحظه‌ای بیش - نزد خود در بد گویی و دشنامش رجزها خوانده‌اند - به محض آن که به تندی نگاهشان می‌کند، از بیم بر خود می‌لرزند، بند بر بندشان می‌لرزد و زبانشان بند می‌آید... و گهگاه رعب نام او، فقط ذکر نامش را کسانی که چندین ماه از او فاصله دارند می‌لرزاند... مجموعه غرایب و زیبایهای جلال و جمال هستی و جوهره‌ی متضاد شدائد مهر و رحمت، لطف و هیبت است. چگونه جز این باشد. زیرا تمامی عظمت، قاهریت، قدرت و جمال قدس، یعنی بازتاب بی‌واسطه‌ی تمامت اسماء الحسنی الهی را در خود دارد... نگاه آن چشمان سیاه، درشت، با مژگانهای بلند و برگشته و سیاه همه را مجذوب خود می‌کند. بوی عطر، بوی نوعی مشک که نمی‌توان گفت چگونه است و از کجا می‌آید، بوی بهشت، بوی همه رحمتها و شادیهای هستی از سراپایش

پراکنده است... به گونه‌ای که از هر کجا که می‌گذرد ساعتی بوی خوش او در فضا پراکنده می‌ماند... وجود متبارک و رستخیزبخشی که اگر بر جماد و مرده و بر کور و گور بگذرد، پرتو زندگی و روشنایی را در او باز می‌شناسند و به بویش [صفحه ۳۵] حیات و بینایی می‌یابند... با این همه و با چنین جمال گلشن و شعله روشنی، دل کافران و مشرکان که از سنگ تیره‌تر و جامدتر و از باطن مردگان و نابینایان تباه‌تر است کمترین نصیبی از آن بهجت و حیات، بینایی و روشنایی نمی‌برند. عمار به آن صوب که می‌آید نگاه می‌کند تا مگر ببیندش... کافی است یک لحظه از نزدیک ببیندش... به آن چهره رحمانی نگاهی بیفکند و آرامشی یابد. نگریستن به طلعت جمال که تشنگی قلبها را فرو می‌نشاند و همچون تالائو واحه‌ای بهشتی بر گمشدگان رملزار، تشنگی، گرسنگی و درماندگیها را رهایی می‌بخشد. و آن گاه می‌بیندش. نه به وضوح کامل. پیامبر را در میان پرده‌ای از اشک، عرق، خون که از پیشانی بر دیدگانش روان است می‌بیند. به درد و شوق نگاهش می‌کند. چه چهره الهی‌ای. چهره‌ای که نگاه می‌کند و زندگی می‌بخشد. نگاه می‌کند و دلها را شفا می‌دهد، نگاه می‌کند و نجات می‌بخشد، نگاه می‌کند و به خاموشی تمامی راز حقیقت خود را تذکار می‌کند و تکرار می‌نماید... وه که آن شکنجه‌گران و بیگانگان چه می‌فهمند؟ راز عشق و مهر را چه می‌دانند؟ جمال چنان چهره عظیمی را که حجت موجه عشق و دلیل نوش بودن هر نیش شکنجه‌ای است چه می‌فهمند؟ اینک از آن گوشه میدان پیامبر وارد شده بود. مردان و زنان برابرش کوچه باز کردند و میدان دادند. نیم دایره‌ای از صف چهره‌های دژم و غضبناک شرک، پرده و حجاب شکنجه را می‌گشاید. دشمن دوست دارد تا با نشان دادن سطوت و قساوت خود، او را در هم بشکند و پیامبر آنچه را که در آن جا می‌گذرد می‌بیند: یاسر، سمیه و عمار را می‌بیند. به ناگاه [صفحه ۳۶] همه خاموش می‌شوند و سکوتی نفسگیر، رعب‌انگیز و دامن‌گستر بر جمع فرو می‌افتد. وی در کانون نگاهها و در مرکز میدان شکنجه است. جباران از شرم و ادبار آنچه که می‌کنند در خود می‌چاله می‌شوند، عقب می‌خزند و از شدت خذلان سرها را در شانه‌ها فرو می‌کنند. هیبت و حرمت او جمع را می‌لرزاند و از شرم بند بندشان می‌گسلد. چگونه جز این باشد. اوست عین ثابته وجود بشریت و اولین مظهر اتم نامهای نیکو و صفات مطلقه الهی که در زمین تحقق یافته است. اوست مثل آسمانی تجسم یافته همه‌ی اسماء الله و تحقق تمامی صفات و جمال حق که عینیت یافته است. اوست محمد؛ یعنی آدم ازل، آن کس که در حضرت علم الهی و لاهوت قدم، اولین کلی عقلی و ماهیت جبروتی است. انسان و آسمان، ملک و فلک، ازو و برای او آفریده شد و بلکه تمام هستی ازو خلق شد و تمامی آدمیان، جزئیات هویات از او پدیدار گشتند. چنان هیبت و حشمتش بر جانها مستولی است که نفس نمی‌توانند کشید. درین لحظه یکی دو تن از شکنجه‌گران برای نشان دادن ضربت دست خود و این که از حضور آن چهره رحمانی و عظیم الهی وحشتی ندارند، تازیانه‌هایشان را بر پشت بینوایان فرو می‌آورند و می‌زنند. ضربه‌ها را یکی پس از دیگری در نهایت قساوت و شدت فرو می‌آورند و آن گاه بیمناک، آشفته و وحشت‌زده از آنچه که می‌کنند بار دیگر دست نگه می‌دارند. درین دم سمیه می‌نالد و نام پیامبر را بر زبان می‌راند... یاسر نیز به مویه می‌گرید و نام او را بر زبان می‌آورد. عمار نیز در حالی که با گلوی تشنه نمی‌تواند نامش را فریاد بزند از بیخ حلق و به زاری و درد نامش را بر زبان [صفحه ۳۷] می‌نالد. مردان، تماشاگرانی که شکنجه نمی‌شوند و فقط برای تماشا آمده‌اند بیشتر درد می‌کشند و به ناله می‌آیند. فریاد و ناله زن و مرد در هم می‌آمیزد و بر آسمان می‌رود... معلوم نیست نامش را به استغاثه و دادخواهی بر زبان می‌آورند و این که به تکرار این نام نجات‌بخش، میثاق خویش را با او تجدید می‌نمایند و قوت قلب و آرامش بیشتر برای خود می‌طلبند. آن گاه صدای گریه و هق‌هق‌هایی شنیده می‌شود که معلوم نیست از شکنجه‌شدگان است یا تماشاگران. درین لحظه عمار، همچنان که به دار شکنجه و تازیانه خویش بسته است - می‌کوشد با تمامی چهره - به جانب پیامبر رو کند و او را ببیند. زیرا چشمانش به خاطر کم‌سویی، درد، اشک و ضعف او را نمی‌بینند. - یا رسول الله... ای پیامبر خدا. تمامی صدایش بانگ استغاثه، و طلب رحمت است... و تمامی فریادش نجوای مهر و عشق و امید را دارد... آری درد، تشنگی، گرما، گرسنگی، بی‌خوابی و خستگی امانشان را بریده است. و این طبیعی‌ترین چهره انسان است. کاش رها می‌شدند. کاش دیگر

شکنجه‌شان نمی کردند. کاش به حال خود رهايشان می کردند و آسوده می گذاشتندشان و ديگر با آن تازیانه‌های دردبار که زه پیچیده و محکم گاو است و در هر بار زدن، گویی چیزی از درون، احشایشان را می گسلد و پاره پاره‌شان می کند، ديگر نمی زدندشان. بدین سان عمار از او رحمت می طلبد. از او که قدرت رحمت، قاهریت رهایی بخشی و معجزه نجات را دارد. این فریاد مظلومی است که به ناجی خود ایمان دارد. به آن کس که مظهر الهی هر قدرت و [صفحه ۳۸] حکمتی است و بدو دل سپرده و یقین دارد. اینک بر معنای واقعی و عینی ایمان خویش و حضرت آن حقیقتی که بدان معتقد است تضرع می برد. آری آدمی موجودی است که از گوشت و خون و نیز ایمان آفریده شده است. لحظه‌ای ديگر می بیندش که برابرش ایستاده و به او می نگرند. همه خاموش اند تا با عمار و یاسر و سمیه چه می کند. عمار با کلمات مقطع و لحن خسته و شکسته بدو می گوید: پیامبر... پدر و مادرم به فدایت باد. مادرم را می کشند. عذابش از حد در گذشت... و او در حالی که فقط نگاهی پرمهر بر او می افکند چنین می گوید:- صبر کن. ای ابایقظان... و در راه خدا شکیبایی گزین. لحظه‌ای بیش نمی ایستد و به راه می افتد و می رود. عمار ناجی خود را می بیند که از برابر چشمانش دور می شود. اما همان کلام وی کافی است. با آخرین توش و توان جان دردمند خویش در آخرین نگاهی که چشمان کم سویی از چهره محبوب برگرفته می آویزد و در عمق جان خویش سپاسگزار است. پیامبر در برابر سکوت، آشفتگی و خاموشی شکنجه گران، جباران و دژخیمان رفته است. حلقه شکنجه دوباره بر سر جای خود برمی آید. و دیواره تماشاگران یک بار ديگر گرداگردشان حایل می شود. آن گاه ضربه تازیانه‌ها دوباره آغاز می گردد و از سر لج و خشم کوری که نسبت به پیامبر دارند، پیروانش را با دو چندان حدت می زنند... حضور پیامبر، خشمگین، کلافه و درمانده‌شان می کند. عمار یاد چند روز پیش می افتد. آن روز نیز همین بساط شکنجه تازیانه و کتک برقرار بود... اما نزدیکیهای ظهر بود که ناگاه هوسی جنون آمیز بر سر جلا دادن قریش زد... آتشی برافروختند و خواستند آنها [صفحه ۳۹] را در میان لهیب جانسوز آن دراندازند... و بویژه وقتی شنیدند که پیامبر نزدیک می شود. زیرا اغلب راهش به مسجد الحرام از همین میدان و گذرگاه می گذشت و شکنجه گران اتفاقاً برای آن که سرنوشت جانسوز پیروان خود را بیند چنین مکانی را انتخاب کرده بودند. آن روز در کار شکنجه جدیت بیشتری کرده و تصمیمی سهمگین گرفته بودند و درست وقتی که زبانه‌های آتش بر آسمان می رفت و لهیب آن هر چیز را می سوخت و خاکستر می کرد - مقارن حضور او در میدان - آنان را با دست و پای بسته به گودالهای آتش افکندند و آری و به محض آن که شکنجه شوندگان را در چاله‌های آتش و اخدودهای عذاب افکندند او بر جمع حضور یافت و خواسته بودند برای عبرت سایر نوکیشان آنان را زنده زنده بسوزانند. چنین چیزی سابقه نداشت. عرب این گونه رفتار دژخیمانه و زنده سوزاندنشان را به یاد نداشت. آن روز همه، تماشاگران و شکنجه شوندگان از نهاد جان خود فریاد برآوردند - و او را کمک خواستند:- یابن رسول الله، نجاتمان بده... به فریادمان برس. و او را دیدند که آرام به سوی آتش آمد. لحظه‌ای جمع را نگریست و سپس رو به آسمان کرد و نگاهی بر آن افکند. آن گاه دستهایش را برابر آتش از هم گشود، و چونان ابراهیم - که آتش در مقدمش سرد و سلام و برد و گلستان گشت، گفت: «یا نار کونی علی آل یاسر بردا و سلاما» ای آتش بر خاندان یاسر سرد و سلامت شو... آن گاه لحظه‌ای درنگ نکرد و رفت. و آن روز همه جمع حیرت زده دیدند که لهیب هستی سوز آتش فرو [صفحه ۴۰] کشید و حتی جرقه‌ای از آن به ایشان کمترین صدمه‌ای نرساند... [۱۲] و تا آخرین دمی که فسرد - هیچ کارشان نکرد... آری آن روز نجاتشان داد و امروز فقط گفت شکیبایی کنید... و باز رفت. لحظه‌ای نماند و در آن موقف توقف نکرد. بی شک آن پیامبری که برای تعلیم حکمت و تزکیه و دانایی جهانیان برانگیخته شده بود، هر عملی که می کرد و هر فرمانی که می داد و هر چه که در دایره مهر و عشق بر او رخ می داد، حکمتی داشت و از مشیتی گران برخوردار بود. عمار این همه را می فهمید و شادمانی چنین معرفتی را داشت.... شب فرا رسیده است. سه شکنجه شده را همچنان بر تیرکهای خود بسته و رها کرده اند. مردم رفته اند. تاریکی و ظلمت محض بر سرزمین بی ترحم، قساوت و جهالت فرو افتاده است. بومی به قهقهه و یا به گریه می سرايد. گویی از درون گورستان و یا ویرانه‌ای نوحه می کند.

سگها، سگهای درنده شهر، پاسبانان خواب صاحبانشان بر بام خانه‌های گنبدین شهر بر یکدیگر پارس می‌کنند و زوزه می‌کشند. نسیمی می‌وزد و زخمها را می‌سوزاند و نیش می‌زند. شکنجه‌شدگان بینوا، تشنه، خسته، با سرهای منگ و دردمند و با دستهای مقید رو به روی هم‌اند... سرهایشان بر سینه فرو افتاده و در اعماق غم و درد و خواب غوطه می‌زنند... یکی دو نگهبانشان آن سوتر، به خواب رفته‌اند... ناگاه کسی در [صفحه ۴۱] تاریکی نزدیک می‌شود. مردی کوتاه جامه است و پر آشکار است که در کسوت مفاخرت و جامه پرشکوه عرب نیست. زیرا جامه‌اش بر زمین کشیده نمی‌شود و ساق و بازوهایش، همچون لباس بردگان، برهنه و آشکار است. از بینوایان و بی‌کسان شهر است. خود را به عمار نزدیک می‌کند و آهسته شانه‌های دردمندش را تکان می‌دهد: -هی ابایقظان بیداری؟ عمار سر از سینه برمی‌دارد و نگاهش می‌کند. -آری برادر، بیدارم. -آه ای عمار اگر بدانی چه چیزی شنیدم... تهنیت بر تو باد. می‌دانی چه شنیدم؟ -نه برادر چه شنیدی؟ -دعایی از دو لب پیامبر در حق تو و خاندانت. -بگو چه شنیدی؟ -شنیدم که پیامبر درباره شما از خدا رحمت و بهشت می‌طلبید. آری این کلمات را از او شنیدم... که دستها را به دعا برافراشته بود و چنین می‌فرمود: خدایا خاندان عمار را به آتش دوزخ مبتلا- نگردان و بهشت را نصیبشان کن. عمار کلمات را می‌شنود. دمی به آرامی آن همه را در مغز خسته و رنج‌دیده خود تحلیل می‌کند و آن گاه به عمق این بشارت بزرگ آسمانی پی می‌برد... تمامی وجودش، سرپایش از شادی و امید برشکفته است. مرد پیام‌گزار رفته است. ناگاه عمار از جا برمی‌جهد، دستهایش را که بهم بر بسته‌اند، تا آن جا که زنجیرها اجازه می‌دهند، می‌گشاید. خون نه که دوار سکرانگیز عشق و امید و حیات در رگهایش جاری است. آهسته به [صفحه ۴۲] سپاس و شادی مادر را که نزدیک به اوست صدا می‌کند: -های مادر، مادر... چه شده پسر کم؟ -خبر را شنیدی؟ -کدام خبر را؟ و خبر دعای پیامبر را بدو بازگو می‌گوید... و زن نیز به شوق و شادی خبر بزرگ را به شوی خود می‌گوید... دعای مهر و رحمت پیامبر چنان سرشار از جذبه‌های امید و سعادتشان می‌کند که شب عذاب و شکنجه و عقاب، به شب سرور، سور و شادمانی بزرگ تبدیل می‌شود... درونشان در متن این شب تاریکی و درد، چراغان روشنایی و آرامش و لذت برپاست... آسودگی و فرح ارواح بلند... امید دل‌های فردا اندیش... گویی بر قله بزرگترین ثروتها، مکت و راحتی‌های جهان هستی رسیده‌اند. و مگر رضوان خداوند حکیم و خرسندی پروردگار بزرگ جز این است... چه سود و سودای عظیم و رستگاران‌ای با محمد و خدای او کرده‌اند... فرحا بر این داد و ستد حکیم که از طریق تفویض جسم، آن جانی را که باید و شاید یافته‌اند. یعنی خود را داده‌اند و خدا را یافته‌اند. لذتی وصف ناگشتنی روانشان را فرو گرفته است... دیگر نه خوفی است و نه غمی... آن شب صدا به تهلیل برمی‌دارند و درین عرس آرمانی بزرگ سر از پا نمی‌شناسند... آری دیگر اندوهی و دردی نیست... اینک که تو از ما راضی و خشنود هستی چه باک... ای هزاران جان ناچیز ما در راه رضای تو... خدای پیامبر، پروردگار هستی از ما خرسند و راضی است... و [صفحه ۴۳] چه چیز برتر از رضوان او؟... صبح شکنجه‌گران برای ادامه کار خود فرا می‌رسند. ابوجهل چهره مصممی دارد و سخت خشمگین است. دیروز وقتی پیامبر آمد و لحظه‌ای بر جمع نگریست و رفت، او را دید و جانش از هیمنه‌ی تأثیر او به فغان درآمد: ناگاه با حضور وی گویی چیزی مهیب اتفاق افتاد و تمامی سرپای وجودش که از دشمنی او گرانبار بود، در برابر وی به خشوع آمد و جز با حرمت و هیبتی موحش نتوانست به او نگاه کند. سرش را به زیر افکند و حتی جرأت آن را که مستقیم در رویش بنگرد نیز نیافت... و تازه وقتی که دقایقی بعد رفت، دید هنوز از درون می‌لرزد و سرپایش از خوف و وحشتی وصف ناگشتنی ملتهب، آشفته و بیقرار است. آری چنین بود او... هر گاه می‌دیدنش به سختی و در نهایت خواری دچار وحشتی عظیم و توصیف‌ناپذیر می‌گشتند. و تنها پس از آن که تنها می‌شدند و حضور هیبت‌انگیز «او» منقطع می‌شد تازه آن وقت به غم و غبن از دست دادنش دچار می‌شدند و گرفتار این اندوه می‌گشتند که چرا سخن زشتی به او نگفته بودند... دشنامش نداده و یا مسخره و آزارش نکرده‌اند... باری امروز ابوجهل، به تلافی شکست دیروز، چهره مصممی دارد و سخت خشمگین است و افزون بر آن غم و غبن درونی، اندوهی دیگر نیز دارد، زیرا پس از آن همه شکنجه هیچ کدام از آن سه تن تلف نشده‌اند. چنین چیزی را نوعی

بی آبرویی و توهین به سختگیری نظام قساوت قریش و بویژه بنی مخزوم می‌داند و سخت کلافه است. با خود چنین می‌اندیشد: بی‌شک اگر این شکنجه مرگ منضبط و تدریجی تلفاتی در [صفحه ۴۴] پی نداشته باشد، هرگز در چشم دیگران اعتباری شایسته نیافته و برای عبرت سایرین کارساز نخواهد بود. شگفت‌تر از همه آن که چهره پیرزن، پیرمرد و مرد جوان به جای غم و مصیبت تال‌لویی از روشنایی و شادی و خرمی دارد... چه‌شان شده است؟ گویی شب دوشین در نسیمی مفرح و اعجاز‌آسا تمامی زخم‌هایشان شسته شده و در چشمه سحرانگیز و شفا بخشی غوطه زده‌اند... چنین چیزی بعید نیست و از دست‌های شفا بخش آن پیامبری که از آغاز دعوتش سحرهای گوناگون داشته است ناممکن نمی‌آید. دوباره تازیانه زدن را از سر می‌گیرند و شگفت این که هر تازیانه گویی نوازش دردی است که از جهان غیب می‌رسد... هر تازیانه طلعه گام‌هایی رحمانی است که آنان را بر آستانه بشارتی موعود و عظیم نزدیکتر می‌برد و بر درگاه پناه دوست و ایصال آمال می‌کشاند. ابوجهل خیره نگاه می‌کند. تو گویی چهره یاسر و سمیه، این دو پیرزال احمق از شادی دریافت پیامی پنهانی تبسم شکر و فروغ سکر دارد. چنان که طاقش را از کف می‌دهد و خود تازیانه را می‌گیرد و با تمام شدت و حدت خشم خویش بر پیرمرد زدن می‌گیرد. به قصد مرگ می‌زند... و سپس تازیانه را به مزدوران خود می‌دهد که یعنی این چنین بزنید! ساعتی بعد سر پیرمرد بر سینه فرو می‌افتد و جان می‌سپارد... چنان آرام و بی‌سر و صدا جان می‌دهد که تو گویی سالیان دراز است که مرده است. عجباً بی‌کمترین فریاد و ناله‌ای! و شاید نیز از همین یکی دو ساعت پیش! غرقه درد مدهوشی و عذاب خود جان سپرده است. ابوجهل غرقه غم و حیرانی فرو می‌رود، که چرا به این زودی گریخت و فریبکارانه این چنین بی‌خبر جا [صفحه ۴۵] خالی کرد. اینک جسد، در برابر ضربه تازیانه‌ها کمترین واکنشی ندارد. سطلی آب بر سراپای مرده می‌ریزند. بی‌فایده است. مرده است. خود را نجات داده و به سبک‌بالی و خوشحالی از دستشان گریخته است. لگدی به مرده می‌زند، دشنامی به او می‌دهد و بر زمین تف می‌کند. به فرمان ابوجهل زنجیرهایش را می‌گشایند و جسدش را بر زمین رو به روی پسر و همسرش می‌اندازند. و آنان غرقه درد و عذاب بیهوشی خود، فقط با چشم نگاهی با جسد می‌کنند و درمی‌یابند «یاسر» مرده است. آن روز، شکنجه را متوقف می‌کنند. زیرا دو زنده‌ی باقیمانده رمق چندانی ندارند و آنان نیز مشرف به مرگ و هلاکت‌اند. فردا، یک بار دیگر نمایش تکرار می‌شود... ابوجهل شادمان از توفیق نیمه کاره‌ی دیروز که میخ قدرت و حاکمیت سلطه شکنجه‌گرایانه خود را کوبیده و رعبی در دل‌ها افکنده است، تازیانه را می‌گیرد و خود پیرزن را زدن می‌گیرد و هربار پس از تازیانه از او می‌خواهد به محمد و خدای او دشنام دهد، از بت‌ها معذرت خواهد و به دین و آیین مردم خود باز گردد. پیرزن هیچ جوابی به موافقتش نمی‌دهد، هیچ کلمه‌ای نمی‌گوید، لب از لب و نمی‌کند، و حتی بنظر می‌رسد که نگاهی نیز به او نمی‌افکند. و این قضیه نیز تا دیرگاه تا شب به طول می‌انجامد و که اینان گویی هزار جان دارند... و ابوجهل باز می‌زند. سپس خسته و کوفته و دلزده از این نمایش مسخره که جز خستگی و کلافگی برای او ندارد، در برابر چشمان وحشت‌زده عمار خنجرش را می‌کشد و به پیرزن می‌گوید: به هبل [صفحه ۴۶] سوگند، به لات و عزى سوگند اگر محمد را دشنام نگویی خنجر را بر سینه‌ات فرو می‌کنم. و مثل دیروز شوهرت، به درک واصلت می‌کنم. فریادزنان از او می‌خواهد که محمد را دشنام گوید. زن پاسخی نمی‌دهد گویی صدایش را نمی‌شنود. هیچ صدایش را نمی‌شنود و یا لایق پاسخ‌گویی‌اش نمی‌داند. با مشت بر دهان پیرزن می‌کوبد. - هان می‌شنوی؟ پیرزال کر و لال یک کلمه بگو و نجات پیدا کن. صدایی از پیرزن بر نمی‌آید. دست در بافته موهای سست و غرقه به خون و عرقش می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد. پیرزن رمق باخته و بی‌فروغ کمترین نگاهی در چشمانش نمی‌نگرد. دیگر نمی‌تواند ببیند. همچنان لب از لب و نمی‌کند. بار دیگر می‌زندش. نه. باید مواظب این یکی بود و نگذاشت مثل شوهر - نامنتظر و پنهانی، بی‌خبر و ناگهانی بگریزد. - یک بار بگو. دشنام بده و راحت شو. پاسخی نمی‌آید... و این بار او خشمگین و غرقه اندوهی که اعصابش را بر هم ریخته و ناتوان کرده است به بی‌زاری و اندوه تفی بر او می‌افکند، دشنامی می‌دهد و آن گاه خنجرش را محکم و با تمام نیرو بر سینه زن فرو می‌کند. آری این مرگ مقتدرانه‌ای است و باید به دست و اراده خودش انجام گیرد. درین لحظه پیکر زن از درد تکانی

می خورد. و او یک بار دیگر خنجر را تا اعماق دسته در سینه زن می گرداند. عرق از سر و روی خود می سترد، و می بیند خنجر به تمامی در قلب نشسته است و پیرزال را نیز به سرنوشت شوهرش یاسر دچار کرده است. خشمگین و عصبی فرمان می دهد جسد را از دار تازیانه بر رملها فرو افکنند - و برای عبرت سایر گرویدگان در آفتاب داغ رها کنند و هیچ کس [صفحه ۴۷] آنان را دفن نکند. [۱۳]. فردا نوبت عمار است... شهر یکپارچه غوغای آگاهی، تماشایی و هوشیاری است... دو روز پیش یاسر و سمیه را زیر شکنجه کشته اند و آنان بی آن که اعتراضی کنند و به خدایان سنگی و بتهای مشرک اقرار آورند جان سپردند... پر آشکار است سرنوشت دردباری که برای این پدر و مادر تمهید کردند، درباره پسرشان نیز تکرار خواهد گشت و عمار را نیز معاف نخواهند داشت... و اتفاقا چنین نیز می شود. بنی مخزوم یک بار دیگر شکنجه عمار را از سر می گیرند و این بار در نهایت قساوت قلب می زنند. عمار می داند که امروز خواهندش کشت... دلش غرقه مصیبت پدر و مادر خویش است. چندان رمقی برایش نمانده تا حتی قطره اشکی، همچنان که تازیانه می خورد بر مصیبت پدر و مادر خود فرو ریزد... تنش، تمامی اعصابش در برابر هر ضربه تازیانه به فریاد می آید... و از برخورد هر ضربه، بر زخمهای ناسور و جراحات مرگبار، گویی هزاران [صفحه ۴۸] تازیانه بر پشتش فرو می آید. دیگر قدرت مقاومت ندارد. کاش او را نیز می کشتند. کاش با خنجر می کار او را نیز تمام می کردند. اما مرد پر قدرت با آن بدن صلب و محکمی که دارد، با تمامی قدرت بدن مقاوم و نیرومند خویش پایداری می کند. آری این تن نیرومند و خون جوانی، مجال رهایی اش نمی دهد و همچنان قدرتمندانه از آخرین رمق حیات و نم زندگی اش دفاع می کند. و آن بیرحمان، بر زخمهای خون چکانش همچنان تازیانه می زنند و رگ و پی و عصبش را از درون می گسلند و می لرزانند. در تمام مدت صفیر صدایشان را می شنود. تا اقرار به شرک کند و خدایان و بتهایشان را به نیکویی نام ببرد و از پیامبر و خدای او بیزاری جوید. اما نه. چگونه چنین چیزی ممکن است. نه. او هرگز چنین کلماتی را نمی گوید. خداوندا در تمام مدت در انتظار لحظه نجات و مرگ مبارک خویش است. خوشا به حال پدر و مادرش که شهید شدند و به خجستگی از این آزمون بلا و مصیبت رهایی یافتند. آه... کاش او را نیز می کشتند. کاش دستی رهایی بخش به رهایی بخشی، دست ابوجهل خنجر برمی کشید و به زندگی او نیز پایان می داد. در آن لحظه جز این همه به هیچ چیز نمی اندیشید... فقط صداهایی محو و دور می شنود و توده غرقه غبار و اشک و خون تماشاگران را می بیند و باز آن صدای وسوسه گر که گویی با هر ضربه بر زخمهای خون چکان پشت او چیزی شوم و شرم بار را نقش می زند... کسی فریاد می زند و در حالی که ضربه ها را فرود می آورد چنین می گوید: [صفحه ۴۹] - از محمد بیزاری بجو... از او و خدای او... و بتان را به خدایی و نیکویی یاد کن. این صداها را می شنود و درین لحظات نزع و احتضار دردبار، کسی، جانی خرد شده و بی رمق در دوردست ذهنیتش چنین پاسخ می دهد:- نه، هرگز. چنین چیزی ممکن نیست... عمار می میرد و این سخنان کفرآمیز را بر زبان نخواهد راند... ضربه ها همچنان فرو می آیند... و او لحظه شماری می کند که کی خواهد مرد و یا مدهوش درد و شکنجه خود خواهد افتاد... اما نه، رهایی و گریزی نیست. و نه خلاصی ای از این تن دردمند و پرتوان که با هر ضربه تازیانه، هوشیارتر از پیش در اعماق درد و عذاب خود فروتر می افتد. آری انسان موجود گوشت و پوست و خون است... موجود گوشت و پوست و خون و ایمان... و ناگاه عمار صدای خود را می شنود که در میان ششدر درد و عذاب، بدون خواست و اراده خود و بر اثر شدت عذاب، عذاب آن لحظه عقل گسل که سلسله اعصاب از هم می گسلد و همه اعمال ارادی آدمی، چون تنی آتش گرفته و کف دستی که اخگری را از کف دست و درست بر مخزن نفت می اندازد، بی اختیار قلب و اراده او چنین فریاد می زند:- بیزاری می جویم - از خدای محمد - و به بتهای سنگی تان دل می بندم. صدایی که از جسم و گوشت و حس او بر می آید... صدایی که از اعماق دردی طاقت فرسا و تحمل ناگشتنی بر می آید و به هیچ وجه دیگر قدرت فرمانبری قلب و ایمان او را ندارد. صدای آن لحظه شرم بار شوم، [صفحه ۵۰] که در نهایت ادبار و خجلت، اما با شتاب و فقط به سائقه حفظ تن و یا بهتر بگوییم رهایی از آن و راندن این درد کشنده و تحمل ناپذیر، چنین می گوید:- به بتهای سنگی... دل می بندم... لحظه ای سکوت شادمانه و ظفرمند تمامی صحنه

را فرو می‌گیرد و سپس صدای هلهله‌ای ممتد شنیده شد و متعاقب آن سوت و کف زدن و صفیر و شادی جمع... و فریادی که به ترجیع، تکرار می‌شود. - توبه کرد. به بت‌های سنگی بازگشت. عمار! از محمد تبری جست. آن گاه او فقط به گونه‌ای دور و مبهم در می‌یابد که گویی تازیانه زدن را متوقف کرده‌اند... دست‌هایی فرا می‌آیند و زنجیرهایش را می‌گسلند. او را از دار تازیانه‌اش فرو می‌آورند و بر زمین می‌نشانند. این همه را، همه آنچه را که رخ می‌دهد، از دور، از جایگاهی بس دور، نسبت به تن خود که اینک لاشه‌ای شرم‌انگیز، نافهمیدنی و بیگانه با اوست تشخیص می‌دهد. آن گاه زلال قطرات آب را حس می‌کند که بر سر و دوشش فرو می‌بارند. سپس جرعه‌های خنک آب را حس می‌کند که گلوی تشنه و خفقان گرفته‌اش را سیراب می‌کند و گویی آبی سرد و حیات‌بخش بر کانون آتش، بر سراپای پاره پاره وجودش فرو می‌پاشند. جز این همه و آن همه به گونه مبهم هیچ چیز دیگر حس نمی‌کند و آن گاه می‌بیند که دارد در اعماق نیمه تاریک در تنگنای ژرف و سیال و سرگیجه‌آور، در اعماق بیهوشی و آرامشی گیج و کرخت فرو می‌رود. هر لحظه فروتر می‌رود. عمیق‌تر - ژرف‌تر و راحت‌تر - تا سرانجام به اعماق آن چاه که سراسر پر از ظلمت و تیرگی و ترس و رهایی محض است می‌رسد. [صفحه ۵۱] در این لحظه گویی از دوردست، از راهی بس دور، از آن بالای چاه صدایی به گوش او می‌رسد: - غش کرد. و این چنین مدهوش فرو می‌افتد... ساعتها خوابید. خوابی که گویی سر بیداری نداشت. و آن گاه که آهسته آهسته از خواب برخاست، ذهن کرخت گشته و نیمه هشیارش نه آگاهی‌هایی دست می‌یافت. چشم باز کرد و خود را در حلقه همکیشان خود دید... بیچارگان و دردمندانی چون خود او که او را از میدان شکنجه به گوشه امن خانه‌اش آورده و به مراقبتش برخاسته بودند. بیشتر به اطراف خود نگرست و آن گاه به یاد آورد و سپس ناگاه ترسیده و وحشت زده برخاست. شب بود... از خانه بیرون آمد. مردی که پرستار و مراقبش بود خواست مانعش شود. اما او در حالی که سر در گریبان خود افکنده و از شرم بر خود می‌لرزید، دست‌های تیمارگر خود را از خود دور کرد... مرد بر او بانگ زد: - کجا می‌روی. ضعف داری و نمی‌توانی بروی. آهسته بر او نالید: - ره‌ایم کن... و نگاهی از سر غضب و خجلت به پیرامون خود افکند. اینک به یاد می‌آورد چه کرده است، کجا بوده، چه گفته و کجا آمده است. با پاهای لرزان، تن تناک و سری که چونان کوره آهن‌گران [صفحه ۵۲] می‌گداخت از خانه بیرون آمد. افتان و خیزان خود را از دامنه کوهی بیرون و بر بالای شهر که خانه‌ای بر فراز آن قرار داشت بالا کشید. آهسته و به سختی پیش می‌رفت. پاهایش پیش نمی‌رفتند. از درد بود، شرم و یا ضعف؟ در هر گام می‌ایستاد و به سختی چون کسی که ریه‌هایش از تنگی و بی‌هوایی می‌ترکد نفسی تازه کرد و به شب پاک و پرستاره می‌نگریست... آسمان همچنان شب‌های پیشین نورباران بود و اما دل او تاریک، غمگین و نوحه‌گر. نه چون شب‌های دوشین الماس باران تال‌ل‌و‌های امید و رحمت غیب... بی‌فروغ حتی یک ستاره... به سوی خانه‌ای می‌رفت. خانه ارقم که کسی، نجاتبخش تسلاگر و رهایی‌بخشی آن جا بود. سرانجام رسید. خود را به جایگاه محبوب طاهر و مطهر رساند. لحظه‌ای ایستاد و بیم داشت وارد شود. می‌لرزید... نه. جرأت درون رفتن را نداشت. سرش را بر در تکیه داد و ناگاه گریست... گریه‌ای آرام، پردرد... و حق هقی خفه کننده که می‌ترسید صدایش را بشنوند. در آستانه آن باب نجات بود و از شدت درد و شرم می‌ترسید وارد شود. در تمام این چند سال، در زیر آن همه شکنجه‌ی طاقت‌فرسا و گران، دردی چونان درد امشب را در قلب خود احساس نکرده بود. هنوز می‌لرزید و سراپای وجودش را رعشه‌ای گویی از هم می‌گسیخت... سرانجام در زد. در را بر او گشودند. به چارچوب در تکیه داد و کوشید نیفتد، زیر بغلش را گرفته و او را نزد پیامبر بردند... به مجرد دیدن او در پایش افتاد و باز گریستن آغاز کرد. گریه‌ای که سر تمامی نداشت. در دست‌های او چنگ زده بود و می‌گریست... و نوحه می‌کرد. اینک هیچ غمی جز غم و شرم خویش و هیچ اندوهی جز ادبار و مصیبت بزرگ خود و هیچ دردی جز درد [صفحه ۵۳] بی‌درمان قلب خویش نداشت. مصیبتی چندان بزرگ که اندیشه و اندوه کشته شدن پدر و مادر نیز فراموشش شده بود. - پیامبر، وای بر من... دیدی چه کردم و چگونه هلاک شدم. به بزرگترین مصیبتی هستی دچار شدم. از دست رفتم و دوباره چونان مردی مادر مرده گریستن آغاز کرد. پیامبر در حالی که به مهر بر او می‌نگریست فرمود: - مگر چه

کردی عمار؟- از شدت درد و در یک لحظه بی خبری از تو و خدای تو بیزاری جستم. بتهای سنگی شان را ثنا گفتم. آن قدر شکنجه ام کردند تا به خواسته شان تن در دادم و خود را به ننگ شقاوت و بدبختی افکندم. پیامبر دوباره نگاهش کرد و در حالی که دستی به مهر بر سرش می نهاد و او را به خود می کشید گفت:- بگو بینم وقتی آن کلمات را می گفתי قلبت چگونه بود. لحظه ای به عمق آن چشمان زلال که صدق را پیش از بیان کردن در عمق جانها می دید و می شناخت خیره شد و با همه وجود خود گفت:- قلبم از ایمان به تو و خدای تو گرانبار بود. تو خود می دانی همه جانم ایمان تو بود. اما آن کلمات و الفاظ را از درد و عذاب و بی اراده گفتم و... نگذاشت سخنانش را به پایان برد.- بر تو باکی نیست عمار. هرگز نیست. اگر دوباره با تو چنین کردند، باز نیز به لفظ بیزاری بجو و جانت را نجات بده... [۱۴]. [صفحه ۵۴] دیروز که یکی دو تن از یاران عمار آمده و خبر ارتداد و بازگشت عمار را به کفر به او رسانده بودند، پیامبر در حالی که نگاهی نافذ بر آنان افکنده بود گفته بود:- هرگز چنین نیست. بلکه عمار از سر تا پایش آکنده از ایمان است و ایمان با گوشت و خون او آمیخته است. [۱۵] و یک بار دیگر آن سخن را بر عمار تکرار کرد. بعدها پیامبر درباره او سخنانی گفت که عظمت شخصیت و مقام او را به شایستگی و ارجمندی ای که داشت بهتر می نمود و تمامی آنچه را که درباره او گفته است دانشمندان اهل تسنن روایت کرده اند. فرمود: «همانا بهشت مشتاق چهار تن است: علی بن ابیطالب، عمار بن یاسر، سلمان فارسی و مقداد» و نیز فرمود: «هر که با عمار دشمنی کند با خدا دشمنی کرده است و هر که عمار را به خشم آورد خدا را به خشم آورده است.» و نیز فرمود: «عمار بن یاسر نشانه حق و پرچم آشکار درستی و هدایت است.» و نیز: «حق با عمار رود، هر جا که عمار رهبر است.» و نیز: «در فتنه و گمراهیها بنگرید عمار کجاست. هر جا اوست، هدایت و رهایی نیز همان جاست.» آری گویی پیامبر با این سخنان روشن، اعجاز آسا و صریح، دوران فتنه ها و گمراهیهای پس از خویش را وصف می کند و شاخصه های قطعی هدایت و نجات را به نام و نشان واضح، به مردم می نماید تا در دوره سلطه جباران قریش و بویژه بنی امیه - از دوران زمامداری خلیفه ی ایشان تا به هنگام حکومت معاویه بنگرند و حزب خصم را که کین خواه حزب [صفحه ۵۵] علی بن ابیطالب اند به دقت بشناسند - و ببینند که عمار در کدامین حزب و دو سپاه است، تا سپاه شیطان را از سپاه رحمان باز بشناسند. هر چند اگر در لشکر و حزب منافقان و دروغزنان به تظاهر، قرآنها را بر سر نیزه ها کنند و خود را اصحاب هدایت بنمایند... بدین سان بود که مسلمانان بعدها از عبدالله بن مسعود می پرسیدند هر گاه فتنه ای پدید آید و دچار اختلاف و سردرگمی شدیم چه کنیم. پاسخ می گفت به قرآن و تفسیر و تأویل آن رجوع کنید. می پرسیدند: اگر دو دسته متخاصم و متخالف اسلام در ستیز با هم برآمدند و هر دو دسته به قرآن و تأویل آن استناد جویند و از آن شاهد آورند باز چه کنیم... عبدالله بن مسعود که در میان مسلمانان از بزرگترین معلمین قرآن است پاسخ می داد: بنگرید تا عمار بن یاسر در کدام گروه است و همان گروه را برگزینید. زیرا پیامبر فرموده است: عمار بن یاسر نشانه دایمی راستی و هدایت و همواره ملازم حق و حقیقت است... سالها بعد وقتی که پیامبر هجرت کرد و به مدینه رفت، اول به قبا وارد شد. عمار آن جا بود. برای آن که پیامبر در آن جا، با یاران اندک خود نماز بگزارد و در سایه بنشیند عمار صالح و فداکار، خود به تنهایی سنگ آورد و مسجد قبا را ساخت و نیز آن گاه که پیامبر به مدینه رفت و به فرمان او مردم مسجد مدینه را بنیان می کردند و هر کس بر دوش خود از کوه سنگ می آورد، عمار به اندازه دو نفر کار می کرد و بر پشت خود به اندازه دو تن، سنگ حمل می کرد. پیامبر که او را در چنین حالی دید به او گفت: چرا این همه به خود زحمت می دهی؟ پاسخ گفت: دوست دارم در بنای این معبد و مسجد مقدس بیش از [صفحه ۵۶] از همه کار کنم و توشه اندوزم. پیامبر دستی به مهر بر شانه او زد و گفت: «همانا تو اهل بهشتی... و اما جمعیتی ستمکار شهیدت می کنند.» [۱۶] این سخن در میان یاران پیامبر شایع گشت: «عمار را گروهی ستمگر شهید می کنند.» و خود نوعی میزان و ترازوی سنجش و ارزیابی به حساب می آید. چنان که بعدها در هر جنگی [صفحه ۵۷] که عمار شرکت می کرد، همگان گروه مخاصم و مقابل او را «گروه ستمگر و خارج از دین و نابخق می دانستند.» همچنین پیامبر درباره او چنین فرمود: «قریش را با عمار چه کار است؟ که او ایشان را به بهشت می خواند و آنان

او را به دوزخ دعوت می‌کنند. الا آگاه باشید هر که عمار را بکشد، لباس و اسلحه‌اش را ببرد در آتش دوزخ است.» عمار در جمیع جنگها و غزوات در رکاب پیامبر بود... بعدها پس از رحلت پیامبر در جنگ یمامه گوشش را از دست داد. یعنی دشمنان پس از زخمهای کاری گوشش را قطع کردند. پیرمردی حدود نود ساله بود که در زمان خلافت عثمان می‌زیست و از منتقدین خلافاکاریها و قانون شکنیهای خلیفه سوم بود. اما عثمان با او در نهایت قساوت و بی‌رحمی رفتار کرد. دستور بازداشتش را داد و به غلامان و حاجبان خود فرمان داد که عمار را در حضورش آورده او را کتک زدند. آن قدر بر تهیگاه پیرمرد نود ساله زدند تا شکمش پاره شد و افتاد. آن قدر لگدش زدند که مبتلای به فتق شد. گفته‌اند که عثمان خود با چکمه محکم بر تهیگاهش زد و مدهوش افتاد. آن گاه به فرمان عثمان جسدش را از خانه بیرون کوچه انداختند... ام سلمه (همسر پیامبر) فرمان داد تن نیمه جان عمار را به خانه آوردند تا به معالجه‌اش اقدام کند و بدین‌سان نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء از او فوت شد و فقط نیمه‌های شب به هوش آمد... آری بعدها می‌بینیم که عمار در تمامی احوال از شیعیان علی است و در تمامی جنگها به جانب‌داری او و در رکاب او جانفشانی می‌کند، نود و سه ساله و پیرمردی کهنسال است که در صفین شرکت می‌جوید و به هواخواهی علی با معاویه می‌جنگد. این چنین او نشانه دایمی راستی، [صفحه ۵۸] پرچم حق و معیار هدایت است. و در همین جنگ است که به شهادت می‌رسد و گفته پیامبر درباره‌اش راست می‌آید که «گروه ستمگر عمار را شهید می‌کنند...» بنگر اسلام جز یک چهره «صدق و حق» بیشتر ندارد و آن را در همه حال حفظ خواهد کرد. آنچه در آغاز است، در پایان نیز همان خواهد بود. آنان که در آغاز شکنجه می‌کنند و کتک می‌زنند و آنان که در آغاز شکنجه می‌شوند و کتک می‌خورند تا پایان نیز می‌بینی‌شان که شکنجه می‌شوند و آزار می‌بینند. «این است محک: نمک همواره نمک است و کپک همواره کپک» مکانها تغییر می‌کنند و زمانها نیز... اما آدمها و جوهرها اغلب نه... آنان به ندرت تغییر ماهیت می‌دهند و عنصر اصلی و صبغی ذاتی‌شان همواره همان است که در عهد مهر و آدمیت و یا کفر و جاهلیت بوده است... اسلام دو گروه مشخص بیش ندارد... «بردگان و آزادگان صالح» و «اشراف و قدرتمندان طالح» و همین اشراف و سلطه‌گران و چماقداران جبارند که بعدها در سایه حزب مسلط و قهار و ثروت و قدرت، خود، مقدرات اسلام را به دست می‌گیرند و دوباره همان مواضع پیشین اشرافی و ستم و سلطه جاهلی را آغاز می‌کنند و سالیان سال بر گرده‌ی صالحان و بیچارگان تازیانه می‌زنند. آری در کسوت تظاهر به دین و پناه اسلام دروغین، همان چهره شرک ذاتی و اشرافیت بی‌ترحم موروثی خود را دارند و در کفر جاهلی خود به سر می‌برند و اسلام، قرآن و هدایت خاتم‌الانبیاء نیز نمی‌تواند آن جوهر سفاک ابلیسی‌شان را به گوهر پاک [صفحه ۵۹] الهی تبدیل کند و اتفاقاً همین مشیت ربانی و مقدر آسمانی حق از ملاکهای اصیل این دین و هر مذهب راستین و بر حق است. زیرا این مشیت خداوند حکیم است که هم شیطان را آفریده و هم فرشته را و نیز در میان آن دو، انسان را تا درین جهان که خانه امل و مزرع عمل اوست به آزادی و در سایه خرد و وجدان خویش توشه‌ها اندوزد، راه را از گمراهی باز بشناسد و بدین‌سان در سرای بازپسین پاداش یابد و یا کیفر. همدوش ملک باشد و یا هم زنجیر شیطان... و باید اسلام را نیز با همین نگاه ژرفکا و دید معنایاب که جانها را تحلیل می‌کند و اعماق رفتارها و باطن کردارها و آمال و آرزوهایشان را می‌کاود نگریست... و فریب جا به جایی زمانها و مکانها و چهره‌ها و لباسها را نخورد... پیامبر سخنی عظیم و بس دردآمیز گفت که تمامی سرنوشت اسلام را در طی یک جمله غمبار و سوگوارانه بیان می‌کند، فرمود: «اسلام غریب و بی‌یاور آغاز کرد و همچنان که غریب بود، غریب و بی‌یاور نیز خواهد ماند. پس خوشا بر احوال بی‌کسان و غریبان.» [۱۷]. یعنی همان‌سان که آغاز کرده بود بر همان‌سان خواهد گشت. و همان‌گونه که گرفتار اشرافیت شرک جاهلی بود باز دوباره گرفتار همان اشرافیت شرک جاهلی و قدرت حزب حاکم خواهد شد و به زیر چکمه سلطه جباران قریش خواهد افتاد. و همان چهره‌ها که در آغاز اسلام، به دست کفر و شرک شکنجه می‌شدند باز همانا به دست چهره‌های دروغین جور و در نقاب اسلامی نفاق بار دیگر شکنجه و شهید خواهند شد. [صفحه ۶۰] آری جوهره اساسی تاریخ مذهب را و حقیقت تاریخی دین موسی، شریعت عیسی، و مذهب محمدی را با همین چشم و

با این نظر باید نگریست... و من تمامی همتم آنست که تاریخ را بر همین معیار محقق و مقدر نگاه کنم و بازنویسی نمایم.

بلال، برده سیاه

آن جا در نیمروز پایان ناپذیر صحرا که تنور گدازان خورشید مغز را می جوشد و تن را می خورشد، گوشت را می پزد و استخوان را می گزد، خون را بخار می کند و چشم هر چه را که می بیند تیره و تار می کند، برده سیه چرده حبشی ای را عریان و بریان و با سر برهنه و تن تفتیده ای که از جراحات دیروزین شکنجه، تاول بسته و دغمه بسته است با جراحات چرکین و خونین بر رملهای آتشین رها کرده اند و رفته اند... رفته اند؟ نه. که حضور صامت شکنجه ای نه سنگدل تر از خود را بر او نگهبان کرده اند. یعنی؛ پاره سنگی بزرگ، صلب و ناصاف را بر بالای سینه اش نهاده اند و رفته اند... آنان به اخگر سوزان رمل و ریگهای داغ که از زیر در تن مرد فرو می رود و همچون مورچه های گوشتخوار بدنش را پاره پاره می گزند و می خورند بسنده نکرده اند - و بر بالای سینه اش نیز پاره سنگی تفته نهاده اند. این بلال بن رباح، از بردگان طایفه بنی جمح است. در اصل اهل حبشه بوده است. اما مولد و زادگاه خود او مکه است. وی مردی جوان و حدود [صفحه ۶۱] بیست و چند ساله است. بسیار بلند قامت، لاغر اندام، سیه چرده است و موی صورتش کم و نارسته... چون مردم حبشه موهایی سیاه و کم پشت، انبوه و مجعد ریز دارد. در تلفظ بعضی از حروف لکنت و نارسایی دارد و حرف شین را سین تلفظ می کند. زهر آفتاب همچون نیش مار سمی در رگ و پشاش می خزد و پیش می رود... تابیه ریگ داغ، تنش را لخته لخته تفت می دهد و می سوزد آن چنان که فضا را بوی گوش بو داده پر کرده است... عرق و جراحت از تن تبادارش جاری می شود و قطره قطره جوهر حیات از تنش بر خاک می ریزد. این بلال است، برده ای نومسلمان و سیاه که پهلوهایش از درد بهم برآمده... چشمانش را تازیانه آن مار یعنی زبانه ی تف خورشید، گزیده و دهانش را داغ زده است. حلقومش خشک، لبهایش آماس کرده، کامش زهر آگین، راه نفسش بسته و گویی هم اینک قلبش را نیز بالا خواهد آورد. هر نفسی که می کشد گویی پتکی مغزش را می کوبد... چرا؟ زیرا با هر نفس دست به گریبان خفقان عظیم است. و پیش از آن که تشنه آب و خنکا و سایه و هر چیز دیگر باشد تشنه و نیازمند هواست. چه، هر بار که می خواهد نفسی بکشد فشار بی رحمت صخره سنگی که بر سینه درد بیش از پیش گوشت و پوست سینه اش را پاره می کند. آن سنگ بر شکمش فرو می رود، استخوانهایش را در آسیاب بی وقفه عذاب خود خرد می کند و تازه درد جسمانی این امر چندان مهم نیست... مهم این است که هر بار که دچار خفقان و تنگی نفس می شود، حساسیتهای [صفحه ۶۲] روانی و طبیعی موجود زنده ای که گویی در گورش نهاده اند و امی داردش تا نیم تلاشی بکند و این چنین، ناخواسته قیدهایش سخت تر می شود و فشار وزنه بیشتر می گردد و درین حال گویی سینه اش می خواهد در خفقانی رهایی ناپذیر از هم بدرد... این بلال است. مردی که تنها آروزش درین روز خوف انگیز بلای بزرگ و امتحان سترگ، نه آب و نه آسایش و نه بستری در سایه تیمارگرانه ی رامش که چون شکنجه شوندگان دیگر، آرزوی مرگ و رهایی از این زندگی غدار و طلب رضوان و آمرزش پروردگار رحمان است. این شهر مکه است. محیط ارباب و شکنجه و وحشت و مرگ... و این گونه صحنه ها، این روزها در آن بس عادی و تکراری است... مردانی که او را شکنجه می کنند ابوجهل و امیه ابن خلف اند... و این ابوجهل در اغلب شکنجه ها دست دارد و شرکت می کند... وی از چهره های شقی، بیرحم و ضعیف کشی است که گرویدگان به پیامبر را هر جا یابد، در نهایت قساوت آزار می دهد... بسیاری از بردگان را شخصا تازیانه می زند. نیزه می زند و بر پهلوهایشان خنجر فرو می کند... از همه شکنجه هایی که این مرد بی رحم می کند تازیانه زدن او دردناک تر است. آری شکنجه شوندگان از دست او رهایی ندارند. در میان مشرکان بسیاری چهره ها وجود دارند که با این دین نوبنیاد مخالف اند. اما آنان نه شکنجه می کنند و نه بردگان را می زند. حتی در سنت و کیش جاهلی خویش زدن ضعیفان و مظلومان را بر خود ننگ و عار می دانند... کسانی هستند که بردگان را به اسلام گرویده اند و خود مسلمان نشده اند. اینان بردگان را - که گاه موالی - حلیف و [صفحه ۶۳]

فرزندخوانده خود می‌داند، اول به نصیحت و وعده و سپس گاه به سختگیری مالی کیفر می‌کنند و آن گاه در آخرین حد مکافات و نهایت مجازات از خود می‌رانند و هم‌پیمانی خود را از وی دریغ کرده از قبيله و عشيره طردش می‌کنند و یا نیز نگاهشان می‌دارند و فقط بر آنان اخم می‌کنند و گهگاه به نیش زبان چیزی می‌گویند... آری طبایع آدمیان متفاوت است و آدمیان نیز معانی و معادنی از جوهرها و گوهرهای گونه‌گون‌اند. این نسبت خلق و خو، کرامت و رذالت هستی در میان اعراب جاهلی نیز وجود دارد. آری در میان مشرکان نیز چهره‌های جوانمرد و کریمی هستند که هرگز برده‌ای را شکنجه نمی‌کنند و زنی را نمی‌زنند. بخصوص در میان آنان زدن زنان چیزی دور از جوانمردی و فتوت عربی است... زنان و کودکان را هرگز تازیانه نمی‌زنند و با آنان به رفق و مدارا رفتار می‌کنند. جوانمردانی کافر و مشرک وجود دارند که از این همه سختگیری و قساوتی که در شهر می‌گذرد با تمامی وجود بیزارند و هرگز زدن زنان و کنیزان نومسلمان را تأیید نمی‌کنند. آری این همه را دون شأن آزادگی قبایلی و حریت و جوانمردی بدوی می‌دانند. چرا چنین است و حتی پیش از اسلام نیز چنین جوانمردان مشرکی نیز وجود دارند؟ پاسخ این است: زیرا خالق هستی که هر روزه در کار ابداع خلقتی بدیع و شأن و لطفی رفیع و منبع است، پیش از اسلام نیز در آفرینش انسان، احسان داشته است و به هر حال در هر زمان و مکانی انسانهای خوب و آزاده حتی در محیط کفر و کسوت جاهلیت نیز وجود داشته و دارند... باری انسانهای خوب و بد در همه پهن‌دشت گیتی وجود داشته و خواهند داشت و دلیلی [صفحه ۶۴] ندارد که تصور کنیم، فقط بعد از اسلام، انسانهای خوب به وجود آمدند و خوبی و مهربانی و رفتار شرافتمندانه انسانی فقط مترادف اب مسلمانی است. اما ابوجهل هرگز از چهره‌های کرامت انسانی نیست. برعکس، او مردی بسیار بدخلق، درنده و بیرحم است که از هیچ آزاری در حق مظلومان باک ندارد. از تازیانه زدن زنان ابا ندارد. چهره قتال، مودی و شیریری است که پیرزنی را آن قدر تازیانه می‌زند تا به حال مرگ می‌افتد و سپس نیزه و یا خنجر بر تنش فرو می‌کند. در حالی که دیگر از چهره‌های قدرتمند و پهلوانی قریش، رکنه، زمعه، معطعم، عبه، شبیه و دهها تن دیگراند. رکنه پهلوانی است مشرک که بر دین محمد و پیام او خشمگین است. وی هر چند عنود، خلاف اندیش و حق ناباور است، به گونه‌ای که در برابر آشکارترین معجزات، شق القمر، دویدن درخت به سوی خودش، و... ایمان نمی‌آورد، اما هرگز تاریخ گزارش نکرده که بر چهره مسلمانی سیلی‌ای زده است... حمزه نیز از این که می‌بیند به ناجوانمردی بر پیامبر توهین می‌کنند در آغاز فقط به خاطر حمیت و شرف مردانگی به اسلام می‌گروند. ممکن است چنین استنباط شود که چون رکنه و حمزه از خاندان بنی هاشم و نزدیکان پیامبراند واجد این گونه صفات جوانمردانه و بخشایش و گذشت بر ضعیفان‌اند. در حالی که اینطور نیست. در میان قریش که نسبتی نزدیک نیز با پیامبر ندارند و از بنی هاشم نیستند چهره‌هایی چونان مطعم بن عدی، زمعه بن اسود، و حتی ابوالبختری (برادر جانی ابوجهل) را می‌بینیم که ضعیفان را شکنجه نمی‌کنند. از چهره‌های دیگر کافر اما جوانمرد هاشم بن عمرو بن ربیع و نیز زهیر بن ابی‌امیه است. اینان همه از سرداران کفراند. سالها علیه پیامبر می‌ایستند و [صفحه ۶۵] شمشیر می‌کشند و مبارزه می‌کنند. به سختی علیه او می‌جنگند. در جبهه رزم از مسلمانان می‌کشند و کشته می‌شوند. اما ضعیف کش نیستند و این که کسی روایت کند هاشم بن عمرو، زهیر بن امیه، زمعه و آن دیگران ضعیفی را شکنجه کنند و یا برده‌ای را در آفتاب زیر صخره سنگ تازیانه بزنند و زنی را به جرم اسلام تازیانه بزنند هرگز هیچ کس چنین مطالبی را از ایشان و یا سایر کفار و دیگر مشرکان جوانمرد و بی‌آزار قریش چون نوفل بن حارث، ابوسفیان بن حارث، حارث بن نوف و دیگران گزارش نکرده‌اند. حتی در میان کفار قریش، یکی دو تن را می‌بینیم که چون می‌بینند که پیامبر را با عده‌ای مرد و زن و کودک و پیر، در دره ابیطالب بی‌آذوقه و زاد محصور و مطرود کرده‌اند دلشان بر فریاد زنان و کودکان به رحم می‌آید و بارها شبانه و پنهان از دید دیگران شتر خود را بار آذوقه و خرما می‌کنند و به تبعیدگاه بی‌پناهان و دردمندان که در نظر آنان - نه مسلمان‌اند و نه مشرک بلکه انسان‌اند - می‌رسانند. در میان عرب از این گونه چهره‌های آزاده پرشرافت کم نیست. این نوعی عزت، فطرت انسانیت و والایی الهی است که در خون آدمی است و ارتباطی به این دین و آن مذهب ندارد. بسیاری کسان که به دین محمد نگرویده‌اند

و نمی‌گروند. اما آزاده و جوانمرد و حراند. بت‌پرستانند و از خدایان سنگی و بت‌هایشان دفاع می‌کنند. اما خصیصه انسانی دارند. چهره شرافتمند مروت دارند. خوی و خصلت رحم و مردانگی دارند. چنان که گفتیم و به طور نمونه وقتی مشرکان، پیامبر و خاندانش (بنی‌هاشم را) - چنان که داستانش خواهد [صفحه ۶۶] آمد - بیرون از مکه به حصار و دره ابیطالب تبعید کرده و عهدنامه بیدادگرانه‌ای علیه آنان نوشتند، جایی که، بچه‌ها و زنان و پیران و ضعیفان از گرسنگی و سختی از پا در می‌آمدند و تلف می‌شدند، سرانجام پنج تن از جوانمردان مشرک و کافر به نام‌های هشام بن عمرو، زهیر بن ابی‌امیه، مطعم بن عدی، ابوالبختری، زمعه بن اسود از ستم بر زنان و کودکان و پیران و بی‌پناهان به خشم آمدند و نتوانستند آن همه بیداد را علیه مشتی مردمان ضعیف تحمل کنند و از همکیشان بت‌پرست خود خواستند که آن همه قساوت و بیداد را به پایان رسانند و آن عهدنامه شرم و ستم را پاره کنند. اینان تحمل ناله زنی و گرسنگی کودکی را نمی‌یارسستند. مردانی سلحشور و شجاع‌اند. حمزه‌وار هر وقت به خشم آیند، بر توسن خود سوار می‌شوند و تنها به شکار می‌روند. بر اساس غیرت، حمیت و جسارتی که دارند، نیرو و صولت خود را به تنهایی در صحرا و بیابان صرف شکار و حادثه‌جوییهای مردانه عربی می‌کنند. تازیانه در دست نمی‌گیرند و در شهر به شکار زنان و بردگان بی‌دفاع و ضعیف نمی‌روند... آری باید چهره‌ها را شناخت و آنان را منتزع و مجرد از هر دین و مذهب، بلکه براساس فطرت فتوت و رحمت انسانی ارزیابی کرد. زیرا به راستی دین چه معنایی جز بخشایش و مهر و فتوت دارد و جز در تحکیم این خصیصه که سخت مورد نیاز جوامع انسانی است برای چه آمده است؟ برعکس ابوجهل و امیه بن خلف از نوع چهره‌های شقی و بس بی‌رحم‌اند... و مکه شکارگاه ضعیفان و تفرجگاه روح‌بهمی و درنده‌ایشان و بدین‌سان هر دست بی‌ترحم ستمگری برای نشان دادن بیشترین [صفحه ۶۷] حد دشمنی خود با پیامبر به قلدری با ضعیفان و بردگان و زنان می‌پردازد... نقل محفل آنها لاف و گزافه‌های قهرمانی در دیدن پوست این بیچارگان و زدن کنیزان است. بدین‌سان اسلام در نهایت ضعف است و دست ستمگران در شکنجه مسلمانان باز. و این وقتی است که هنوز دو چهره پهلوانی قدرتمند؛ حمزه و عمر بن خطاب که بعضی از مورخان نوشته‌اند هر دو در یکسال (سال ششم بعثت به اسلام می‌گرایند) به اسلام نگرویده‌اند. و از شکفتیهای روزگار این است که نویسندگان سنی خود گزارش کرده‌اند یکی از آن چهره‌های جاهلی شرک، که در این زمان و پیش از اسلامش بی‌رحمانه و گزافکارانه ضعیف‌کشی می‌کند و بی‌دفاعان، یعنی زنان را تازیانه می‌زند - به حد مرگ می‌زند تا از دین دست بکشند، عمر بن خطاب است! اوی آن چنان که تاریخ‌نویسان اهل تسنن نوشته‌اند - در آزار شکستگان و بی‌کسان ید طولایی دارد. و این شیوه و شمه‌ای است که در خاندان آنان رایج است... به طور نمونه زید بن عمرو بن نفیل پسر عموی عمر است. مرد حکیم و گرانمایه‌ای که به جهت کفر جامعه خویش از ایشان کناره‌گیری کرد و پیش از بعثت اندیشه‌های استوار توحیدی داشت. وی حتی پیش از آن که محمد به پیامبری مبعوث شود، بینش و بویی از آیین توحیدی یافته است. اما خانواده عمر بن خطاب و بخصوص پدر وی سخت آزارش می‌دهند، از خانه و کاشانه و شهر و دیار می‌رانندش و هر وقت که می‌خواهد به مکه بازگردد نمی‌گذارند و یا اگر برگردد از [صفحه ۶۸] سخت‌ترین شکنجه و آزارهای جسمانی و روانی در حقش مضایقه ندارند. ابن‌هشام که از اعظم مورخین و نویسندگان محل اعتبار اهل تسنن است در «سیره» خود در خصوص بیرحمی و قساوت عمر بن خطاب چنین نوشته است: بر زنی کنیز از مردم بنی مؤمل - قبیله‌ای از بنی عدی بن کعب - که به دین اسلام درآمده بود آزار روا می‌داشت و مجبورش به ترک اسلام می‌کرد... و این در زمانی بود که عمر مشرک بود و آن قدر آن زن را می‌زد که خود خسته و ملول می‌شد. آن گاه به آن زن (به طعن و تمسخر) چنین می‌گفت: از تو معذرت می‌خواهم و اگر می‌بینی که مدام نمی‌زنمت به خاطر خستگی و آزدگی خودم است... زن نیز در پاسخ به او چنین می‌گفت: امیدوارم که خداوند نیز با تو همان کمند که با من می‌کنی... بعدها ابوبکر آن زن را خرید و آزادش کرد. عین متن ابن‌هشام چنین است...: [۱۸] ابوبکر را چنان می‌بینیم، چهره‌ای کاملاً - دیگرگون دارد - وی حتی در دوران شرک و جاهلیتش - مردم را آزار نمی‌کند و اذیت نمی‌رساند... نه زنان بی‌دفاع را می‌زند و نه پیرمردان عارف، بی‌آزار و عالی مقام توحیدی را به انواع عذاب بدنی و روانی شکنجه

می‌کند. و چنان که اهل [صفحه ۶۹] سنت نوشته‌اند و به استناد گفته ایشان بعضی از بردگان مسلمان را می‌خريد و آزاد می‌کند. باری بسی از روزها که ابوجهل گرفتار است، بلال را ارباب سفاک او امیه بن خلف که از دشمنان سرسخت پيامبر و از قبیله بنی جمح است می‌گیرد و به شکنجه گاه می‌برد... این امیه از چهره‌های بی‌حرمت و گستاخی است که هر گاه پيامبر را در کوچه می‌بیند، آشکارا دشنامش می‌گوید و با چشم و ابرو، ادا و شکلک در می‌آورد - همانست که آیه قرآن در نکوهش اعمال و نگویند زودرسش در دوزخ چنین نازل شد و درباره پایان کفرش این گونه وعید داد: «وای بر هر عیب‌جوی طعنه‌زن به چشم و زبان. آن که مال بر سر مال می‌نهد و به شماره‌ی آن می‌پردازد. و در پندار است که آن مال وی را پاینده دارد. نه چنین است، که او را در قعر «حطمه» افکنند. و تو چه دانی که حطمه (قعر درک آتش چیست). آن دوزخی برافروخته است که لهییش بر قلبها زند. آتشی گماشته بر آنها که چونان ستونی از زنجیر کشیده در پیچد.» [۱۹]. از کسانی که پيامبر را دشنام می‌دهند، امیه، اخنس بن شریق، عاص بن وائل سهمی [۲۰] و دیگران‌اند... اما گاه که آزار قریش بر پيامبر بسیار می‌شود و آنان بی‌شرمانه دشنامش می‌دهند و او را به جای «محمد»، «مذمم» می‌خوانند، وی به [صفحه ۷۰] جای آن که نفریشان گوید و قوم نادان خویش را به ملعنت ابدی و دوری جاودانه از رحمت الهی دچار کند، صبور و جانی بردبار و شکور - آن چنان که گویی خود عذر نادانی‌شان را می‌خواهد بر جهل‌شان چشم‌پوشی کرده و از زشت‌اندیشی‌شان می‌کاهد، به اصحاب خود چنین می‌گوید: - در شگفت نیستید که خداوند چگونه آزار و دشنام قریش را از من باز می‌دارد؟ آنان دشنام می‌دهند و مرا ناستوده و «مذمم» می‌نامند در حالی که نام من ستوده و «محمد» است. بزرگی روح، کرامت طبع و صفای دلپذیر باطن را بنگریم... آنان را به دشنام پاسخ نمی‌گوید. بلکه فقط می‌گوید: فحشی که آنان به مردی ناستوده می‌دهند - به خاطر رحمت الهی و اجتناب و دوری‌ای که لطف حق مرا از بدیها داده است با من نسبتی ندارد... زیرا من ستوده و محمدم و ربطی به آن ناستوده و مذموم ندارم... آری از بس عظمت طبع، بزرگی و سادگی پندار، گویی کودک‌کی است که اصلاً بدی کردن را نیافته، دشنام دادن را نیاموخته و خزاین روحش قطره‌ای بداندیشی را نیندوخته است. امیه بن خلف، بلال را می‌بندد و سنگی بزرگ بر او می‌نهد و خود در حالی که پا بر سر سنگ نهاده سنگینی بار تحقیر و قساوت خویش را بر آن افرون می‌کند... می‌خواهد این چنین او را زجر کش کند. آن قدر نگه دارد تا ذره ذره و به تدریج جان بکند. اربابی است که ناشادمانه چنین می‌کند و تا حدی نیز اندوهگین است. مردی است در نظر قوم خود محتشم، ثروتمند و پرگذشت که در راه مجد و علای ایمان خود، از آتش زدن به مال خویش دریغ ندارد... و برده‌ای را که برایش سکه‌های نقره [صفحه ۷۱] قیمت دارد در راه بزرگداشت و اعلا‌ی هبل، بت زرین دست خویش فدا می‌کند. بزرگواری و مجاهده او در چشم مردمی که گرداگردش شاهد شکنجه‌ی برده‌ی فراری و گریزپایند خطیر و شایسته تقدیر می‌نماید. مرد در حالی که پایش را به سختی بر سنگ می‌فشد، تشنه‌ی قدرت و شادمان از سخا و گذشتهایی که در راه عقیده خود می‌کند، به این برده‌ای که کم کم در مفاک گور خود فرو می‌رود بانگ زده و با پرخاش چنین می‌گوید: - به جانم سوگند که کارت تمام است. و چنان که کارها پیش می‌رود حتی به تو وعده خوش می‌دهم که به حفر گوری نیز محتاج نباشی. اطرافیان به این ظرافت تعبیر و زیبایی القای اندیشه و فصاحت استعاره‌ی که حادثه‌ای آن همه صعب را این همه لطیف بیان می‌کند و بدترین پایانه‌ها را با ذمی فقط سرزنشگر و شبیه به مدحی ملال‌آمیز بیان می‌دارد - می‌خندند و سر تحسین فرومی‌آورند. ارباب، چهره پرآرنگ می‌کند و می‌افزاید: - جز آن که دست از این شرارت برداری و همچون همه به لات و عزی و منات بزرگوار و سایر بت‌ها مان ایمان آوری، و آله‌های قوم‌ی‌ات را به خدایی پرستش بری و از این خدای واحد محمد بیزاری جویی... تنها یک اندیشه در سرش دواری پیوسته دارد. - چگونه است که نمی‌میرم؟ خداوند این تن آدمی چه دامنه بیکرانه‌ای در تحمل عذاب دارد! این تن فریبکار و سمج... نه، این تن برای من کمترین ارزش و مقداری ندارد... خداوند جسم و جانم را بگیر [صفحه ۷۲] و فقط ایمانم را حفظ کن... گرداگرد نعش مرد نیمه‌رمق، گروه بیرحم بدان‌دیشان همچون حلقه‌های فشرده زره، تنگ هم ایستاده‌اند و راه نفس را بر یکدیگر بسته‌اند و نظاره‌گرند که تا درین مسابقه

ضعف و قدرت، غربت و عزت، مرگ و زندگی، بر دگی و آفایی و سرانجام ایمان بی تباران و سلطه سطوت شریفان کدامین یک پیروز خواهند شد. در برابر تمامی این کسان که امروز ناظر این صحنه‌اند، هیچ چهره‌ای در جهان، خوار و خفیف‌تر، ضعیف و بی دفاع‌تر از این بلال نیست. صاحب استیعاب نوشته است: «آن قدر ضعیف و بی کس بود که گاه ابوجهل سنگ آسایی بزرگ بر سینه‌اش می‌بست و ظهر در آفتابش می‌افکند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را در حقش روا می‌داشت. همچنین گهگاه دستهایش را می‌بستند، ریسمانی بر گردنش می‌پیچیدند و به بچه‌ها می‌سپردند که در دره‌های مکه دنبال خود به خاک و خاشاک بکشند و با ضعف و نگوئساری‌اش بازی کنند.» بسا کسان که احوال شکنجه امروزش را می‌بینند با خود چنین می‌اندیشند: چنین کسی را هیچ قدرتی در عالم نجات نتواند داد و پایان عمرش نزدیک است. اگر تاکنون نمرده باشد چند لحظه دیگر با مرگ فاصله ندارد. مقهور سرپنجه‌ای آن چنان قهار است که هر لحظه اراده کند بر پایان بخشیدن زندگیش قدرت کامل دارد... موجودی که بیشتر مرده است تا زنده. بیشتر در جهان مردگان بسر می‌برد تا عالم زندگان. چنان که بعضی از نظاره‌گران و حتی خود امیه گهگاه چنین می‌پندارند که آن زیر جان سپرده و به هلاکت رسیده است. و اگر گهگاه این خر خر تنفس مذبوحانه‌اش شنیده نشود به مرگ قطعی [صفحه ۷۳] و محتومش یقین می‌کنند. آری، دیر یا زود خواهد مرد، و لاشه تباه گشته‌اش را از این میدان بیرون خواهند افکند... این چیزی است که همه می‌اندیشند و به آن ایمان دارند. وه که تمامی قدرت بر تمامی ضعف چنبره زده و همچون ماری گرسنه که بر شکار خود پیچیده، دمار از روزگارش درآورده و رهایش نخواهد کرد... حتی معجزه نیز به نجاتش نمی‌تواند آید... هیچ معجزه‌ای... هیچ معجزه‌ای... اما بالا به گونه‌ای دیگر می‌اندیشد... آری هیچ معجزه‌ای به نجاتش نمی‌تواند آید... هیچ معجزه‌ای مگر احد... در میان این نظاره‌گران، اگر هم اکنون چنین دعوی کنند و کسی بگوید که از شگفتیهای هولبار روزگار و ورق گرنده سرنوشت دوار چنین خواهد افتاد که فقط چندین سال بعد مغلوب، غالب شود و آن که بر زمین افتاده، فاتحانه بر پا خواهد بود و این بلال - همین برده ناچیز و تصویر کامل ضعف و نگوئساری در جنگی خونین و معرکه‌ای سهمگین؛ «جنگ بدر» همین امیه پهلوان گردنفرز را اسیر می‌کند، بر بالای سینه‌اش می‌نشیند و سرش را از تنش جدا می‌کند کدامین شان باور خواهند کرد؟... امیه همچنان که سنگ را بر سینه‌اش می‌فشارد در انتظار پاسخ خود است. هیچ صدایی از هیچ کس بر نمی‌آید. نگاهها خیره گشته‌اند که تا این موجود و مغلوب مرگ آزمایشی و نمونه کيفر جاهلی کی می‌میرد و یا کی آن کلمه ناجیه رهایی را ادا می‌کند. برده نگوئبخت که بزرگترین جنایات قومی را مرتکب شده و از قلمرو آیین اربابی به اقلیم توحیدی مردی بیگانه و بیرون از دایره [صفحه ۷۴] حمایت‌های قبیله درآمده جز یک راه نجات ندارد. یک بار کلمه متعالیه و نام نجات بخش بتها را به کار برد و تمام. آری به مجرد آن که خدای یگانه را دشنام گوید و بتها را ثنا برد، به محض آن که همین دو سه کلمه را ادا کند از آن زیر بیرونش خواهند آورد... چه آنان نیز چندان بی‌رحم و سخت گیر نیستند. و بی‌شک اولین کاری که خواهند کرد نوشاندن شربت آبی خنک است... و درین موارد نیز باید آب را دو سه جرعه بیش نداد و نگذاشت بیش از حد خنک باشد... زیرا بر اساس پیش‌بینیهای دلسوزانه احتمال ابتلای به ذات‌الریه را پس از آن گرمای خوفناک کم نمی‌بینند. آن گاه به رحم، شفقت و مدارا چندین نم آب بر دست و پا، سر و صورتش می‌زنند تا دل و جانش روشنی یابد و زود در سایه‌ای زلال و خنکایی خوش و دل‌انگیزش می‌ خوابانند و تا بردنش به ظلال برتر محبت همیشگی خود سایه‌بانی از عگاهای زرتار و فینه‌ها که به مثابه تاج سرهایشان است بر او می‌گسترند و بدین گونه برده بی‌مقدار را در حاشیه نخلهایی زیبا، دلجویی می‌کنند و زخمهایش را مرهم می‌نهند... آری شیوه مدارا پیشه‌شان این است... بستری برایش می‌گسترند و همراه با آن همه لطف، زبان به استمالت و دلجویی‌اش می‌گشایند و از جهل و گمراهی‌ای که بدان گرفتار بوده با تحکم اما به شیوه‌ای پرگذشت و مداراگر شماتت می‌کنند و آن گاه ورودش را به جرگه هدایت‌یافتگان و پرستشگران اصنام تهنیت گفته و حتی آزادش می‌کنند. آری آزادش می‌کنند. چنین قول داده‌اند که اگر از دینش بازگردد و محمد را دشنام گوید برای همه عمر آزاد باشد. برده بینوا بارها و بارها در تنگناهای گور اندوه و شکنجه خود این [صفحه ۷۵] کلمه را شنیده و این وعده

شیرین را از سوی آنان استماع کرده است. آزادش می‌کنند و افزون بر آن همه، برای عبرت سایرین و نشان دادن رحمت پذیرا و بخشایشگر خود در کار صابئین [۲۱] و تائبین که در شهر نیز تعدادشان به تدریج فزونی می‌یابد دستمایه و مالی در اختیارش می‌نهند و زنی، یکی از دختران آزاده قوم و نه کنیزی را برایش به زنی می‌گیرند. این همه سهل است، بلکه یکی از سادات قوم به پاداش و سپاس از آن پس او را به پسرخواندگی خود می‌خواند. و این رسمیت عهد و پیمان پسرخواندگی و یا «میثاق تبی» را در حضور تمامی مردم بر صحیفه‌ای می‌نویسند و یا برابر خانه کعبه به نزد همه اعلان می‌کنند و او را میراث‌بر خود، معرفی کنند. هان بلال یک کلمه، کلمه‌ای جامع تمامی خواستها و آرمانهایمان بگو، جانت را نجات بده و تمامی آرزوهای هستی‌ات را برآورده بین. برده خسته جان که کلمه چون غلی گران که بر پای در زنجیر می‌پیچد، بر زبانش سنگینی می‌کند - او که زیر بار فشار اندیشه‌های درون خم گشته و نای فریاد و نوای این همه بیداد را ندارد، او که هیبت و حیرت لحظه نزع، به اضافه‌ی تشنگی و تلخکامی کامش را انباشته و گویی سقش را از سحیر مذاب برداشته است، مردی که حتی کم‌کم قدرت شنوایی، گویایی و تنفس را نیز از دست می‌دهد و آن بالا- بر بالای چاهی که حلقه آن بس دور و مبهم است و تنها فروغی تیره و کلماتی نامفهوم و شکسته بسته؛ حاوی پرخاشها و تشویقها و ارباب و تحسینها را می‌شنود، او که در آخرین حد رمق انسانی خویش، همچون غریق، به آخرین تخته‌پاره [صفحه ۷۶] آویخته است، از آن زیر آهسته آهسته و بریده بریده چنین لب می‌جانباند: - احد. احدو مشرکین نیز از سر کین با هم چنین می‌سرایند: - لحد. لحد [۲۲]. این دیگر کمال گستاخی، لجبازی و سخت جانی است... لحد یعنی سنگ گور، سزای چنین کسی است. اما برده پیوسته چنین می‌سراید: احد. احد... گوش نزدیکتر می‌برند و این بار بهتر می‌شنوند: - هو الله الاحد... احد. احد. شگفتا، کلمه‌ای که برده بر زبان می‌راند نه یک کلمه عادی و عامی که در بردارنده معنایی ژرف و شگرف است. این کلمه، صافی و جوهری کلمه واحد است. کلمه‌ای کوتاه و بریده، سترگ و برگزیده... کلمه‌ای که لب تمامی مفهوم توحید و نفی عقلانی مسلک شرک و در بردارنده هر گونه پرستش حق و خلوص تمجید است. ادای چنین کلمه‌ای در زبان مرسوم جاهلی - در اشاره به خدای یگانه - جز از محمد و تعالیم قرآنی او بر نمی‌آید. آن کس که می‌خواهد خدا را به یکتایی، یگانگی، تنزیه و تقدیس کامل ثنا برد و ستایش کند چنین کلمه‌ای را به کار می‌برد و «الله احد» - نه «الله واحد» می‌گوید... آری آنچه که اینک این برده در پافشاری بر آرمان قلبی خویش ادا می‌کند در بردارنده مفهومی وسیع و آگاهی‌ای بدیع در نفی مطلقیت ارباب انواع [صفحه ۷۷] و کثرت خدایان است. او در این دم مرگ و لحظه احتضار، بر قله توحیدی اقرار خویش، در رفعتی بس عظیم‌تر از توحید عوام ایستاده است و طرحی حکیمانه و عرفانی و شناختی محقانه و عقلانی از یکتاپرستی‌اش را تصویر می‌کند. احد او در بردارنده مفهومی نه کنایی که سرآمد، هر وصف ممتاز غنایی است. این احد اشاره به یکتایی‌ای دارد که حتی در همین یگانگی‌اش نیز هیچ مشابه و مشارکی ندارد... هیچ چیز در جهان هستی از نوع و نمونه فراتوصیفی او نیست. و در احدیت متعال و ذاتی‌اش هیچ مثل و همگونی نه در ذات و نه در صفات و نه در افعال جمال و جلال و کمال ندارد... فرق این کلمه با «واحد» آن است که «احد» هرگز حتی در خود، کثرت تصویری و فرضی را نمی‌پذیرد و قابل شماره نمی‌افتد... آری اقرار احدی او در بردارنده نوعی تمجید عاشقانه و تحمید عارفانه و محض توحیدی است. در ذکر تسبیح گون او تقدیسی کریم و تقدسی عظیم نهفته است و کلمه احد نفی و ازاله‌ی هر گونه شرک ظاهر و باطن، ماده و معنا، جلی و خفی است... و این برده با آگاهی تام و آن چنان که از معلمی تمام آموخته است چنین کلمه‌ای را بیان می‌کند. بلال را که در ورطه بیهوشی خود فرو رفته است تا فردا که دوباره - اگر زنده ماند - کارشان را بر مابقی جسدش از سر گیرند، ترک می‌کنند... عجبا که کار این بردگان از حد گذشته است. اینان جامع علمی عارفانه و عملی آن‌سان عاشقانه گشته‌اند که جز فدا کردن آگاهانه و محقانه خویش را در راهی که محمد برایشان تمهید کرده، هیچ پایانی را [صفحه ۷۸] نمی‌پذیرند. سه روزه مقیاسهای عادی تن و جان، جسم و روان را در نور دیده‌اند و در بیان حکیمانه مفاهیم بلند ایمانی و رشد و کمال جسمانی و روحانی از حد توصیف و بیان انسانی در گذشته‌اند. دشنامی به محمد می‌دهند و از سر غیظ دندان بر هم می‌سایند

و می گویند این همه، چیزهایی است که آن ساحر و معلم مجنون شاگردانش را می آموزد... و به امروز چه خسته شده اند. برده را به حال خود در آفتاب رها می کنند و نزار و نالان به سایه امن خانه و کاشانه خود می روند. اما بعدها ابوبکر که ثروتمند است بلال را - که نیم رمقی نیز از حیات ندارد می خرد، و از شکنجه رهایی می دهد، به زندگی باز می گرداند و افزون برین آزادش می کند... اما شگفت تر از همه این که همین بلال از شیعیان وفادار علی بن ابیطالب می ماند... اغلب مورخین نوشته اند چون ابوبکر به کوشش عمر به خلافت رسید بلال نیز در زمره مخالفین، خلافتش را نپذیرفت و بر غضب مقام ولایت و امامت با آنان به مخالفت، ستیزه و اعراض برآمد... ابوبکر از او خواست که سر خود گیرد و سکوت کند و همچنان که برای پیامبر اذان می گفته برای او نیز اذان گوید. اما او نپذیرفت و گفت پس از پیامبر، بر نماز هیچ کس جز وصی بر حق او اذان نخواهد گفت... اما وقتی که سلطه قدرت ایشان را مستحکم دید، از ابوبکر خواست اجازه دهد از مدینه بیرون رود... زندگی در شهر غضب و غضب و قدرت را بر نیارست و عزم کوچ کرد... ابوبکر از او پرسید کجا می خواهد برود. پاسخ گفت: مرا به [صفحه ۷۹] حدود شام و جهاد مشرکین بفرست... رفتن و شهادت را بر ماندن و بیعت کردن ترجیح داد... اما عمر به سائقه خوی خشم آوری که داشت بر او آشفت و دشنامش داد و بانگ زد: آیا این گونه عمل ابوبکر را تلافی می کنی؟ و این سان محبتش را جبران می نمایی. همین ابوبکر که تو را از بردگی نجات داد و هستی و حیات بخشید؟... آیا مزد و شکر چنان معاضدت و یاری چنین ضدیت و ناسپاسی است؟ و عمر راست می گفت. زیرا ابوبکر او را آزاد کرده بود، اما بلال پاسخ گفت: اگر در راه خدا و برای رضای او آزادم کرده است که هیچ... باید مزدش را از او طلب کند و اگر نه و به منظوری دیگر، هنوز حاضرم در ریسمان بردگی و غلامی اش باشم و با من هر چه می خواهد بکند... اما قدرت مخالفت حق را ندارم و خلافتی را که از آن علی است و پیامبر صریحا بر آن وصایت کرده بر دیگری نخواهم پذیرفت و نتوانم. [۲۳]. [صفحه ۸۰] این چنین ابوبکر اجازه اش داد که به جهاد با مشرکین به سرزمین شام رود و در مدینه نماند... زیرا ماندنش نیز به صلاح آنان نبود... زیرا این چهره ای ممتاز و همیشه یادآور نماز است. نماز پیامبر. معراج آن سرور. همه دیده اند و می دانند که پیامبر تا چه حد دوستش دارد... وقتی که بانگ ناتراشیده اذانش را که اتفاقا خوش آواز هم نبود به استهزاء می گیرند و به اعتراض می گویند که این بلال سیاه، شین را سین تلفظ می کند و همیشه می گوید «اشهد ان محمدا رسول الله» پیامبر پوزخندی می زند و این همه را به هیچ می گیرد. یعنی شما چه می فهمید که سین بلال، در محضر جمال و عرش جلال چه می ارزد و لفظش را بر چه می سنجند؟ شما که به ظاهر الفاظ و رنگ آب و گل چسبیده اید، به اعماق معانی و زیبایی جان و دل چه راه برده اید؟ او، از شرکت کنندگان بدر و احد و حنین و تمامی غزوات است، و هیچ جنگی نیست که در رکاب پیامبر نبوده است. از سابقین دین و مؤمنان پارسای حق، در دوران غربت و ضعف اسلام و نمونه کمال مجاهدت و عشق ابدیت است. مردیست که در روز فتح مکه به فرمان پیامبر بر بلندی ای برمی آید و در برابر چشمان حیرت زده اشراف شکست خورده مکه که آهسته بیخ گوش هم می گویند: «کاش می مردیم و صدای این کلاغ سیاه را که قار قار می کند نمی شنیدیم» به اذان گفتن می پردازد و چون اذان آغاز می کند همه [صفحه ۸۱] مردم، مسلم و مشرک، و زن و مرد و پیر و جوان؛ ده هزار تن سپاهی فاتح، با هزاران تن پناهنده ی شکست خورده مرعوب، می بینند و می شنوند که در برابر اذان این برده سیاه، بتهایی که برابرش قرار دارند به رو می افتند... و به محض شنیدن «اشهد ان لا اله الا الله» بلال، این ابجدخوان مکتب احمدی و حلقوم معجزه احدی، واژگون گشته و نگونسار بر خاک می افتند... آری این چهره هر چند سیاه است اما از تمامی آن بشره چون ماه انوار پاک و پرتوهای تابناک ایمان متأللی است. این چهره ای است که شهادتش، نه تقاعد و لفظ و کلام بلکه معنای عمل ابراهیمی، بت شکنی و قیام است. وی علم عشق و هدایت و پرچم ولایت است. او مأذنه ایمان احدی، مشعله عشق سرمدی، دژ دفاع حیدری و احمدی و حلقوم بانگ رسای محمدی است. و چنین کسی مگر موجودی کم و کوچک و ناچیز و اندک است؟ آری اجازه دادند برود و رفت زیرا ماندنش هرگز به صلاح نبود... چه مگر او بلالی نبود که در چنبره ی حاکمیت امیه بن خلف، در کام مرگ و نیستی دست و پا می زد و «احد. احد» گفتن را ترک

نمی‌کرد. اینک اگر ابوبکر به اجبار نگاهش می‌داشت و در موضع اربابی و سیادت خود پای می‌فشرد و سخت‌ترین مکافات‌ها را در حقش روا می‌دید همان لب و دهانی که «احد. احد» می‌گفت، از «علی. علی» گفتن سرباز نمی‌زد و وانمی‌ماند و بر سر عشق و ایمان خویش پای می‌فشرد و جان می‌سپرد. آری مرد نجیب، آزمون عشق و پایداری و ایمانش را بارها تا پای مرگ پس داده و به اثبات رسانده بود. [صفحه ۸۲]

تحلیل انگیزه‌ها و تعلیل صلح و ستیزها

بدین‌سان پیامبر با پیروان اندک خود این چنین در میان تلاطم امواج خشم و خون زندگی می‌کرد. در میان اطرافیان او موقعیت ضعیفان، ینوایان و بردگان سخت مهلک و وخیم بود... و بیشترین شمار گرویدگان به اسلام نیز هم اینان بودند. اما کسانی که خون شریف و هم‌پیمان و حلیف داشتند هر چند مورد طعن و تسخره‌های گهگاه قرار می‌گرفتند با این همه دشمنان مشرک آنان را عذاب جسمانی و آزار روانی چندانی نمی‌کردند... حتی با بعضی از آنان رفتاری نه خصمانه بلکه هر چند مخفیانه، اما تقریباً دوستانه داشتند. و این طبیعی نیز هست. زیرا در همه جهان، داد و ستد روابط و سود و سند ضوابط و کلاً مراقبه‌ی منافع احتمالی، همواره در خون سوداندیشان و سیاست‌کیشان است. زیرا در میان حتی مسلمانان چه برسد به مشرکان نیز کسانی بودند که همیشه نیز نه با شامه خشم و انکار و جحود، بلکه فهم و انتظار و سود به مسائل می‌نگریستند. (بعدها هجوم سیل آسا و شتابگیر این جاماندگان کاروان، این کسان را که در کسب قدرت و منافع، ثروت و مطامع، به بازار اسلام گرویدند بهتر خواهیم دید)... در میان مشرکان نیز کسانی چنین می‌اندیشیدند: احتمال داشت محمد که قدرت معجزه‌آسای رهبری خلق را داشت و نیز مؤید به تأییدات آسمانی بود، پیروز شود. آری مشرکین نیز به تمامی آن قدر بی‌شعوری نداشتند که نفهمند این فرد بشری عادی نیست و به نوعی ملهم از آسمان و آگاه از خبر غیب و توانا بر اعجاز و آموخته روح‌القدس [صفحه ۸۳] است... از این رو باید در میان نوگرویدگان به اسلام که از طبقه اشرافی و ممتاز جامعه خویش بودند دل و دستهایی را به سوی خود نگاه دارند و رعایت کنند. و کاملاً بالعکس در میان مسلمانان نیز کسانی بودند که با نیمی از اندیشه و تعقل این چنینی مشرکان به امور می‌نگریستند. [۲۴]. در نتیجه هر کدام از این دو گروه، نیمی از تعقل جاهلی آن دیگری را همیشه با خود به همراه داشتند. این گروه از مسلمانان کسانی بودند که فقط به سائقه فتوحات قابل پیش‌بینی و محتمل این دین و نیز راز اعجاز و قدرت کارساز، مکنت و سلطه‌ای که در کار محمد حدس زده و پیش‌بینی می‌کردند به او گرویده بودند... اما با این همه و از آن جا که ویژگی سودپرستی و نه ایمان صرف، شک و احتیاط‌کاری و چاره‌اندیشی نیز هست، همه سود و سرمایه ایمانی و باطنی خود را یک جا به سودا و داو نمی‌گذاشتند. در نتیجه به آینده او چندان یقین قطعی نداشتند. احتمال داشت که این دین پیروز نگردد. محمد کشته شود و طومار تمامی قدرتش هر چند که آسمان آن را تضمین کرده بود بر باد رود... آری آسمان نیز گرانبار ابرهای رنگارنگ گونه‌گون و غیر قابل پیش‌بینی است و همیشه باید جز به احتیاط خود را در معرض آن قرار نداد... همه چیز ممکن بود و شک و حزم در هر امری بخصوص تجارت، اولین سرمایه سود و سودا به حساب می‌آمد... و هیچ چیز تا [صفحه ۸۴] حصول نتیجه نهایی، از پیش قابل قطعیت نبود، چه سود بازار را فقط در پایان کار همان روز بازار می‌توان حساب کرد... اما هر چه بود باید چشم انتظار زمان ماند و قضاوت نهایی را به آینده وا گذاشت... از این رو از همان آغاز، هم در میان مشرکین قریش و هم در میان اشراف نوکیسه مسلمان قریش، کسانی بودند که همانند هر حادثه انقلابی و رخداد اجتماعی جهان به یکدیگر به نظر مساعدت می‌نگریستند و در مواضع سلم‌آمیز و دوستانه‌ی خود جانب احتیاط را رعایت و طرف مخالف را از کف نمی‌دادند... کسی چه می‌داند، وقتی که دوست و دشمن، در حالتی تقریباً صلح‌آمیز و مداراگر با هم به سر می‌برند، فردا که فرا آید پیروزی و شکست هر کدام از دو گروه - چندان از پیروزی آتی هر یک از دو گروه نمی‌کاهد و آنان همه چیز را نباخته‌اند! هر دو گروه در اردوهای متخاصم خود دوستانی دارند و اسم شب آشنایی را در سایه بده بستانه‌های

سیاسی که مردان ثروت و مکنّت و کفایت کمابیش با آن ییگانه نیستند - و گرنه صاحب ثروت و مکنّت و کفایت نمی‌شوند از پیش می‌دانند. باری مغز و لب همه سخن این است که قدرتمندان همکار از زدن قدرتمندان همکار تقریباً ابا دارند. زیرا می‌ترسند فردا قدرت به دست رقیبشان یعنی گروه اغیار افتد. بطور نمونه همین مردم بنی مخزوم که در رأسشان ابوجهل، و سایر شکنجه‌گران قبیله وجود دارند - و در شکنجه و آزار بردگان و بینوایان ضعیف و بی‌کس و کار از هیچ ددمنشی فرو نمی‌گذارند - در تأیید آنچه پیش از این آمد حادثه‌ای دارند: [صفحه ۸۵] مردی ازین قبیله نزد هشام بن ولید، آن گاه که برادرش ولید بن مغیره اسلام آورده می‌روند. و این به هنگامی است که مصمم گشته‌اند جوانانی را که به اسلام گرویده‌اند؛ چون سلمه بن هشام، و عیاش بن ابی‌ربیع، بگیری و نگذارند وابسته‌ی این کیش شوند... به هشام می‌گویند اگر این جوانان را نگیریم، از شر آن دیگران که از این پس به این دین می‌گروند در امان نخواهیم بود... و باید برای عبرت دیگران نیز هم شده بر آنان سخت بگیریم. هشام می‌گوید: هر چه می‌خواهید با او بکنید اما فقط نصیحتش کنید و ملامت همین... و بهوش باشید که اگر کمترین صدمه جانی بر او روا دارید به خدا قسم برترین و بهترین مردان‌تان را از قریش خواهم کشت... این چنین آنان از تهدید هشام می‌ترسند و دست از کسانی که در پی‌شان هستند برمی‌دارند. نمونه‌ای از چهره‌های دیگر، عمر بن خطاب است. چون وی اسلام می‌آورد بعضی از این مسأله به خشم می‌آیند و در پی انتقام بر می‌آیند... اما پیش از آن که علیه او کاری کنند عاص بن وائل که از دشمنان قسم خورده پیامبر است و تا آخرین لحظه عمر خود دست از دشمنی با وی برنمی‌دارد، آنان را از آزار عمر باز می‌دارد و نمی‌گذارد کمترین آسیبی به او رسانند... ابن‌هشام مورخ سنی نوشته است... آنان را که در قصد آزار و احتمالاً قتل عمر بودند این چنین از تصمیمشان باز داشته گفت: «از مردی که برای خود دینی برگزیده چه می‌خواهید؟ آیا فکر می‌کنید که قبیله بنی عدی بن کعب به همین سادگیها مردی از خویش را تسلیم شما [صفحه ۸۶] می‌کنند تا هر بلایی بر سرش بیاورید و ساکت بنشینند.» [۲۵]. در حالی که هم عاص بن وائل و هم پسر عمرو بن عاص در همان زمان که عاص به طرفداری عمر بن خطاب بر می‌آید از توطئه کشتن پیامبر اگر بدان توفیق یابند کمترین دریغی ندارند. تمامی این مطالب نشانه آن است که عاص بن وائل علاوه بر آن که نزد مخالفان اسلام عمر، پایگاه وی را در میان بنی عدی یادآوری می‌کند، همچنین حمایت و جانبداری خویش را از او - برایشان نیز اعلام می‌دارد... و الا چه دلیلی دارد، اینان که با این همه سنگدلی و سرسختی علیه پیامبر و خاندانش بنی هاشم ایستاده‌اند و ضعیفان و بردگان را می‌کشند و در مورد چهره‌هایی دیگر تا این حد اغماض روا دارند... آری آنان که در اسلام ضربه‌ها خوردند و شکنجه شدند غربا، بردگان، بی‌کسان و اغلب بی‌چیزان و گمنامانی چون ابوذر، ابن‌مسعود، عمار، سمیه، یاسر، خباب بن ارت، بلال، صهیب و دیگران بودند... در تمامی تاریخ صدر اسلام، چهره‌هایی را که پایه و پایگاهی دارند، چون سعد بن ابی‌وقاص، عثمان بن عفان عمر بن خطاب، عبدالرحمن بن عوف و دیگران، نمی‌بینید که از مشرکین به خاطر اسلامشان حتی یک تازیانه خورده باشند... سنگی بر سینه‌شان نهاده، کتکشان زده و تشنه و گرسنه در آفتاب گرم شکنجه‌شان کرده باشند... از این رو باید اسلامها را سنجید و موقعیتها و ارزشها را از یکدیگر بازشناخت و برگزید و دریافت که چهره تابناک اسلام را صدق باطن و مقاومت این بردگان و شکنجه‌شدگان، در [صفحه ۸۷] میان مردم باز می‌نمود... زیرا در آن جامعه همه می‌دانستند وای به حال برده بی‌پایگاه و بی‌کسی که به اسلام بگراید. چه اسلام چنین کسی به مثابه سند مرگ او بود که به دستهای خود امضاء می‌گشت... و به همین دلیل بود که پیامبر بر پیروان مخلص خود که به باطن ایمان والایشان یقین داشت و همه بار اسلام بر دوش اینان بود فرمان داده بود که در کمال بردباری و شکیبایی زندگانی بگذرانند تا فرج پروردگار و فرح روزگار پدیدار شود... وی بارها به پیروان خود که از شدت شکنجه دشمنان می‌نالیدند، به دل‌داری و صبر بر اخلاص و پایداری چنین می‌فرمود: - چه می‌پندارید؟ و از داستان مؤمنان سابق چه می‌دانید؟... همانا در میان امتهای گذشته مؤمنانی را به خاطر عقیده و ایمانشان چنان شکنجه می‌کردند که با شکنجه‌های شما قابل مقایسه نیست. با شانه‌های آهنین گوشت و پوستشان را چنان می‌دریدند که رگ و عصبشان را می‌گسیخت. اره بر فرقهایشان می‌نهادند و پاره‌شان می‌کردند و

آنان دست از دین و ایمانشان بر نمی داشتند... با این همه به انتظار فرج الهی و گشایش امور خود باشید و بدانید که به زودی نصرت و پیروزی تان فرا خواهد رسید... سوگند به خدا که در سایه این دین چنان به ایمنی برسید که فردی مسلمان از صنعا تا برهوت حضرموت یک تنه بر مرکب خود بنشیند و این فاصله را طی کند و از هیچ چیز جز خدا و گرگی که احتمالاً بر رماهش خواهد زد نترسد... [۲۶]. [صفحه ۸۸] با این همه او مسلمانان را در خفا به ادامه مراسم دینی خود تا حصول گشایش الهی مأمور نموده و نیز دستور اکید داده بود با شکیبایی و خویشتن داری تمام از هر گونه برخورد مسلحانه با مشرکان اجتناب جدی کنند و هرگز در برابر ستمهای آنان در مقام مقابله به مثل برنیایند... روزی گروهی از مسلمانان در دره های بیرون از مکه به عادت همیشگی خود نماز می خواندند. چندین تن از مشرکین بر آنان گذشتند. ایستادند و به مسخره کردن و آزارشان پرداخته، هو کردند، دست و پا تکان دادند و صفهایشان را در هم شکستند و چون دیدند اینان همچون ستونی از پولاد «بنیانهای مرصوص» و رزم آوران جهاد اکبر به کار درون مشغولند و طعنه و حمله شان را به چیزی نمی گیرند، عصبانی شدند... رو به رویشان نشستند و سنگهایی در دامنه های خود جمع کردند و نمازگزاران را هدف قرار دادند و اما نزدند... اینان بودند آماجهای گوشتی که می شد ترساندشان، هدفشان قرار داد و حواسشان را پرت کرد... آن گاه یکی دو تن را به شوخی و مسخرگی هدف قرار دادند و زدند... پس از نماز، سعد بن ابی وقاص که جوانی از اشراف گرونده به اسلام بود از این رفتار حیوانی سخت برآشفته. وی مردی پرخاشگر، با جایگاه و آهین اراده بود. نگاه کرد، استخوان فک شتری پیش پایش افتاده بود. آن را برداشت و محکم اولین کله ای را که سر راهش دید، زد و بشکافت. سر [صفحه ۸۹] مرد مجروح ترک برداشت و با کاسه شکسته و توخالی حمقش پیش دوستان آمد... گفته اند این اولین خونی بود که به دفاع از اسلام از کافران ریخته شد... باری قریش از این وضع عصبانی و آشفته شد. اما سعد حلیف قبیله ای سترگ بود و بعضی از یاران پیامبر چون عبدالرحمن بن عوف، عثمان بن عفان، طلحه بن عبیدالله، عیبه ابن جراح، و ابوبکر بن ابی قحافه از دوستان او بودند... شبکه تنیده ای از یاران که آنان نیز یاران و هم پیمانانی داشتند و هر یک میزانی در شرافت و مکنت قومی به حساب می آمدند... بدین گونه تصادمی میانشان پیش نیامد. و از کنار هم بدون درگیری بیشتر در گذشتند.

اسلام حمزه

روزی پیامبر از دامنه کوه (صفا) بر معبرهای تنگ و باریک آن، که به مکه می پیوست پایین می آمد. «ابوجهل» در راه او را دید و راهش را بست. برابرش ایستاد و دشنامش داد... دینش را به بدی یاد کرد و از گفتن هر آنچه ناشایسته بود و در چنته داشت، باز نماند... تمسخر و استهزایش کرد و یاران و پایان کارش را به بدی یاد نمود. اما هر چه گفت و بر دشنام و زشتخویی بیشتر پای فشرد، پیامبر گوشه ای ایستاد و نگاهش کرد و یک کلمه، حتی یک کلمه به پاسخگویی او برنیامد و جواب نگفت... اما «ابوجهل» که نامش «ابوالحکم» بود و از فرط جهالت و بداندیشی به «ابوجهل» شهره گشته بود، لحظه ای وا نماند و خاموش نشد. اینک که محمد او را به خاموشی برانداز می کرد و هیچ نمی گفت، بیش از پیش به [صفحه ۹۰] فغان آمده و بدتر و زشت تر سخن ناصواب می گفت... آن گاه چون چنته اش از آن همه دشنام و ناسزای پایان ناپذیر تهی شد، «بدگوی مخزومی» راه خود را گرفت و رفت... اما در تمام این مدت کنیزی از خانه «عبدالله بن جدعان» بر بالای خانه خود که مشرف بر کوچه بود و می توانست تمامی عبور و مرور حوادث کوچه را از اتاق خویش یا بام به خوبی پیگیری کند، این صحنه را پی گرفت و همه آن چه را که ابوجهل گفته بود شنید. این زن نه موحد بود و نه ایمانی به اسلام داشت. اما ته دلش عاطفه ای عمیق به این امین صادق یافته بود. این مرد که مجموعه فضایل ارزشمند و گنجینه خصایل ارجمند بود و هیچ نیازی نبود که دیگران درباره اش چیزی بگویند... آدمی خود به آسانی پرتو پرتوان خیر و مهرش را درمی یافت. مردی عظیم و بزرگوار که می گفتند به پیامبری مبعوث شده و او خود چیز چندانی از وی نمی دانست... اما ته دلش نوعی عشق و علاقه ناگفتنی به او یافته بود و آن روز وقتی دیدش که بر قله جلال خویش ایستاده و آن

همه شکیا و بردبار، آن همه دشنام را به دشنامی پاسخ نگفت، دلش از آن همه هتاکي، پرده‌دري و سفاکي به درد آمد... و دریافت وی به امري خطير و عظيم آمده است. [۲۷]. نه. حتی در رابطه‌های عادی و متعارف نیز می‌توانستی بفهمی که آن کس که تا بدین حد ناموجهانه و نابخردانه بد می‌گفت و ستم می‌کرد، این [صفحه ۹۱] بدی به نوعی از باطن ذات و سرچشمه ترس و جهل او برمی‌آمد و آن کس که به عوض، این همه را می‌شنید و هیچ نمی‌گفت، دلیل روشنایی، رحمت دانایی و حجت بینایی‌ای داشت؛ و الا- چه موجب داشت که مردی به آن عزت و کرامت را این همه آزار کرد و به خاطر دعوت یکتاپرستی و رسالتش دشنام داد... نه. این ابوجهل «شری بزرگ» همچون نامش داشت... و گرنه چرا این مرد سراپا عیب، آن همه از آن مرد صلح و خیر که محمود و ستوده بود و نامش با تمامی ابعاد گسترده معانی آن در میان مردم مسجل و مسلم بود، ترس و بیم داشت. ابوجهل پس از آن بدگویی و بدخویی بی‌شرمانه، راهش را به سوی دوستانی که در حرم کعبه و صحن قدرت نشسته بودند، پیش گرفت و با غرور و سرور، از آن چه که کرده بود و بی‌شک آنان نیز شنیده و لذت برده بودند لافها زد و این چنین به انجمن دوستان پیوست. اما زن به اندیشه فرو رفت و از اعماق این حادثه غریب که لنگر تأملش را در ژرفای خود فرو کشیده بود و کشتی فکرش را در پنجه‌ی خود نگه داشته بود، بیرون نمی‌آمد... آری موج این دریای پرحادثه که شهر را در توفان خود فرو برده بود، امروز از سر او نیز می‌گذشت، به سختی تکانش می‌داد و بی‌طرفش نمی‌نهاد. خوشبختانه ساعتی بعد او که غرقه اندیشه‌های خود سر از پنجره بیرون آورده بود و همچون گل آفتابگردان رو به سوی غرب که آخرین انوار خورشید از آن برمی‌تافت داشت، چیزی دید... سواری آشنا را دید... ناگاه تمامی چهره گلگونش شکفت... از خانه به زیر آمد، اینک حمزه بر باره‌ی بادپای خود، شمشیری بر کمر بسته و کمانی بر دوش افکنده، [صفحه ۹۲] گرانبار شکار از دشت به شهر باز می‌گشت و از همین کوچه راه «او» می‌گذشت... خوبرو بود و زیبا، دلارا بود و رعنا و چونان تنیدیسی از شکوه و قدرت می‌نمود. زن در کوچه ایستاد و راهش را گرفت. وحشت‌زده و غمگین در چشمان درشت، عمیق و سیاه مرد خوبرو خیره شد... حمزه از اسب پیاده شد و نگاهش کرد... بی‌شک با او کاری داشت. شیوه مرد چنین بود که هرگاه از شکار باز می‌گشت، پیش از آن که به خانه و کاشانه خود رود، به رسم عرب، طوافی گرد خانه کعبه می‌کرد. با دوستانی که در مسجد داشت و اغلب آن جا می‌نشستند، سلام و پرس و جو، کلام و گفت و گویی می‌نمود و آن گاه پی کار خود می‌رفت... اما امروز گویی حادثه‌ای رخ داده بود... دختر با چشمانی بیم‌زده و نگاهی ملتمس، راه را بر او گرفته و دست به سویی افراشته بود... بی‌شک این زن تضرع و نیازی به او داشت و مشکلی برایش پیش آمده بود... پیش از این نیز او که مظهر مهر و فتوت است از این گونه دادجوییها کم نداشت... وی در میان عرب و در متن جاهلیت و سبیتی بدبنیاد، به کرامت نهاد و شجاعت و داد شهرة است. پشتیبان ستمدیدگان و از اخیار، نیکان و جوانمردان بنام بنی هاشم است... همه می‌شناسندش و از خوشخویی و پناه‌جویی‌اش چیزها شنیده‌اند... رادمرد آزاده‌ای است که هرکس بر مظلومی ستم و اجحاف کند، اگر آگاه شود از کیفر و عقوبت او در امان نمی‌ماند... قامتی بلند و اندامی پهلوانی و بر و بازویی ستبر و صولتی هژبر و پیکره‌ای پولاد و دلی از رقت و داد دارد. در همه شهر قدرت را به او مثل می‌زنند. او را شیر شکاری تناور، تکاور و دلاور می‌نامند. اما با این همه او مرد بخشش و فراموشی، گمنامی و خاموشی است و [صفحه ۹۳] سر خود گرفته است و به کار خود مشغول است. اینک که سال ششم بعثت است نیز، با محمد که برایش حرمت و مهر فراوان قایل است و پاکبازانه دوستش دارد، کاری ندارد و به او نگرویده است... مردی بی‌طرف و مردم‌دار است. بیشتر صفاکیش است تا دین‌اندیش و مذهبش همه مهر و تسامح و آزادی است... با مشرکان دوست است و با پیامبر نیز... نه این سو گرایشی دارد و نه آن سو... اما در این میان یک چیز وجود دارد: از پیامبر حتی پیش از آن که به او بگردد، به خاطر حمیت خویشاوندی و علقه‌های مهر و مواسات تا پای جان حمایت می‌کنند... زیرا با وی چندین خصوصیت دارد: یکی آن که پسر برادر اوست، محمد یتیم تنها بازمانده برادر او عبدالله است که سالیان پیش در بهاران زندگی خویش و در دوردست‌ها و دور از یار و دیار، جوانمرگ گشت و بدین دلیل عاطفه و عشقی دلسوزانه به تنها یادگار او دارد. دیگر، این که هر

چند دو سالی از محمد بزرگتر است و عموی اوست، اما برادر او نیز به حساب می‌آید، زیرا در کودکی مدتی از یک زن شیر نوشیده‌اند و برادر رضاعی هم گشته‌اند... دیگر این که «امین حجاز» چنان جاذبه‌ای عظیم، وجودی معجزه‌وار و خلق و خویی کریم دارد، که پهلوان آزاده همیشه خود را در برابر او افتاده و خاکسار یافته است... اما این قضیه رو برتافتن از خدایان آبا و اجدادی و ترک «عزی» و «هبل»، این خدایان بی‌آزار سنگی که سالیان آزرگار زحمت‌شان به کسی نرسیده است و هم چنین نیز رحمت‌شان، کمی برایش عجیب است! و نیز این دعوای بیهوده و خونینی که در سطح شهر رخ داده و گریبان بردگان و بی‌کسان را گرفته... آری او این همه را با نگاهی بی‌طرف پی می‌گیرد و روی هم، از این همه ستمگری [صفحه ۹۴] که علیه ضعیفان انجام می‌شود غمگین و دژم است... اما چه می‌توان کرد؟ زیرا او با اشراف قریش؛ این ستمگران عزیز و مهربانی که عمری دوست و رفیق و هم‌پیمان شفیق و از عشیره‌ی اویند نیز، روابطی مودت‌بار و برادروار دارد و همسفره بزم و شکار، همراه سفر و رفیق لیل و نهار است... به همین دلیل، مسائل شهر را بی‌طرفانه می‌نگرد و پریگیر دو سوی قضیه نمی‌شود و بیشتر به کار درون خود می‌پردازد تا مسائل برآشوبنده و اندوه‌زای بیرون... و روزها را اغلب به شکار از شهر و دیار بیرون می‌زند و سرگرم دنیای خاص خود می‌شود... اما زن با رنگی پریده و چهره‌ای مصیبت کشیده راه را بر او بسته است، چنین می‌گوید: -ای اباعماره اگر می‌دیدی ابی‌الحکم بن هشام با پسر برادرت محمد چه کرد و چه گفت... اگر می‌دیدی چه جسارتها رکد و دشنامها گفت... کاش بودی و می‌دید... من چه بگویم... این جا درین کوچه راه را بر او بست و هر سخن زشت و پلشت داشت، به صورت مرد گرامی و عزیز زد و او هیچ کدام از طعنه‌ها و ضربه‌هایش را پاسخ نداد. فقط در خاموشی، اندوه و تأسف گوش داد و تا آن زمان که ابوجهل بد می‌گفت، همین جا ایستاد... وه که چه بگویم...! دلم از این حادثه پاره پاره شد... کاش چنین چیزی را نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم... آه... خوشا به حال مردان و بویژه جوانمردان که قدرت و غیرت حمایت دارند!... اما از من، زنی ضعیف چه می‌آید؟... کاش مرده بودم و چنین چیزی را نمی‌دیدم و یا مردی چون تو بودم... [صفحه ۹۵] زن زیبا با چشمانی مالامال اشک، خاموش شد. دلاور عرب گوش می‌سپرد. شکفتا این چه سخنانی بود که از این زن می‌شنید. این جا چه اتفاقی افتاده بود؟ ابوجهل درنده‌ی «مخزومی» و کین‌توز بدسگال با پسر برادرش چه کرده بود؟... شرارت او و خصلت‌های ناجوانمردانه‌اش را می‌شناخت... دل مرد پهلوان به درد آمد... عجبا جایی که دل این زن، کنیزی خانه‌نشین از کاشانه عبدالله بن جدعان از این اتفاق به درد آمده بود، آیا جای تسامح، تجاهل و چشم‌پوشی برای او وجود داشت؟... نه... بی‌طرفی و سکوت کافی بود. باید کاری می‌کرد و به این موضوع بی‌شرمانه پایان داد... بیش از این تحمل جایز نیست... او زنده باشد و با محمد چنین کنند و پروای تیر و سنان، شمشیر و کمان او را نداشته باشند... وه که چه حقارتی گران را متحمل شده است! سالهاست که چنین است... مدتهاست که از این جا و آن جا نظیر چنین چیزهایی را می‌شنود... اغلب «او» را دشنام می‌دهند و «او» هیچ نمی‌گوید... مشتی غریب و برده و پابره‌نه و نیز برترین مردم این شهر که جز مهر و وفا اندیشه‌ای و جز راستی و صفا، پیشه‌ای ندارند، در راهش شب و روز آزار می‌شوند و به خاطر ایمانی که به او دارند، شکنجه و تهدید می‌شوند و باز او حتی یک بار دشمنان را دشمنان نداده است... جز با خوی کرامت، بخشایش، اجتناب از شر و درگیری جاهلی بر این مسائل نمی‌نگرد و فقط به زبان نصیحت و هدایت گشوده و هیچ نمی‌گوید... راستی چه می‌خواهند...؟ از جان برادرزاده‌ی او، این ارجمندترین چهره‌ی [صفحه ۹۶] عزت و شرافت عرب چه می‌خواهند؟ آیا در میان تمامی خلق اولین و آخرینشان، در میان تمامی امتهای آشنا و بیگانه، ملتهای همسایه و مردمان همخانه، چهره‌ای به پاکی و تابناکی او سراغ دارند؟... ناگاه اندیشه‌ای، شهود نامنتظر نوعی مکاشفه در متن روح و سویدای خاموش قلبش جرقه زد و تمامی وجودش را به فغان درآورد... اندیشه‌ای ناگهانی و همچون زدن صاعقه که ناگاه تا اعماق دشتی تیره را در یک لحظه روشن می‌کند و در پرتو خیره‌کننده‌ی خود به جلوه می‌آورد... در یک آن تیر فکرتی خنده تا ژرفای قلبش را سوراخ کرد و این سؤال بزرگ بر نهادش نشست... اگر محمد پیامبر بود، چه؟ پیامبر راستین الهی و چونان موسی و عیسی و ابراهیم و بل برتر از ایشان؟... آه، در آن صورت وظیفه‌ی او چه بود و

چگونه زندگی خود را درین مدت به باد فنا داده بود؟... آری دستی بیرحم و بازجو، در درون جان و در ژرفای قلبش چنگ افکند و در بیرون کشیدن همه‌ی عصاره‌ی نهان و خون اندیشه رهایش نمی‌کرد... باید به خود پاسخ می‌گفت... باید در این لحظه‌ی خوف و خطر، تصمیم و نظر، با خود صادق می‌افتاد. آیا او از یک زن کمتر بود... آیا چنین وضعی به راستی برای همیشه قابل تحمل بود... مگر این محمد چه می‌گفت که فریاد مثنی هرزه‌درای بدخو، قلدر کیش و قداره کش عربده‌جو، چون ابوجهل و دار و دسته‌اش را موجب شده بود؟! نه... سکوت و ذلت بس بود... و این بازی صید و شکار مسخره!... گویی کسی در درونش بر او بانگ می‌زد: بیچاره حمزه!... ای صیاد غافل و جست‌وجوگر دشتهای باطل!... نمی‌دانی که خردمند شجاع، اول درنده [صفحه ۹۷] خانه‌ی خود را شکار می‌کند؟... به کوه و بیابان برای چه می‌زنی؟... دد و وحش این جاست... و نیز چشمه‌ی گوارای زندگی بخش... تو تشنه‌ی زندگی هستی... رها کن. همه چیز را رها کن و به طلب گوهر اصیل حیات برو... به اعماق زلال چشمه بنگر... در دو قدمی توسست... فقط خم شو و لب آبی بنوش و آن گاه گوهرها... گوهرها... نگاه کن... فقط نگاه کن... بدن گونه آه از نهادش برمی‌آمد و اندیشه‌ای که سالیان دراز از کمندش می‌گریخت، با چنبره‌های بلند در او می‌آویخت و پر و بال گریزش را می‌بست... آری مدتها بود که با خود چنی گفت و شنودهایی داشت و کار به مسأله همین لحظه و گلایه‌ی دردبار و شکوای اندوهبار اکنون این زن ختم نمی‌شد... مدتها بود که در دل خود به آنچه که درین شهر می‌گذشت، اندیشیده بود... یکی دو بار پیامبر دیده بودش و به خود دعوتش کرده بود... آن روز ضیافت را به خوبی به خاطر داشت. نیز آن روزی که غریب‌وار تنها بر دامنه‌ی صفا برآمد و فریاد «یا صباحا» برکشید و گفت: «به خدا سوگند هر کس به شما دروغ گوید، من دروغ نگویم و هر کس دیگری را فریب دهد، من چنین نکنم... هان ای مردم!... ای بنی عبدالدار!... ای بنی عبدالمطلب! خود را از آتش دوزخ نجات دهید!... و سپس در میان جمع نگاهی نافذ بر او نیز افکند... نگاهی که سرپای او را سوزاند و در پنجه‌ی جاذبه خود گرفت... و او به آزمون و حسرت، نگاه از او دزدید... بعدها چندین بار دیگر نیز به همین گونه نگریستش و گویی منتظرش بود و او خود را از او دزدیده بود... آری دستهایی نامریی از جانب آن ناجی روح، آن نوح فتوح به سوی او افراشته شده بود و او را از [صفحه ۹۸] غرقابهایش به سفینه خود، به آغوش و سینه خود طلب کرده بود. شب و روز به گونه‌ی رهایی‌ناپذیر او را طلب می‌کرد و او از آزمون آن که چرا تا این همه وقت قبول دعوتش را به تأخیر افکنده بود، جرأت نگاه کردن و پاسخ گفتنش را نداشت... آه کاش می‌مرد و چنین وضعی پیش نیامده بود... دیگر نه زن را می‌دید و نه خود را و نه کوچه و نه پیرامون خود را... اسب را گرانبار صید رها کرد. لگام بر سر باره افکند و اسب، خود راه خانه را پیش گرفت... و او در حالی که شمشیر بر کمر و کمان در دست داشت، رو به سوی مسجدالحرام نهاد... وه که چه باری در همین لحظه از دوش او برداشته بودند... گویی تا همین لحظه، تمامی سنگینی و ثقل این کوه «ابوقیس» را بر قلب و شانهِ وجدان خود داشت... آری اینک از همه چیز خلاص شده بود... قطره قطره سیال آن خشمها که از این همه ناجوانمردی و ستمگری در او جمع گشته بود، اینک روزنه انفجاری می‌جست... آری تصمیمش را گرفته بود... و امروز، همین امروز کار خود را با «ابوجهل» این فرعون مکه و مغز متفکر شکنجه یکسره می‌کرد و خود را؛ این جان اندوه‌زده، زبون گشته و دربند هزاران غم و دغدغه و تشویش را خلاصی می‌داد. مدتها بود که شبها به آسودگی نمی‌توانست بخوابد... شب و روز در اندیشه‌ی محمد بود... در اندیشه‌ی دعوت مصمم و مصر او که رهایش نمی‌کرد... [صفحه ۹۹] و آن گاه جان شکار که از دستش رهایی نداشت... و این حادثه‌ی گران که در شهر رخ داده بود... مد طغیانگر ایمان و اعتقادی که هر چه بیشتر سرکوب می‌شد و به ظاهر از دیده گم می‌شد، لحظه‌ای بعد چونان توفانها شبانه دریای احمر - که به چشم دیده بود - بلندتر و سهمگین‌تر خیز برمی‌داشت... وه که پیش از این، چه شبها با چشمان باز به نامتناهی آسمان که هزاران هزار ستاره در آن سوسو می‌زدند، نگریسته بود و به آینده‌ی خود، فردای این حادثه‌ی شگفت، سرنوشت هول‌انگیز این مردم و تقدیر خود اندیشیده بود... فردا چه پیش می‌آمد؟... شب همه شب، ماه و ستاره شمردن بود و ناتوان پاسخ این سؤال، نتوانسته بود به خواب رود و نمونه و عذاب اندیشه یک لحظه آرامش نگذاشته بود... و آن جا از اعماق آن

ظلمت کبود آسا، گویی چشمهایی بر او می‌نگریستند و منتظرش بودند... و او دیده از آن هزاران چشم سوسوزن برگرفته و خود را در جامه‌ی خواب پنهان کرده بود و با قلبی تنده و هراسان، همیشه نگرانش بود... نه. بس بود. دیگر بس بود. این گونه زندگی کردن در حد جان وی نبود. اینک وارد صحن مسجدالحرام شده و خانه را طواف نکرد... کمان بر دوش و با گامهای مصمم به سوی جمعی که می‌شناخت رفت. از همان آغاز ورود، اوضاع را دگرگون و پریشیده یافت... این گوشه و آن گوشه انبوه جمعیتی بود و جمع، سکون و سکوت عادی خود را نداشت. بی‌شک هنوز گفت و گوی حادثه‌ی ابوجهل را می‌کردند. آری به وضوح معلوم بود. خبر را همه شنیده بودند. مسجد [صفحه ۱۰۰] آشفته بود و مردم در سه چهار حلقه دور هم ایستاده و نجوا می‌کردند. ابوجهل آن بالای معبد بر جایگاه کبریا و غرور خود نشسته بود... وه که این پلنگ بنی مخزوم، مرد همیشه ستیزه و جنگ و انبان نام و ننگ، چه چهره دریده و بیشرمی داشت... گویی هیچ چیز در این جهان جز او و آن چه که او می‌خواست و می‌اندیشید، نمی‌بایست وجود داشته باشد... آری این بود آن کس که محمد را آزار می‌داد و می‌رنجانده... راست به سوی او رفت و او را در حلقه‌ی یاران و همکاران خود، اشرار «بنی مخزوم» دید... اما نه درود گفت و نه سلامی و نه پیام مهر و کلامی... نگاهی سراپا آمیخته‌ی خشم و غضب بر او افکند. ابوجهل ترسید و تکانی خورد و مرد دلاور، باز در عین خاموشی‌ای خوف‌انگیز در نهایت خونسردی کمان خود را از دوش برکشید... این کمانی بود که قوسی کشیده و گره گره و بس محکم داشت... جنشش از آبنوس و شاخ کل وحشی، و آن قدر محکم که اگر بر تیغه‌ی شمشیر می‌زدی، آن را می‌شکست. ناگاه کمان را محکم بر بالای سر برافراشت و با تمام قوت بر سر مرد کوفت... به گونه‌ای که در لحظه‌ای سر و پیشانی‌اش را تا ابرو شکافت و موج خون، به بیرون فواره زد... آن گاه فریاد برکشید: محمد را دشنام گفתי؟ در حالی که من بر دین او هستم و همان را می‌گویم که او می‌گوید... بیچاره‌ی زبون برخیز و اگر مردی مرا جواب ده. ابوجهل حیرت‌زده و ترسان خود را واپس کشید. دست بر فراز سر برد و موج خون را سترد... سخت ترسیده بود. آری پلنگ هر چند کبریا و غرور دارد، اما در پنجه‌ی شیر، چون موش می‌نماید و آن جا چه صولتی [صفحه ۱۰۱] خواهد داشت؟... فقط به نحو غریزی و آن گونه که گویی به دفاع خود برآمده و کاری کرده باشد برخاست... اما هنوز به خود تکانی نداده بود که ناگاه تندباد غضب فزاینده‌ی حمزه در او پیچید و رهایش نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد حمزه او را چون پرکاه در گردباد خشم و قدرت خود پیچید. بر سر دست بلندش کرد و با نهایت قدرت بر زمینش کوفت؛ چنان که دنده‌هایش را نرم کرد... پس فریاد زد: - جوابم را بده. جواب مرا بده... در این لحظه مردانی از بنی مخزوم که پلنگ جربی و بینوای خود را مچاله‌ی قدرت قوی‌تر از آن چه که می‌توان اندیشید دیدند، دست به شمشیرها برده و به دفاع از او برآمدند. اما ابوجهل ترسید. بیش از همه او ترسید؛ زیرا بیش از همه او مزه‌ی درد و خشم و قدرت حمزه را چشیده بود. کافی بود آنان تیغ برکشند، تا حمزه نیز تیغ برکشد و آن گاه بنی هاشم به حمایت او آیند. جعفر، ابیطالب، علی و آن دیگران... این قوم را می‌شناخت و ته دل از تمامی آنها بیمناک بود. اینان شیران بیشه‌ی شهامت و هژبران جنگ پیشه‌ی شجاعت هستند که چون دست حمیت بر شمشیر برند، هیچ کس را تاب مقابله‌شان نیست... ناگاه ابوجهل فریاد برکشید: «شمشیرهایتان را غلاف کنید و ابوعماره را واگذارید». حمزه را نه به نام، بلکه به جهت ترس و احترام بر کنیه خواند و افزود: «به خدا تقصیر من است و من بد کردم، زیرا برادرزاده‌اش را دشنام گفتم و به قباح و بی‌شرمی یاد کردم. همه‌اش تقصیر من است. بس کنید کافی است.» و این چنین، این مرد ضعیف‌کش که بردگان را به حد مرگ می‌زد، [صفحه ۱۰۲] تازیانه‌ها می‌زد، کور می‌کرد، می‌سوزاند، خنجر می‌زد و می‌کشت و چون می‌زد، آخ نمی‌گفت، اینک که خود ضربه می‌خورد آخ می‌کشید و معرکه‌ای که می‌رفت به قتالی خونین بدل شود از سر ترس و جبن و فقط از ترس آن که مبادا جاننش را ببازد و زندگیش از کف برود به عذر و پوزش، ملامت خود و نکوهش فرو خواباند و غائله را سرپوش نهاد. اما ته دلش اندیشه‌ای نیز داشت... آه... ای کاش به جای این حمزه‌ی آهنین رگ، کسی از آن ضعیفانی که دیروز کشته بودند، مثلاً یاسر و یا سمیه به دادخواهی محمد آمده بودند... وه که او چقدر آنها را که می‌بستند و پیش او می‌انداختند، مخصوصاً زنان را خوب

می زد... به طور نمونه آن پیرزن، سمیه را در یک لحظه تا بیاید بجنبید، به تحقیر و خفت و در نهایت خشم و شجاعت در اندام زنانگی اش نیزه ای فرو کرده و کشته بود... و یا برده ای دیگر خباب بن ارت را که تنش را ظهرها با دیگ داغ تفت می داد و با لگد به صورتش می زد، آن قدر می گذاشت در آتش ظهر، در تنور آفتاب، آن بدن ضعیف و نحیف برهنه را به شکنجه بفشارند و بسوزند که بدنش همچون نانی که بر ریگ بزنند، صدها دانه و فرورفتگی و چاله پدید آورد... اما نه... این بار وضع فرق کرده بود... و ناگاه این غیور درنده، این شعله ی غضب و موجود خون و خشم، برابرش ظاهر گشته بود و همه ی حسابهایش را بر هم زده بود... پس از این ماجرا، حادثه ی حمزه در شهر پیچید و زمزمه ی او همه جا شایع گشت و ماجرای زبونی ابوجهل و بنی مخزوم، دل شکنجه شدگان را [صفحه ۱۰۳] غرق مسرت و شادمانی کرد... حمزه رهایشان کرد و به خانه رفت... گوشه ای در خلوت خاموش خانه خود نشست و به اندیشه فرو رفت. آن شب دست به غذایش نبرد... چیزی در درونش به فغان آمده بود و راه گلویش را بسته بود... آه، بستری که برایش گسترده بودند، تا ساعتها که از نیمه شب گذشته بود، همچنان بی استفاده بر جا بود و او دل خواب نداشت... کاش می توانست بخوابد. قدم بزند، اندیشه کند و یا لاقل بگریزد... چه اش شده بود. چیزی جانش را منقلب و روحش را یکسره آشفته کرده بود که تاکنون سابقه نداشت... نوعی انتظار، تعلیق و ترس... مخاطره ی آن چه که گویی رخ خواهد داد... و حال آن که در همه ی زندگی، او مرد ترس نبود... خداوندا! پس این وحشت و آشفتگی از کجا می آمد. گویی حفره ای در درون، همه ی خون شهامت و شجاعتش را فرو می مکید... وحشت و آزر از دیدار کسی و نیز نیازی به او... اگر فردا می دیدمش، چه می کرد و چه می گفت؟... وانگهی چرا آن جمله را در برابر جمع و مردم قریش به صدای بلند گفته و دو بار تکرار کرده بود. چه اش شده بود؟ چرا بی محابا گفته بود که: «من بر دین او هستم و همان را می گویم که او می گوید». آیا به راستی او نیز همان را می گفت که «او» می گفت... و شگفت این که پس از این کلام، گویی همه ی حجابها و پرده هایی که تاکنون میان وی و «او» بود، همه بر یکسو رفته و کنار زده شده بود... وه که اینک [صفحه ۱۰۴] چقدر از آن چشمان نگران و پرمهر که همه بارقه ی رحمت و هدایت بود و همچون ستاره ی روشن قطبی به علامت هدایت گمگشتگان صحرا و دریا می تافت و تمام مدت، کشتی شکسته سرنوشت او را به «نشانه» نور خود به ساحل نجات می خواند شرمنده بود... آری سالهای مدام، تمام این سالهای دیرپای فترت، فراموشی و غفلت این ستاره با هزاران هزار پرتو بر منظر نگاه و آسمان توجه او می تافت و او خود را به ندیدن و خواب زده بود... شش سال آزرگار شب همه شب، تمامی آسمان حجاز بر او هزاران هزار ستاره ی نگاه باریده بود و او از وحشت این کانون کهکشانی نور که زورقش را در گرداب خود می پیچید می گریخت... می گریخت؟ از آن گرداب آسمانی که دریاها را همچون قطره هایی به خود می کشید و باز گنجایش داشت، کجا می گریخت؟ نتوانست بخوابد. برخاست. چه باید کرد؟ آیا به راستی بر آیین «او» بود و آن چه را که گفته بود، فقط به انگیزه ی دلبستگی و حمایت نگفته بود؟ آیا بی تأمل و به شتاب از دین پدران خود سرباز نزده بود؟ آیا از آن چه گفته و کرده، نادم نبود؟... نمی دانست... هیچ نمی دانست... اما هر چه بود، باید وضع خود را لاقل پیش خود یکسره می کرد و می دید که نهادش بر چه ایمان و اعتقادی است... باید با خود صادق می بود و این مسأله را نزد وجدان و قلب خود، عقل و عشق و روح خویش به داوری می نهاد... آشفته وار برخاست و از خانه بیرون آمد... و بی اراده در کوچه های شهر به رفتن پرداخت... آیا باید به سوی صحرا می رفت... نمی دانست... اینک شب از نیمه های آن نیز گذشته بود... [صفحه ۱۰۵] شهر در خواب بود و این جا و آن جا فقط بر بالای دامنه های صفا، کورسوی چراغ خانه هایی چون خانه «ارقم»، «جدعان» و دیگران می تافت... کجا می رفت، چه باید می کرد. مهم نبود... در این لحظه فقط مهم این بود که از خانه بیرون بزند و به هر جا که پیش آید، گوشه خلوت و عزلتگاه خاموشی و فراموشی ای بخزد و بیندیشد... بیندیشد... ناگاه دید که بی اختیار و بی آن که بداند چرا به سوی مسجد الحرام می رود. به سوی خانه ی کعبه، و خانه ی قدس ابراهیم، معبد و ملجأ لحظات اندوه و پریشانی و پناهجویی پدران خویش... آری تمامی شان در لحظه ی آشفتگی روح، تلاطم اندیشه و توفان بیچارگیها به این خانه ی مبارک، بیت عتیق و کشتی هر

غریق پناه می‌بردند... پدرش عبدالمطلب نیز در لحظه‌ی التهابات بزرگ روح خویش به این سفینه نجات پناه می‌برد. حیاط خاموش بود و هیچ کس در خانه نبود... خانه خاموش... ساکت... و بی‌هیچ دیاری در آن سامان... چهار دیواری عظیم که در پرده بلند، سنگین و راه راه خود، همچون کشتی‌ای لنگر فکن در ساحل شب می‌نمود... ماه بر آسمان می‌تافت و هزاران ستاره به تابناکی می‌درخشید... گهگاه نسیمی می‌وزید و همچون موج آرام شبانه بر سطح دریا چین و شکنی بر سطح نرم و خزا سای آن می‌داد... به سوی کعبه رفت، دستها را برگشود. در پای آن زانو زد و در پرده‌ی کعبه چنگ افکند... سر بر آن نهاد و به اندوه تمام از عمق این آشفته‌گی بی‌پایاب خویش به زاری تمام گریست... همچون زنی کودک مرده می‌گریست و حق‌گریه امانش را بریده بود و دانه‌های اشک بی‌محابا بر [صفحه ۱۰۶] روی و مویش می‌ریخت... خداوندا! چه‌اش شده بود؟ چرا این طور می‌گریست؟ مگر اتفاقی افتاده بود و مصیبتی رخ داده بود... هیچ نمی‌دانست... فقط خود را می‌دید که در پرده‌ی کعبه آویخته و با کسی غایب، که در غیبتش همه آگاهی و شهود بود، غایبی که سالها در میان جان خود داشت و از آن همه حضور، این همه بیهوده گریخته بود به مناجات درآمده است و چنین می‌گوید: - خداوندا!... ای خدای گرامی محمد!... ای پروردگار یگانه‌ی او!... آیا محمد پیامبر توست؟ تو او را فرستاده‌ای؟ می‌دانم که دروغ نمی‌گوید... اگر همه عالم دروغ بگویند، او نمی‌گوید... اما پناه به تو که دلم را از این شک بزدایی و سینه‌ام را بگشایی... بر حقیقت و راستی‌ام راه ببر... باطل را از جانم بزدای، تو که بر هر کاری قدرت داری، دلم را به یقین او پر کن... پیمانه‌ی جانم را از ایمانش که می‌دانم حق است لبریز ساز! می‌دانم حق است. تردید ندارم. کمکم کن. نجاتم بده. آن شب گریست و همچون غریقی برین کشتی چهاردیواری توفانها آویخت و بر موج اندیشه‌های خود رهسپار گشت... ناگاه ساعتی نگذشته بود، ساعتی نگذشته بود که نه در دوردستهای خود، بلکه در دو قدمی خویش ساحلهایی دید، غرقه‌ی روشنایی و امید... گویی در یک لحظه معجزه‌ای شد و تمامی آن ابرهای شک و تردید را برکناری زد... اینک گستره‌ی رحمانی حیات و نجات با تمامی انوار زرین و متبارک خود در برابرش بود... همه چیز را می‌دید... تمامی حق را... تمامی چهره‌ی روشن و تابناک ایمان را... [صفحه ۱۰۷] آن اقدام خجسته و اقتحام برجسته‌ی امروزی، زدن «ابوجهل» و بویژه این دعای پرشور شبانه، همه‌ی پرده‌ها را به یکسو زده و حجابها را برابرش درید... و او در سایه‌ی کعبه، ملکوت حقایق را دید و چهره‌ی تابناک محمد را آن چنان که بود دید و شناخت... چنان که بعدها در شرح ماجرای آن شب به دوستان خود چنین می‌گفت: آن شب پس از آن که در پرده‌ی کعبه آویختم و دعا کردم، چنان قلبم از عشق و ایمان او گرانبار شد که از آن پس هیچ کس را در جهان به محبت و عظمت او دوست نداشتم و به دوستی نگرفتم و شگفت‌تر از همه، آن که بر هیچ دینی چون کیش بت‌پرستی و عبودیت خدایان چوبی و سنگی تا بدین حد کین و خشم نیافتم. [۲۸]. فردا صبح اولین چیزی که در خاطر داشت، اشتیاق دیدار و آرزوی چهره‌ی دلدار او بود... با چشمانی خون گرفته و خسته از شبی تفکر و [صفحه ۱۰۸] تصمیم، وقتی در زد و اجازه ورود گرفت، در پایش زانو زد و به اندوه نالید: - پیامبرا، ای پسر برادرم، از آن حقی که بر تو نازل شده، چیزی به من بگو... و او نگاهی بخشایشگر به مهر بر او افکند و تبسمی نمود: «همه چیز را، تمامی رازهای سر به مهر جانم را دریافته بود. همه‌ی کلمات صحیفه روحش را تا اعماق آن خوانده بود، گفت: - بیا تا بر تو قرآن بخوانم... آن گاه آیات سبحانی را با دو لب خود تلاوت کردن گرفت و خواندن آغاز نمود... شنیدن قرآن از دهان او... حمزه گوش می‌سپرد و غرقه‌ی امواج آن کلمات بود... کلماتی روشنگر و فخیم که در عمق دل می‌نشست و همچون تندبادی که رمه‌ی عظیم ابرهائی سیاه را به یکسو می‌راند، همه‌ی آن شکهای ظلمانی و توده‌های تیره‌ی تردید را می‌راند و به دوردستها می‌برد... آری این مزدش بود... آن چه پیامبر (ص) بر او می‌خواند، پاداش آن همه انتظار بود... پس از شش سال، درخت امید او به بار نشسته بود... پس از آن همه دغدغه و اندوه، اینک کشتی سرگشتگی‌اش به ساحل روشنایی و آشنایی می‌رسید... آن ساحل روشن و خرم که در رؤیاهای خود آرزویش را داشت... تلاؤ آن همه مروارید تابان... و گوهرهای یقین که در خواب نیز نمی‌دید به وفور، در دسترس حصول و دامن قبولش بود... گونه بر خاک نهاد و آن گونه که او آموخته بودش،

سجده‌ی شکر برد. [صفحه ۱۰۹] خاک را با خشوع و خضوع تمام بوسید و هستی را اینک با حضور و شعور و معرفتی دگرگون کرنش برد... پهلوان در همه‌ی عمر خود به چنین پیروزی و مرتبه‌ی گرانقدر عزت، قدرت و بهروزی نرسیده بود....

پیروزی پهلوان

مدتها از این حادثه گران گذشت... اسلام حمزه موقعیت پیامبر را به گونه‌ای دیگر نقش می‌زد و تثبیت می‌کرد... اما این حادثه‌ای نبود که قریش بتواند به این آسانها بپذیرد و حتی پذیرفتن آن را بر خود هموار کند... همچون آدمی که در اندیشه و خیال، می‌کوشد تا تحقق امری را که قطعاً اتفاق افتاده، نادیده انگارد و یا حتی الامکان نفی کند و به امید خبر و نظری خلاف آنچه می‌بیند، با چشمان بسته از آن بگذرد، قریش نیز می‌کوشید مسأله ایمان حمزه را نوعی واکنش خشم و عصبانیت آنی او تلقی کند، نادیده‌اش گیرد و چندان به جد نپذیرد... زیرا هنوز نیز امید آن می‌رفت که این وابستگی نه از روی ایمان و یقین بلکه حمیت و تعصب قبایلی رخ داده و عنقریب حمزه به آیین آبا و اجداد خویش بازمی‌گردد. اما چیزی که اسلام او را تثبیت کرد و موقعیت او را در صف مقابل و گروه پیامبر تأیید نمود حادثه‌ای بود که دو سه ماهی پس از حادثه اول رخ داد... قریش، آزاردیده و رنجیده از موقعیتی که پیامبر به تدریج در دلها کسب می‌کرد و پیشروی فزاینده آیین او بر استهزاء و سختگیری خود می‌افزود... پس از حادثه حمزه در بن‌بست نوعی تحقیر و تضعیف باطنی فرو افتاده بود که به هر تقدیر باید پاسخی برای آن می‌یافت و به نحوی [صفحه ۱۱۰] خود را از ورطه آن بیرون می‌کشید... گویی شهر بویی برده بود که قریش پس از حادثه حمزه به احتیاط با پیامبر رفتار می‌کنند... و این مشکل و معضلی بود که بد رفتاری ابوجهل پدید آورده بود... اما مگر آنان در برابر این رسول شگفتیها روش دیگر و مسالمت‌جویتری می‌توانستند پیش گیرند؟... او که یک تنه در برابر تمامی قوم خود ایستاده و بی‌محبا و بی‌کمترین ترس و تردید، آیین پدران و روش پیشینیانشان را به سفاهت محکوم می‌کرد و بتهایشان را نفی می‌نمود؟ نه... برای روشن کردن تصمیم خود، و نمودن همه شعله نفرت خویش، چاره‌ای جز ادامه‌ی همان شدت عمل و خشونت بوجهلی نداشتند و در انتظار موقعیتی ممتاز و لحظه‌ای که بدترین لطامات تحقیر و تلافیرا بتوانند بر محمد و آیین او روا دارند دقیقه شماری می‌کردند. مدتها بود که پیامبر خود پس از انذار اولین و دعوت علنی، دیگر پنهان از کفار نماز نمی‌گزارد... هر چند پیش از این نیز از همان روزهای آغاز بعثت به مسجدالحرام می‌آمد و نماز می‌گزارد ولی اینک هر چند پیروانش را فرمان نماز مخفیانه داده بود، زیرا بیم داشت آنان را در نماز بزنند و یا بکشند، اما خود گهگاه تنها به صحن کعبه می‌آمد و آن جا بی‌پروای بداندیشان و کمترین ترسی از کافرکیشان و بی‌توجه به آنچه که می‌اندیشند و احتمالاً- علیه‌اش توطئه می‌کنند، گوشه‌ای در تیررس نگاهشان، خلوت کرده و به نماز می‌ایستاد... عجب... این تهاجم صلح‌آمیز شگفت، این نهایت حلم و پاکی و در عین بیباکی، تحمل ناپذیرترین چهره‌ی جهاد و سلم نهاد او بود. و از همه [صفحه ۱۱۱] دردهای دیگر درمان ناپذیرتر بود... زیرا چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ در برابر گله‌ای گرگ زخم خورده و خشمگین، مردی به تمام قامت و چنان کوهی ایستاده و بر قله پر هیمنه عزت و جلال خود به هیچ شان می‌گرفت... چیزی که دل قریش را به درد می‌آورد همین خصلت سرفرازانه صولت و شجاعت بی‌مانند او بود... چگونه جرأت چنین چیزی را داشت؟... درست که قریش به خاطر بنی هاشم از تعرض جانی او می‌ترسید ولی مگر این دلیل کافی بود و به خاطر آن آدمی می‌توانست خود را به توفان آتی چنان مخاطره غیر قابل پیش‌بینی‌ای که کشتیها را به سیلاب فنا و گرداب بلا می‌داد بسپارد؟ بی‌شک در میان این مردم کسانی هستند که به خونش تشنه‌اند و بی‌محابای هر چه که رخ خواهد داد، در یک لحظه خشم و خوف جز آرزوی نابودی‌اش را ندارند... به طور نمونه ابوجهل، امیه، ابوسفیان بن حرب، عقبه بن ابی معیط، اخنس و صدها تن دیگر در آرزوی کشتن او، حاضرند تمامی شهر مکه را به خاک و خون بکشند و تمامی قبیله و عشیره خود را نیز درین راه به باد فنا دهند... اما او بی‌کمترین پرهیز و وحشت از این همه، تنها و اغلب بی‌محافظت یاران خویش به سهولت تمام و بی‌پروای خاص و عام در شهر

می‌گشت. شب از کوچه‌ها می‌گذشت. روز در سپیده‌دم بر هامونهای خلوت کوه ابوقییس و یا حراء دیده می‌شد. غروب دیده بودندش که در صحرای قاریط تنها می‌رفت. نیمه شب آن گاه که احدی در صحنه بیت عتیق نبود در مسجدالحرام بود و در دل خاموش و تاریک شب، در گستره خالی و خلوت آن رو به بیت‌المقدس به نماز می‌ایستاد و ساعتها در قنوت و [صفحه ۱۱۲] رکوع، سجود و خشوع، در حالت تشهد و تهجد خود، غایب و بیگانه از هر حضور حاضر و نگاه مراقب و ناظری به کار دل خود مشغول بود. روزها باز بارها به خانه کعبه می‌آمد و تنها به نماز می‌ایستاد و غرقه مناجات خود می‌شد و ساعتها در قیام و قعود دایمی و پرجذبه خویش نه تنها خود و آنان که تمامی دنیا و سراسر کائنات را جز همان محبوب احد و مطلوب صمدی که می‌پرستید فراموش می‌کرد... آری همیشه می‌دیدندش که در خطرترین و نفسگیرترین و خاموش‌ترین لحظات شب و روز در تنهایی خود می‌رود و عجب‌تر از همه آن که حتی یک بار، یک بار دیده نشده بود که با اسلحه، از هر نوع، حتی یک خنجر کوچک بر کمر در شهر بگردد و مسلح عبور کند... حتی چوبدستی از آن نوع که شبانان و شبروان با خود دارند با خود نمی‌برد. تنها، پیاده و بی‌سلاح... بر همه جا می‌رفت و در پی کارهای خود بود. و این چیزی بود که شجاع‌ترین پهلوانان عرب را در چنان شرایطی یارای انجام آن نبود. عملی دور از هر گونه حزم... در حالی که این محمد از همان آغاز از خردمندترین افراد این جامعه بود... اما اینک چگونه جرأت چنین چیزی را داشت... وه که آن همه عزت و ایمان و استحکام باطن را در میان این شهر بی‌ترحم که همه قداره‌بندان، شیران، از پشت خنجرزندگان، دشمنان و نیز کمین کنندگانش بودند از کجا به دست آورده بود؟ به راستی اگر فقط همین شجاعت یعنی توکل بر حفظ و صیانت الهی را در مورد او به عنوان اعجاز وجودی‌اش و برترین نشانه کمال رسالتش به حساب می‌آوردی، حجتی کافی و سندی وافی در صدق و راستی‌اش بود. [صفحه ۱۱۳] آری مردم از او خاطره‌ها داشتند... درست که محمد از همان آغاز از شجاع‌ترین چهره‌های روزگار خویش بود اما همیشه، حتی در اوج شهادت خود، مردی حازم، دوراندیش و خردمند می‌نمود. بطور نمونه پیش از آن که ادعای رسالت کند و به پیامبری برانگیخته شود، چند سالی قبل از آن حادثه بعثت شبی در همین مکه اتفاقی رخ داد که همه به خوبی به خاطر می‌آورند؛ ناگاه در میانه دل شب غریبی آن چنان مهیب، غرشی آن گونه غریب شنیده شد که تو گویی هزاران صاعقه با هم و در یک لحظه ترکید و هزاران تندر بی‌جرقه و پرتو یک آذرخش منفجر گشت... صدایی چنان هولبار که گویی کوهها در تصادفی ناگهانی با هم پاره پاره شدند، افلاک بهم خوردند و از دل سنگ و صخره، آتش و آهن ناپیدا، غریو دوزخ، نفیر مرگ و نوحه نابودی برآمد... در حالی که نه آسمان گرانبار صواعق محرقه بود و نه زلزله‌ای رخ داده بود و نه کوهی آتشفشان کرده بود... همه شهر یکپارچه از خواب برجهید و چنان وحشت‌زده این صدای بی‌سابقه شد که هیچ کس، حتی یک تن از پهلوانان و سلحشوران عرب، حتی همین حمزه و رکانه و عتبه و دیگران جرأت آن نیافتند که لحظه‌ای از آستانه خود دو قدم پا بیرون تر بگذارند و ببینند سرمنشأ این صدای هول‌زای مجهول چیست و از کجا آمده است... همه در پناه در و در آستانه خانه خود لرزان ایستاده و ملتهب و سراسیمه به نشیب کعبه، به دامنه صفا، به گستره ابطح به آن دوردستها و هر جا که چشم می‌تواند دید و نگاه را جرأت کنجکاوی است خیره شدند تا شاید چیزی ببینند و از کانون آن صدا که شاید وقوع لحظه رستخیز را وعید می‌داد چیزی [صفحه ۱۱۴] دریابند... وه که گویی همین امشب عمر دنیا به سر می‌رسید و زمین تمامی ساکنینش را در خود فرو می‌برد و خسف می‌کرد و یا آسمان پاره‌های سعیری خود را - شهابهای گمشده و سرگردان خود را - آن چنان که از گذشتگان شنیده بودند، چونان کیفر و جزای آسمانی قوم عاد و ثمود - که بقایای ویرانه‌هایشان پیش رویشان بر سر همین راه حجاز تا شام، همچنان بازمانده بود - بر شهر و دیارشان فرو می‌بارید... اما در همین لحظه همه دیدند. پیر و جوان، زن و مرد، خواب و بیدار و با همین چشمان ترسیده، وحشت‌زده و حیرت‌بار خود دیدند که فقط در میان تمامی خانه‌های مکه در خانه محمد گشوده شد و تنها او در میان تمامی این پهلوانان و دلاوران، در حالی که شمشیری را حمایل بر دوش داشت از خانه بیرون آمد و یک تنه و تنها، در دل شب تاریک، رعب‌آور و پهن‌آور به سوی کانون صدا، بیرون از ابطح بر بالای کوره راههای مارپیچ

شهر به سوی صحراهای هول و مرگ رهسپار شد. آری در تمامی شهر، از بالا تا پایین از تک و توک خانه‌های بر دامنه «ابوقییس» (صفا) و از آن جا تمامی قلمرو شهر را گرفته تا «اجیاد» و «قراره» و آن سوتر کوه «لعل» و سپس قله و دامنه‌های «قیقعان» و از این سوتر تا «حجون» در تمامی این قلمروها، در تمامی شهر هیچ کس جز او از خانه بیرون درنیامده بود. و او این چنین می‌رفت. بی آن که با کسی سخنی بگوید و لحظه‌ای به چپ و راست خود بنگرد. رفت. با سرعت گامهای بسیار رفت و در دل شب خاموش و مرگزا در پس ظلمات تاریکی و رعب آمیز و هول خیز گم شد. [صفحه ۱۱۵] همه ملتهب ایستاده‌اند که چه خواهد شد و چه اتفاقی خواهد افتاد... و دوباره آن صدا برخاست. این بار سخت تر و شدیدتر از پیش... شگفتا... این صدای غرش دوزخ بود؟ و یا ترکیدن ابرها و یا پاره پاره شدن آسمان و گسستن بندهای زمین؟ و یا انفجار صواعق در دامنه‌ها و پس کوههایی که نمی‌دیدند. هیچ نمی‌دانستند. در همه عمر خود چنین چیزی نشنیده بودند... آن گاه خاموشی عمیق و سنگین در گرفت و خاکستر سکوت بر شهر فرو بارید. و ساعاتی بعد، ساعاتی دیرپا و ظلمانی فرا آمد و با خود فجری نفسگیر و خاکستری رنگ را - چیزی سپید و یک دست و کفن پوش را، همچون نفس عزرائیل، فرشته مرگ بر شهر تیره فرو گسترد. گویی کوه و آسمان و زمین به خاموشی آه می‌کشید و به رخوت در نفسهای محتضرا نه خود می‌طپید... آن گاه یکی دو ساعت بعد، دیدندش که باز می‌گردد... اینک همه جرأتی یافته و از خانه‌ها به سویش دویدند و منع صدای هولناک را جویا شدند و او پاسخ گفت: - تا دورترین قسمت صحرا و کوه، آن جا که احتمالا منبع صدا بود رفتم و چیزی نیافتم و باز گشتم... و بعدها آنچه در خصوص آن صدا از او پرسیدند به راستی پاسخ گفت، ندانستم. نه علتش را فهمیدم و نه منبعش را دیدم... آری محمد چنین کسی بود. [۲۹] حتی پیش از بعثت چنین موجود عظیمی بود. اما خداوند! آن شب در طلب آن صدای غرنده و سهمناک، [صفحه ۱۱۶] آن غرش مجهول که یا منبعث از عوامل طبیعی (سقوط احجار آسمانی؟)، چیزی نامکشوف و احتمالا مادی و یا معلول مسائلی فرامادی و باز شناخته بود، شمشیری را بر دوش خود حمایل کرده و رفته بود و اینک در این روزگاران خدعه و خون، این مردی که زرهی نیز بر تن نداشت و جز خرقة نازک و پشمینه وحی، تن پوشی در بر نه چگونه بی‌شمشیر و سپر در این شهر خوف و خطر عبور و مرور می‌کرد. [۳۰] و اتفاقا همین معنا بعضی شانرا می‌توانست به تفکری ژرف تر از انکار وادارد. - به خدا چنین چیزی بی‌اعجاز حکمت نیست... این مرد پیامبر راستین خداست و این همه صولت، آرامش، اراده و قدرت را از جایی دیگر، از سرچشمه عزت پایان‌ناپذیر بینایی، دانایی، و روشنایی‌ای دیگر یافته است. باری روزی پیامبر پس از آن حادثه ابوجهل و حمزه تنها به مسجدالحرام آمد و به نماز ایستاد. جامه‌ای پاکیزه بر تن داشت. وی اغلب جامه‌ای هر چند کهنه اما همیشه پاک و پاکیزه بر تن داشت... پیوسته نظافت را نیمی از ایمان می‌شمرد و پیروانش را به طهارت باطن و ظاهر امر می‌نمود و پاکیزگی ظاهر را دریچه و مقدمه‌ای بر طهارت باطن و نهاد [صفحه ۱۱۷] ناپیدای کامن می‌دانست... در آن روزگاران فتور وحی و خاموشی الهام که جمعی خاص از اصحاب صادق و یاران لایق گرداگردش بودند روزی به او گفتند: پیامبر! راست است که وحی از تو منقطع گشته و از آسمان خبر سروش و نزول فرشته بر تو نمی‌رسد و او اندوه‌زده و در مقام هشدار گفته بود. آری چگونه انتظار می‌برید فرشته پاک فرود آید و وحی بر من آرد، در حالی که بعضی از شما ناخن‌هایتان را نمی‌گیرید. بوهای ناخوش را از خود دور نمی‌کنید و بر پاکیزگی و نظافت جسمتان پایداری نمی‌نمایید... او پیامبری صاحب ظاهر و باطن، جسم و جان، دنیا و عقبا، معاش و معاد، ذو ابعاد دنیا و آخرت است که در دومین سوره کتابی که بر او فرود آمد افزون بر: «قیام در راه خدا»، «ترساندن مردم از بدکاری»، «نماز گزاردن»، «گرسنگان را اطعام کردن» بر «جامه پاکیزه بر تن داشتن» نیز سفارش شده است. این چنین پیامبر آمد و در مسجدالحرام ایستاد و به نماز مشغول شد و کافران آن سو، دورترک از او، گوشه‌ای در حلقه خود نشسته‌اند و کم کم بر تعدادشان افزوده می‌گردد... ابوجهل میانشان نشسته و دندان از خشم و غیض بر هم می‌ساید... گویی قلبش را از نفرت بالا- خواهد آورد... شروع کرد به چشم و دهان، ابر و و زبان، غمز و لمز کردن و مسخره نمودن... اما پیامبر مشغول و مستغرق دنیای خود بود. صدایشان را که برایش طرح و توطئه‌ای داشتند نمی‌شنید. ابوجهل کسی را

می‌خواست که به کاری سترگ دست بیازد. کاری که حرمت پیامبر را ببرد. عزتش را بشکند و در برابر دیدگان همه خوار و [صفحه ۱۱۸] خفیفش کند... این مسأله بخصوص پس از حادثه اسلام صوری حمزه لازم‌الاجرا می‌نمود. زیرا در افواه مردم شایع گشته بود که دشمنان پیامبر به جهت حمایت حمزه از او بیمناک گشته‌اند... آن جا بیرون مسجدالحرام بچه‌دان ناچه‌ای آلوده به خون، سرگین و کثافت افتاده بود. این شیء چشمان احمق مخزومی را خوش افتاد و وسیله‌ای گران برای منظور خود یافت. رو به دوستان خود کرد و گفت:- کیست این کثافت را بردارد و بر سر و روی این نمازگزار بیفکند؟ داوطلبان این کار کم نبودند. اما از میان ایشان عقبه بن ابی معیط، به بیش‌تری تمام بر دیگران پیشی گرفت و جسورانه برخاست، آمد و زهدان را با کثافات خون‌آلود بر پشت و شانه پیامبر نهاد. پس از این مسأله تمامی‌شان منتظر ماندند. کاری باز نسنجیده، جسورانه و بی‌شرمانه کرده بودند. خاموشی و انتظاری خرد کننده فرویشان گرفت و ناگاه ترسیدند... اگر خدای او به خاطر این جسارت کيفرشان می‌نمود چه می‌کردند... اما کاری بود که کرده بودند و اگر باز هم مخیر می‌شدند به جهت خشم و حسد، و عناد ابد و کینی که به وی داشتند همان را می‌کردند. پیامبر در سجود بود. نه شتاب کرد و نه هیچ یک از تسبیحاتش را ناخوانده گذاشت. نشست و تشهد گفت و نمازش را به پایان برد. آن گاه کثافات را از سر و دوش خود فروافکند و بی آن که کلمه‌ای به آنان گوید از مسجدالحرام بیرون آمد. در پی او قهقهه مشرکین که در حلقه قدرت و حشمت خود نشسته بودند ترکید. این خنده‌ای بود که می‌کوشیدند تا در لفاف نشاط ظاهری، وحشت خود را پنهان کنند... آنان دلشاد از آنچه که [صفحه ۱۱۹] در حق او روا داشته‌اند به یکدیگر می‌نگریستند. اما چه شادی دروغینی... و به زعم خود چه کار کارستانی کرده بودند! گویی فتح ناشدنی‌ترین قله جهان را پیموده و بر آن پرچم توفیق زده و یا هر هفت خوان گذرناپذیر محال را پشت سر گذاشته بودند. آری انتقام خود را - تا آن جا که می‌توان، از خدای او - حمزه و خود او گرفته بودند. اما این بار پیامبر به خانه خود نرفت. علی‌رغم دشنامهای آن روزه‌ی ابوجهل که راهش را در کوره راههای صفا بست، امروز نخواست که مسأله مسکوت بماند و کسی از بیش‌تری قریش مطلع نگردد. از این رو راست به خانه ابوطالب آمد و در زد. ابوطالب چون با چنان وضعی دیدش بیم‌زده به پا ایستاد و شگفت‌زده به جامه کثیف و خون‌آلودش نگاه کرد. ناگاه قلبش از وحشت و درد فرو ریخت و خون بر چهره‌اش دوید... اینک صاحب و مسؤول شهر دریافت چه شده است، چه اتفاقی رخ داده و همه حادثه را فهمید. پیرمرد از غضب و آزر به خود می‌پیچید... اما شرم‌زده‌تر از آن بود که چیزی از او پرسد و توضیحی بخواهد. با این همه پیامبر با لحنی اندوهبار سخنی آن چنان مختصر اما مؤثر بر او گفت که تا اعماق جان و بند بند وی را لرزاند:- به من بگوید موقعیت و مقام در میان شما چگونه است؟ ابوطالب که همه چیز را دریافته بود با صدایی لرزان و افسرده پاسخ گفت:- پسر برادر گرامی‌ام چرا چنین سؤالی را می‌کنی؟ لحظه‌ای سکوت کرد و آن گاه پاسخ گفت:- در نماز بودم... قریش بچه‌دان آلوده‌ای را بر سر و رویم افکندند... [صفحه ۱۲۰] و دیگر سکوت کرد و هیچ نگفت... ابوطالب نیز پاسخش را نداد. فقط آهی کشید و... ناله‌ای... که گویی به فریاد و نفیری غریب منتهی می‌گشت، از اتاق بیرون آمد و کسی را به طلب حمزه فرستاد... صدایشان شنیده می‌شد.- به شتاب بگو بیاید و با «شمشیر». و خود تا لحظه‌ای که حمزه آمد از شرم و خجلت نزد پیامبر باز نگشت... در واقع چیزی نگذشت که حمزه با چهره‌ای مصمم، گامهایی استوار و محکم به شتاب تمام آمده بود. گویی تمام فاصله خانه‌اش را تا این جا دویده بود. آن گاه پیامبر ابوطالب را دید، که او نیز شمشیر بر کمر بسته است... آری پیرمرد نیز آماده جنگ و مرگ بود. با چشمانی خونبار و غمگین اما آکنده همان نگاه آزر‌مگین... به حمزه گفت:- شمشیرت را از غلاف بیرون آور. و خود شمشیر بی‌غلافش را بر شانه گذاشت. حمزه نیز چنین کرد. این علامت و نشانه کشتار تا پای جان و قربانی کردن روح و روان بود... همه می‌دانستند شمشیری که با خود غلاف ندارد نشانه و نویدی از صلح و ترک متارکه را نمی‌نماید و در جانبازی و پذیرش مرگ لاف و گراف ندارد. آن گاه به پیامبر گفت:- پدر و مادرم به فدایت باد. برویم. از خانه بیرون آمدند و راست به سوی مسجدالحرام رفتند. پیامبر را در میان گرفتند و این چنین هر یک در کنار او می‌رفتند. [صفحه ۱۲۱] ابوطالب زیر چشمی نگاهش می‌کرد و

مراقبش بود... در واقع او را می‌پایید و هر لحظه نگران‌تر از پیش نگاهی دزدیده به او می‌افکند... وه که دشمنان به چه حد از وقاحت و جسارت رسیده بودند. چنین عمل بی‌شرمانه‌ای تاکنون در تمامی حجاز سابقه نداشت... تاکنون کسی نشنیده بود که آنان با مردی مقدس و الهی آن هم در چنین حد و هیمنه‌ی پادشاهی چنین عمل ننگ‌آوری را انجام دهند... پیش از این سابقه آن که یکتاپرستان و حنفاء را نکوهش و هجر کنند و یا از شهر برانند، در میان اشارشان منتفی نبود، اما این که چنین عملی را نسبت به این امین بزرگوار شهر که خود به کرامت و عظمت مقامش معترف بودند - هر چند پیامبری‌اش را نمی‌پذیرفتند - انجام دهند نهایت پستی و رذالتشان را می‌نمود. اما این همه که گذشت تمامی اندیشه ابوطالب نبود. ذهن و خیال وی در عوالمی دیگر و دنیاهایی دیگر، سیر و جست و جوها داشت... اما در آن میان برگردان و ترجیع اندیشه‌ای غمبار و جانخراش چونان تیغی زهر آگین هر دم بر سطح آگاهی خاطرش می‌خلید و یکدم رهایش نمی‌کرد: چگونه جرأت کردند؟ و چگونه از چنان چهره‌ی الهی شرم ننمودند. چنان چهره... چنان چهره‌ای که، «و ابیض یستسقی الغمام... بوجهه...» پیرمرد همچنان که می‌آمد آرام آرام اشک می‌ریخت... و همچنان که ره می‌سپردند خاطره‌ای از اندیشه او می‌گذشت: [صفحه ۱۲۲]

به آبروی چهره‌ای که ابر بارید

بر شهبال مرغ خیال و بالهای خاطره، بر سرزمینهای دور و گذشته‌های فراموش گشته عبور می‌کرد و اینک این منظره با وضوحی کامل در برابرش زنده می‌شد: سالها پیش، آن گاه که محمد کودکی ده یازده ساله بود خشکسالی خوفناکی بر مکه و تمامی بطحاء و گستره‌های پیرامون آن فرو افتاده بود. ماهها و ماهها پی هم آمده بودند و در تمامی سامانهای اطراف و صحراهای حجاز بارانی نباریده بود... دره‌های آبخیز و سیل گیر ابطح همچون سنگستان دامنه صفا صیقلی و خشک گشته بود. بر آینه سربین، شکسته و داغمه بسته زمین جز شرار آتش نمی‌رست و هیچ نهال و نباتی امید رویش نمی‌بست... کودکان در خانه‌ها فریاد می‌کشیدند و اغنام می‌لرزیدند و می‌نالیدند و احشام با شکمهای به پشت چسبیده سر در پی هم نهاده، ایستاده‌ها می‌افتادند و افتاده‌ها می‌مردند و آنها را که مانده بودند از لا-غری با سایه‌شان فرق نمی‌توانستی گذاشت... آسمان عنود و زمین ذلیل و ابر حسود و نسیم عقیم و تمامی دامنه‌های بهجت بار کوهسار که مرتع خرم و چراگاه مواشی‌شان بود، علیل و سقیم و بخیل و لئیم گشته بود... دیگر هیچ بوته صحرايي گل نمی‌کرد... و خار و تیغ رنگین صحرا هم برای چرای شتران از دل خاک نمی‌رست. به جای آن، آبشار خشم خورشید، این آتشفشان خاموشی ناپذیر آسمان، گویی پیاپی بر آدمیان مس مذاب و شرار عذاب می‌ریخت. آری به یاد آورد. مردم را به یاد آورد که روزی در چنین اوضاعی از [صفحه ۱۲۳] خانه‌ها بیرون زدند. به جانب خانه او دویده و سرگشته و آشفته‌وار بدو پناه آوردند... پیش از این مدتها بود که آنان به سوی لات و عزی و منات لابه‌ها کرده، قربانها نموده بودند... بیفایده بود... روزی ورقه بن نوفل گفته بود: به کجا پناه می‌بری و از این سنگها و ننگها چه نجات می‌جویید؟ در حالی که ادامه نسل ابراهیم خلیل الرحمان و سلاله اسماعیل، آن ذبیح عشق و ایمان، «ابوطالب» در میان شماست... به سوی او بروید و باران و گشایش امورتان را از او بطلبید. و این چنین مردم را به سوی او گسیل کرده بود. و مردم شوریده‌وار و آشفته حال به سوی او دویده و نجات و حیات خود را از او می‌طلبیدند. آری چهره‌ها را به یاد می‌آورد... چهره‌های غبار بسته و سله‌زده و تشنه‌تر از خاک را... چهره‌های امید باخته و چون سنگ تفته شکسته و چاک چاک را... همه در پیرامون خانه او صدا به استغاثه بلند کردند. و طلب آب و دعای استسقا داشتند... آری همیشه رسمشان بر این بود که به هنگام قحطی و پریشانی، عزیزترین چهره قوم خود را بر خدا و آسمان عرضه می‌کردند و به شفاعت پاکی، بزرگواری و به آبروی چهره و حرمت او از آسمان رحمت می‌طلبیدند. آیا ابر و آسمان و باد نیز چهره‌ها را می‌شناختند و ابرار و پاکان را حرمت می‌نهادند؟ آری چنین است. رحمت از رحمت خیزد و هر چیزی درین جهان به قدر معلوم از خزانه مختوم و منبع فیض اصیل و آسمانی آن جوشش کند و تراوش نماید. و درین گردونه عظیم چرخش طبیعت، آب نیز به

آبروی [صفحه ۱۲۴] چهره‌ای از سرچشمه‌های آسمانی و مخازن فیض ربانی آن فرو ریزد. ابوطالب در برابر جمع بر خود لرزید. زنان می‌گریستند و گیسو پیشان کرده بودند. کودکان را بر سینه‌ها می‌فشرده و ناله سر می‌دادند. مردان از تلخی و غم و اندوه به خود می‌پیچیدند و وحشت‌زده و خاموش هیچ نمی‌گفتند... و به این جمع تشنه و محروم، این حلقوم‌های دریانوش مظلوم چه باید می‌کرد؟... خداوند با این امیدواران که در نهایت اضطراب به درگاه او به استغاثه آمده بودند چه باید می‌کرد؟ مگر او قدرت آن را داشت که ابرها را از ناکجای آسمان بر بالای این خاک آتشبار فرا آورد و از این آسمان عبوس، این گستره‌ی منحوس سرب و سیماب، آب پدید آورد. و به اندوهی تلخ، تلخ‌تر از خشک‌کامی این مردم جان‌ش را گزید. اما ناگهان فکری از خاطرش گذشت. محمد در خانه بود، آن آیت رحمانی و نشانه مهر آسمانی و جلال و جمال سبحانی در خانه بود. آن گنج سرمدی و مظهر اعجاز ایزدی را در خانه داشت... در میان کاشانه خود و جان ویرانه خود داشت... آری به آبروی او، به آبروی چهره گرمی او فیض آسمان چگونه و می‌ماند و عطای ابر و باد چگونه رخ نمی‌نمایاند... به شتاب به خانه رفت و محمد را، پسرکش را، ثمره‌ی هستی‌اش را، آبروی وجود و دردانه‌ی بود و نبودش را در میان جان و آغوش خود گرفت و بر دوش خود نهاد و از خانه بیرون آمد... و مردم در پی او هروله کنان دویدن آغاز کردند... و همچنان که او را، او را که همه داد و دهش هستی به نشانه‌هایی از شوق عطای او می‌بخشود - بر آغوش [صفحه ۱۲۵] داشت، خود را به کعبه رساند. آن گاه در حالی که بر پرده کعبه می‌آویخت، صدا به استغاثه و دست بر دعا گشود: خداوند! به آبروی این چهره‌ی گرمی بر ما بیارانبه آبروی این چهره‌بارانی پیایی، بباربارک، هموار بر ما فرو بار و رحمت آر... و مردم نیز با او دست به دعا برداشته کلمات او را تکرار کردند. و شگفت این که دقایقی نگذشت. همه دیدند که دقایقی از آن دعا نگذشت که به ناگهان ربه بال در بال و گستره ابرهای متراکم، ابرهایی باران ریز که همه بخوبی می‌شناختند و در زبان خود «معصرات» شان می‌نامیدند، سراسر افق را و قبه آسمان را فرو گرفت و از همه سو پرواز کنان پیش تافت و در همان لحظه بارانی تند و هموار، نرم و خوشگوار، بر بر و دوش مردم فرو ریختن گرفت. ساعتی نمی‌گذشت که مردم، هر جا روان بودند برابرشان جویهای باران از هر سو می‌دوید و طلیعه پیروزی و بهروزشان در هر کوی و برزن پیش رویشان روان بود. و آن گاه به میمنت چنان روز فرخنده و آن چهره‌ی خجسته‌ی برجسته این ابیات را سروده بود: [صفحه ۱۲۶] و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ربیع الیتامی عصمه للارامل [۳۱]. سپید چهره‌ای که به آبروی او ابر بارید تیمارخوار یتیمان و غمخوار بیوه‌زنانپناه بنی هاشم در لحظه‌های هلاک و خطر آری که ما از او به رحمت و بخششهای بزرگ رسیدیم به خدا سوگند دروغ گفتید و خدا نگذارد که محمد را مغلوب کنید در آن گاه که ما به دفاعش نیزه‌ها و تیرهای خود را بر شما فرو باریم مهرگز به شما وانگذاریم جز آن که تا آخرین تنمان رافرنندان، جگر گوشه‌گان و زنانمان را در پایش قربانی کنیم [۳۲]. [صفحه ۱۲۷] همچنان که به سوی قریش می‌رفتند ابوطالب به یاد آن روزهای دور گذشته افتاده و پاره‌ای از ابیات چکامه خویش را که این روزها کاملتر کرده و همه در ستایش عظمت رسالت و مهر و حمایت او سروده بود در خاطر مرور می‌کرد. می‌رفت و از خشم به خود می‌پیچید و هرازگاه زیر چشم نگاهش می‌کرد... نگاه مردی شیفته، عاشق و ارادت کیش... [صفحه ۱۲۸] آری و این چهره عزتمند که شرافت همه قبایل عرب و نجات تمامی صحرای نجد و حجاز بود، اینک از این قوم جاهل و قدرناشناس غبار غم و اندوه تحسر داشت... و به راستی با کدام جرأت به خود اجازه‌ی چنان عملی را در حقش روا داشته بودند... غرقه این گونه اندیشه به مسجدالحرام رسیدند. ابوطالب نگریست... آن جا نشسته بودند. سران قریش تمامی‌شان بودند. همه آن بی‌شرمان و گردنکشان. سردمداران قدرت و کفر: ابولهب، اسود بن عبد یغوث، امیه بن خلف، ابی بن خلف، ابوالحکم بن هشام (ابوجهل)، عقبه بن ابی معیط، عاص بن وائل و... و آنان دیدند که محمد با ابوطالب و حمزه می‌آید. آن دو، در حالی که شمشیرهای برهنه خود را بر دوش حمایل داشتند، او را در میان خود گرفته و می‌آمدند... عجا - برای چه این چنین می‌آمدند؟ برای جنگ؟ هیچ بعید نبود؟ اولین باری بود که پیرمرد این گونه خشمگین و با چشمان خونبار شمشیری بی‌نیام بر دوش حمایل می‌کرد و به سوی‌شان می‌آمد... تاکنون او را در جامه رزم و این گونه علیه خود

ندیده بودند. بی‌پروای هر چه که رخ خواهد داد، سر مرگ و کشتار است... و حمزه نیز، با همان چهره تهاجم و خونریزی که ابوجهل را زده بود... آری این چهره مرگ بود و شوخی نداشت... پیش از آن که به چاره‌جویی بیندیشند و اندیشه سرسختشان واگذار که کاری کنند دیدند ابوطالب آمد و راست برابریان ایستاد و خود رو به روی ابولهب برادر خود قرار گرفت... ابولهب که کنار او امیه بن خلف، عقبه بن ابی‌معیط و ابوجهل نشسته بودند... سپس شمشیرش را بالا برد و راست بر بالای سر آنان برافراشت... و در [صفحه ۱۲۹] اندیشه آن بود که اول سر کدامشان را بزند... آری هر کدامشان تکان می‌خوردند احتمالاً اول همان را می‌زد... راستی می‌خواست بزندشان؟ در حالی که بعضی‌شان شمشیری نداشتند؟... وه که چهره قتال‌جوی مرد جز این را نشان نمی‌داد... درین لحظه با صدایی آن چنان پرتحکم و هولبار سخن گفت که دریافتند کمترین لحن اغماض و بخشایش ندارد. به حمزه که با تمامی قدرت و خشم خود در خدمتش بود گفت:- شکمبه نحس و ناقه‌دان کثیف را بردار و با همان، سبیل تمامی این احمقها را بیالای و کثیف کن... آن گاه پس از لمحهای مکث افزود: هر کدامشان تکان خوردند، گردنش را بزن. لحظه‌ای نگاهشان کرد و پاهایش را بر زمین فشرد و شمشیرش را بر بالای سر خود، آن چنان که عنقریب سری را از گردنی خواهد پراند نگه داشت و افزود: به خدای این خانه سوگند، شوخی نمی‌کنم. هر کدامتان تکان بخورید گردنش را اول خود می‌زنم و اول در چشمان ابولهب برادر خود، پاره تن و گوشت و خون خود خیره شد... و بی‌شک اگر تکان می‌خوردند اول او را می‌زد... حمزه بچه‌دان ناقه را برداشت و آرام و مصمم پیش آمد... بی‌هیچ شتابی برابر یکایکشان قرار گرفت و به شادی تمام، دک و پوزشان را، لب و دهانشان را به کثافت آلود. خوب و دل سیر آلود و آن گاه پس از آن که کارش را در نهایت خونسردی، دقت صرف وقت دلسوزانه به انجام رساند کناری ایستاد. [صفحه ۱۳۰] ابوطالب نگرست و کارش را پسندید. وه که چه خوش در خاموشی محض و آرامش کامل بر سر و روی خباثتشان رنگ ننگ و نشان نجاست گذاشته بود و آن ترسوها در تمام این مدت جرأت جم خوردن نیافته بودند... پس کجا بود آن بیباکی و خشم و هروله‌هایشان؟ کجا بود آن گردنکشی و ارجوزه‌های غرای غرورشان؟ چرا کله‌هایشان را دزدیده بودند. چرا چشمانشان از وحشت برق سرد و به رنگ زرد می‌زد. چرا همچون موش با سیلهای آویخته و لرزان می‌لرزیدند؟... آری آن جا که شاهین مرگ به پرواز در می‌آید موش جز سوراخ موش چه می‌جوید... نه. تکان نمی‌خوردند. زیرا لحظه‌های خشم بنی هاشم را می‌شناختند و پنجه قهار و صولت شیروار حمزه را می‌دانستند. ابوطالب نفسی از سر شادی کشید... و فقط درین لحظه بود که توانست با تمامی نگاه شایق و شیفته خود که دیگر گرانبار شرم و آزرم نبود به پیامبر نگاه کند... آن گاه پس از آن که حمزه خوب آلوده‌شان کرد و سبیل سفیهانه‌شان را به سرگین سود و به پلشتی ظاهر و باطنشان آکند، پیرمرد رو به محبوب دل‌بند خود کرد و در جواب آن سؤالی که ساعتی پیش در خانه کرده بود: «ای عمو موقعیت و مقام من نزد شما چگونه است؟» چنین پاسخ گفت:- پدر و مادرم فدای تو باد. موقعیت و مقام تو در نزد ما چنین است که دیدی و بدین گونه سؤال او را - نه فقط با لفظ و کلام، که با جانفشانی و قیام، با شمشیر و عشق و عملی تا بدین حد جوانمردانه و فداکارانه و در یک کلمه «الهی کار» و «علی‌وار» پاسخ گفته بود. [صفحه ۱۳۱] از آن پس قریش موضع حمزه و ابیطالب را در برابر خود به روشنی دریافت و به وضوح تشخیص داد. نه. دیگر جای کمترین تردید وجود نداشت و آنچه میان مردم شایع گشته بود محقق و مسجل بود. تجربه چنین روزی همه پرده‌های پندار و خوش‌بینیهای قریش را به یک سو زد. شنیده بودند که ابوطالب تمامی بنی هاشم را به استثنای ابولهب - که او نیز از بنی هاشم بود و با این همه علیه پیامبر و دشمنی او ایستاده بود و به یاری‌اش نمی‌آمد - به پای پرده‌ی کعبه برده و آن جا سوگند داده و هم قسم کرده بود که تا آخرین قطره خون در پای محمد و پیامش جان بیازند، اما باور نکرده بودند. ولی امروز همه چیز روشن شده بود. آری. نه اسلام حمزه یک رخداد اتفاقی و ناشی از تعصب آنی فامیلی بود و نه حمایت ابوطالب. این نوعی ایمان عظیم بود که از هر گونه ایثار واضح و فداکاری بلیغ دریغ نمی‌کرد. و پر آشکار بود که عزت پیامبر اسلام با حمایت چنین مردان ایثار و صحابه فداکار غیر قابل خدشه می‌نمود... نه باید چاره‌ای اساسی می‌اندیشیدند و فکری بکر و راهی راهگشا

می‌پیمودند... مسأله‌ای که کمترین جایی برای تردیدشان باقی نمی‌گذاشت اشعاری بود که ابوطالب در تحریض و پایداری رزم آورانه حمزه و در دفاع از اسلام و صبر و پایداری‌اش به جانفشانی در راه پیامبر سروده، در تمامی سطح شهر شایع گشته بود... شیخ بطحا و رئیس قوم، برادر شجاع و دلاور خود را در دینداری و پرهیز از کفر، جانانه ترغیب می‌نمود. و با دلی شاد و آینده‌اندیش تشویق [صفحه ۱۳۲] جانفشانی می‌کرد و شادی فزاینده خود را از ایمان او به پیامبر و نصرتش پنهان نمی‌داشت... [۳۳].

اعجاز قرآن

چند روزی بود که «ولید بن مغیره» دشمن پیامبر، قرآن را شنیده بود. قرآن در مکه، میان مردم، آشکارا و پنهان در افواه عام شایع بود و این جا و آن جا زمزمه می‌گشت. هم از دو لب پیامبر و هم از دیگران. برای استماع و دسترسی بدان کمترین سد و مانعی وجود نداشت. هر کس که اشتیاق شنیدن آن را داشت به آسانی می‌توانست آن را بشنود... هر کس در هر جا و مقام که بود و پیامبر نیز در هر جا و مقام که بود به محض آن که از او می‌خواست تا بر او آیاتی از کتاب جاودانه خویش را تلاوت کند با روی باز و خوی دم‌ساز استقبال می‌کرد. و حتی بسا اوقات پیش از درخواست، داوطلبانه می‌خواند... این کلماتی بود که جانهای جاذب، جاودانه شوق شنیدنش را داشتند. در چشمه فروزان آن غوطه می‌زدند و می‌نوشیدند و تطهیر شدند و شفا می‌یافتند... عاشقانه و نیازمندانه تشنه آن بودند... اما آن [صفحه ۱۳۳] دیگران، دشمنان نیز برخورد خاصی با آن داشتند... برای آنان این کتاب عجیب متنی سهل گیر و ساده‌پذیر نبود. یعنی قرآن چیزی نبود که براحتی بتوانند از آن درگذرند. این تنها سلاح پیامبر بود که با آن به ستیزه ایشان آمده بود و با آن داعیه تحدی داشت... [۳۴] از این رو نسبت به آن حساسیت ویژه داشتند... و باید آن را مورد بررسی قرار می‌دادند... بویژه هر چند به ظاهر می‌کوشیدند آن را نشنوند و بدان - بخصوص در ملاء عام تجاهل‌العارف کنند - اما به هنگام تنهایی، و در خلوت تأمل، اندیشه‌شان به ناگاه و آگاه آن را مرور می‌کرد. قرآن، با جامعیت معانی الفاظ فراگیر روشن، خود را بر آنان القا می‌کرد و همچون روز، که شب را فرو می‌گیرد - به گونه‌ی تأثیری قانونمند و طبیعی که طبایع را در پوشش خود می‌گیرد، نفوسشان را خود گرفته فرو می‌پوشید و سرانجام به رنگ و هوای خود درمی‌آورد... آری از آن گریزی نبود. سراسر محیط درون و بیرونشان را فرا می‌گرفت و گرانبار نفوذ خود می‌کرد. درباره‌ی آن به فکر فرو می‌رفتند و به آن می‌اندیشیدند و موجهای نامیری آن چونان جاذبه جزر روزانه بند زورقهایشان را می‌گسست و آنان را به گردابهای خود می‌کشید... مدام دغدغه و اندیشه آن را داشتند. می‌اندیشیدند قرآن چه بود؟ جز مگر آن که آن نیز فراهم آمده از کلمه و لفظ بود؟ همین کلمات و الفاظی که ما نیز به کارشان می‌بریم؟... اما همین الفاظ در ترکیب [صفحه ۱۳۴] فکرت وحی چیز دیگری می‌شد و حاصلی دیگر می‌داد... وحی؟... این کلمه را نیز مرور می‌کردند و از دعوی محمد به شگفتی می‌افتادند... وحی؟... قرآنی که تنزیل الهی است... سخنی سهل و ممتنع همچون همه الفاظ و کلماتی که همگان به کار می‌برند - کلماتی ساده و قابل درک که در دستهای ماست. همچون نور است. می‌بینیمش، نه تنها می‌بینیم که همه چیز را بدان می‌بینیم... اطراف ما و فضای پیرامون ما را پر کرده است، اما هرگاه، مشت و می‌کنیم تا بگیریمش هیچ در کفهایمان جز هوا نمی‌ماند... سحرانگیزی و اعجاز این کلمات به گونه افراد و نه ترکیب، چنین است. ما همه اعجاز آن در ترکیب فکرتی است که محمد داعیه آسمانی بودن آن را دارد... چنین چیزی دیگر غیر قابل تقلید بود... و هر چه می‌خواستند چیزی چون آن را بیندیشند و خلق و انشا کنند نمی‌توانستند. زیرا پیامبر در طرح تحدی خویش گفته بود: هر کس یک سوره حتی یک سوره کوچک دوسطری برآمده از چندین آیه، همچون قرآن بیاورد، تمامی قرآن و اسلام را ابطال کرده و مرزهای اعجاز آن را در هم شکسته و نابود کرده است. و آنان، که اغلب فصیحای عرب بودند و همه تقریباً بدون استثنا ذوق شعر و سخنوری و لفاظی بلیغ و قافیه اندیشی بدیع و از این قبیل استعدادها را داشتند در نظیره گویی و آوردن چندین آیه همانند و همگن با قرآن فرو مانده و عاجز گشته بودند. ولید بن مغیره که از بزرگان و سخن‌سنجان قریش بود، مدتی به این اندیشه

فرورفته و بیش از پیش از همه درمانده بود. وی عمیقاً اندیشیده و معیار سخن موزون را اندازه گرفته بود... دوباره اندیشیده و برای بیرون [صفحه ۱۳۵] آمدن از این تنگنای غریب دوباره و صمدبار اندیشیده بود. [۳۵]. معانی کلمات محمد را از نظر گذرانده بود - و اندوهگین و حسرت زده چین بر پیشانی افکنده، رو ترش کرده و درمانده گشته و راه بیرون شدن ازین محمصه غریب و ناتوانی عجیب را نیافته بود. هیچ چیز که بتواند او را در نظیره گویی بر قرآن توفیق دهد نیافته بود. و شگفت که این مرد ظاهری و سبک مغز به لفظ و ترکیب ظاهری و صوری کلمات اندیشیده، از فخامت و قهر و جلال و جمال معنا و رحمت و غیب و اعجاز و عزت و نور و سرور و شفاعت ذاتی کلمات بلند به همین ظواهر صوری سجع و قافیه بسنده کرده بود و هیچ چیز از آن امتیازات علوی و رحمانی آیات ایزدی را در نیافته بود... این چنین بود که او، ولید بن مغیره می‌نشستند. آن روز ولید بن مغیره اشراف و مشرکان خود نشستند بود. اشراف قریش هر یک در کنار معبودانی که در کعبه داشتند می‌نشستند. آن روز ولید بن مغیره اشراف و مشرکان قریش، دشمنان محمد را به خود خواند - آنان را مخاطب قرار داده چنین گفت: دوستان می‌دانید که موسم حج مردم عرب فرا رسیده است و به زودی گروه گروه حجاج و زائران کعبه فرا خواهند رسید و به ادای مناسکشان خواهند پرداخت. اما به جانم سوگند محمد آن جاست... دستش را بلند کرد و تمامی فضای میان بطحاء صفا و از این سوی شرق «ابی قیس» تا آن سوی غرب «حجون» را در پوشاند... فردا گروه [صفحه ۱۳۶] گروه زوار می‌آمدند و محمد در میانشان می‌رفت و فریاد برمی‌داشت و به دین خود دعوتشان می‌کرد. کافی بود قرآن بخواند و توجهشان را بدان کلمات شگفت‌انگیز عظیم برانگیزد و آن گاه با آن آیات هر کاری از او بر می‌آمد. کلماتی که چون می‌خواند، مو بر اندام آدمی راست می‌کرد. قلبها را می‌لرزاند... و اشک بر چشمها جاری می‌کرد... ای خدایان!... اگر صبحدمی بر کوه ظاهر می‌شد و بار دیگر دست بر گوشها می‌گذاشت و مردم را با آن کلمات برتر از هر گونه توصیف بر خدای یگانه خود می‌خواند چه می‌شد؟ از شگفتیهای این شیر تنها که رمه‌ها را به سلم خود می‌خواند و آنان سر در پایش می‌گذاشتند این همه بعید نبود... و این امری عظیم بود. او داعی افول اصنام بود و بتها برای ایشان نه یک آیین و کیش که دکان و زندگی و نان و شکوه و قدرت میراث بود... همه با هم به عاقبت خود می‌اندیشیدند. بنگریم... پایان بت پرستی یعنی پایان همه چیز... می‌دانستند که مکه تنها به جهت معبد بودنش اهمیت دارد. و این سنگستان خوفناک که نه آب دارد و نه زراعت به جهت آن که از دیرباز محل عبادت و پرستش بتهای سیصد و شصت گانه است، رزق رسان و روزی ده آنهاست. این بتها برای ثروتمندان و اشراف ایشان سنگ و چوب نبودند، بلکه نماد زندگی، ثروت و مکنت بودند... وسیله اقبال تمامی عرب به آن سرزمین بود. بتها ممر معاش، وسیله داد و ستد و سفره روزی‌شان بود. مکه بازار مکاره داد و ستد و هر بت یک دکان بود... اجتماع قبایل پراکنده عرب، همه ساله برای انجام مناسک و فرائض خود، مکه را [صفحه ۱۳۷] پایگاه برتری و دستگاه سروری و بازار سود و سعادت و سیادت قریش کرده بود... این همه شوخی نیست. سروری آنان درین سنگستان آتشناک که در آن جز «ضریع» از خاک نمی‌روید و جز «سموم» از آسمان آتشناک نمی‌بارد به جهت خدمات سود آفرین؛ پرده‌داری کعبه و سفره گستری و آبرسانی برای زوار است... در چشمان آنان این بتها روزی رسان آنان‌اند و اینک محمد (ص) پرستش و گشایش این دکانهای پر رونق را منع کرده و سیصد و شصت گنج را که مکیان همه ساله از آن «حیات» استخراج می‌کنند، قدغن و تحریم نموده است... اما حقیقت نهفته از چشمان ساده‌نگر عوام، چیز دیگری است. خود آنان بهتر از هر کس دیگر می‌دانند که این بتها وسیله‌ای برای نیل به سروری و رفاه این جهان است. و جز کسب سود محض و خرافه‌های گهگاه جاهلی اعتقاد چندانی به آنان ندارند... آن کس که خالق یکتای هستی را با آن همه آیات بینات و معجزات باقیات چون نظم و قانونمندی و رحمت کائنات نمی‌پرستد و شگفتیهای پر جود طبیعت را نمی‌بیند، چه ایمانی می‌تواند به سنگ و یا چوبی ببندد؟... نمونه‌ای از عدم ایمان حقیقی‌شان به بتها در رفتار ابوجهل با برده اوست. روزی بنده‌اش را که خلاقی از او سرزده می‌زند، برده به هبل بت محبوب وی سوگندش می‌دهد که نزد و دست از شکنجه‌اش بردارد. ابوجهل می‌گوید هبل دروغ است و جز یک نام فریبنده بیش نیست... ما خودمان آن را برای سروری و

آقايي مان ساخته‌ايم. همچنين وليد بن مغيره نيز مردیست ثروتمند. صاحب ده پسر و ده برده که در دست هر برده کیسه‌ی زری دارد و آنان با این سرمایه هنگفت برایش کسب و کار و خرید و فروش [صفحه ۱۳۸] می‌کنند. چنین است بیم بزرگی که اینان از محمد دارند. آنان بر آقایی و جاه و مقام خود بیمناک‌اند. سرسخت‌ترین چیزی که در مورد پیامبر نمی‌پذیرند این است که مردم، دیوانه‌وار به او دل می‌سپارند. تسلیم پیامش می‌شوند و در راهش عاشقانه از جان و مال و هستی خود می‌گذرند. و آنان این مردم را نه با تهدید و تطمیع و نه با تشویق و تخویف، با هیچ چیز نمی‌توانند از گرد او پراکنده کنند. وليد می‌داند که حال و روزگار آنان بدون هیچ چاره‌اندیشی نسبت به موقعیت محمد به وضعیت خفتگانی می‌ماند که در سایه دیواری سست بنیان لمیده‌اند. باید به خود آیند و فردای واقعیت محمد را چاره‌ای کنند. از این رو به آنان می‌گوید: - بنگرید... چنین است احوال ما... و شما بهتر از من می‌دانید که دعوت محمد چونان غرش طبل در دل شب همه را از خواب ناز پرانده و آوازه‌اش چون صبا همه جا را فرو گرفته. اینک اگر از پشت این تپه و کوه و دامنه‌ها اولین کاروانهای عرب فرا رسند و در تأثیر جادوی مسلم او، خود را بیازند چه پاسخی برای آنان دارید و چه فکری درباره او کرده‌اید؟ - اگر بگویند این محمد کیست، قرآنش چیست و منشأ سخن سحرانگیزش از کجاست، چه پاسخی از پیش برای این سؤال بزرگ آماده کرده‌اید؟... مشرکین در برابر این سخن بی‌سابقه که تاکنون به آن نیندیشیده بودند مبهوت و گنگ یکدیگر را نگرستند و هیچ جوابی ندادند. مرد بزرگ و خردمند ارجمند راست می‌گفت... چگونه بود که تاکنون به این امر عظیم و چاره‌جویی این کار ضروری و لازم‌الاجرا نیندیشیده بودند. آنان یک [صفحه ۱۳۹] زبان پاسخ دادند: - هیچ ای «اباعبدشمس». وليد بن مغیره در حالی که چین به ابرو می‌انداخت و بر ناآزمودگی و ساده‌دلیشان می‌خندید گفت: - وای بر شما؟ شما که قدرت جنگیدن ندارید، حداقل زره متحدالشکل و کلمه‌ی یگانه داشته باشید. - منظورت چیست؟ - برادران فرض کنید که همه ما می‌خواهیم بر صدق مطلبی گواهی و شهادت دهیم. بمن بگویید: «آیا تضاد احوال و نقض اقوال مان، ابطال آن گواهی نیست؟» - بیشتر توضیح بده. - بنگرید... اولین چیزی که بیگانگان از ما پرسند درباره محمد است. خوب چه چیزی آماده کرده‌اید که درباره‌اش بگوییم؟ - تاکنون هیچ... و عیب اساسی کار در همین «هیچ» ایست. اگر حرفهایمان را در مورد او یک جهت کردیم و دلهایمان را علیه او یک دله، پیروز شده‌ایم ولی اگر هر کس نسنجیده چیزی درباره او بگوید و هیچ کدام متفق‌القول نباشیم، هر یک دیگری را نقض و رسوا کرده‌ایم... اساس حرکت درست آن است که بیایم درباره او سخن واحد بگوییم. - ای خردمند بزرگ هر چه تو بگویی ما نیز همان را می‌گوییم. رأی تو چیست؟ اما مرد خردمند و هشیار تعلل و تمجمج کردن آغاز کرد... در واقع [صفحه ۱۴۰] هر چند مدتها اندیشیده بود و در این باره به دوستان خود دستورالعمل اکید می‌داد اما خود وی چیزی به خاطرش نرسیده بود... با این همه بی‌آن که خود را از تنگ و تا بیندازد با قاطعیت تمام گفت: - شما تمهیدی بیندیشید و عیبی متحدالقول «بر انتخاب و انتصاب کنید» تا من نیز همان را بگویم و با شما هم‌سخن شوم. بدین‌سان به اندیشه فرو رفتند و به اختراع ناممکن افتراهایی که مخیله‌ی بیمارشان محمد را بدان منتسب می‌توانست کرد برآمدند... اما چیز چندانی نمی‌یافتند. با این همه یکیشان گفت: - بهترین سخن آن است که بگوییم کاهن است. وليد پاسخ داد: - کاهن؟... مگر ما و آن دیگران، کاهن ندیده‌ایم؟ کاهنان چه می‌کنند؟... آنان کلماتی را که ابهام معنا، زیبایی ظاهری و طنطنه الفاظ دارند به زمزمه و تکرار سر می‌دهند... و فقط گاه خبر راست و گاه خبر دروغ غیب را می‌دهند. شیوه و شمه و شمای ظاهر و باطن او با کاهنان، زمین تا آسمان تفاوت دارد... نه همه می‌فهمند که او هرگز کاهن نیست. - می‌گوییم دیوانه و سفیه است. - دیوانه؟ زهی کلمه‌ی سفاهت و نابرداری! در واقع آن کس که چنین عیبی بر او نهد، خود دیوانه و از خرد بیگانه است. نه. چه عیبجویی سراپا عیبی... آیا هرگز سخنان و رفتار حکیمانه او به رفتار دیوانگان می‌ماند؟ می‌بینید چه می‌گویید و چه نقایص ابلهانه‌ای را در او می‌جوید. این است آنچه که بر فردای خویشان و شما بیمناکم. [صفحه ۱۴۱] - پس چه بگوییم؟ بگوییم شاعر است. آیا این خوب است؟... بله بگوییم شاعر است. بسان غریقان و حق ناباوران، که در امواج توفانی گرفتارند و به هر خس و خاشاک، و سخن ناپاک می‌آویزند - فقط می‌کوشیدند بر هر چه که فرا

چنگ خود می‌یابند، حتی لنگ قورباغه‌ای لنگ - بیاویزند و خود را از غوطه زدن در اعماق بدبختی‌ای که غرقه آن بودند نجات دهند. اما نجات ناممکن بود و هر چه که علیه او می‌اندیشیدند وبال گردن، بار خاطر و خطای باطن و ظاهرشان بود. و این سخن آخرین از همه سخیف‌تر بود. در حالی که خود بهتر از هر کس دیگری می‌دانستند دشمنی با پیامبر با شعر، سجع، قافیه و لفاظی که عادت دیرینه و سنت جاهلی و پیشینه‌شان بود دامنه‌دارتر از هر چیز دیگر بود... آری او به کرات شعر را دون سخنان آسمانی و معانی و حیانی خود خوانده و حتی در سخن عادی خویش نیز بدان تمثل و تمسک نجسته بود. پس در این صورت سخن او را چه نسبت با شعر و ارجوزه‌های رایج جاهلی بود... در حالی که درین بازار جنون‌زده شاعران بی‌عمل و کمال، و کشتی‌رانان ریگزار لفظ و خیال بارها دیده بودندش که بر فراز دریا‌های موج‌خیز اندیشه‌های عظیم خویش می‌رود و گوهرهای بی‌مانند حکمت راستین، عدالت و عشق ربوبی را غواصی می‌کند و به رایگاه بر هر کس که دامن طلب دارد می‌بخشد. نه او شاعر نیست و کلمه او صراحت برین معنا دارد. کلمه او متنی حکیم، لفظی کریم و چیزی وصف‌ناپذیر و سخت گرانمایه، عزیز و عظیم‌تر از هر ترنم لفاظانه و فریایی ظاهر سازانه است... و مگر ما شعر را نمی‌شناسیم؟ شعر صنعت و تردستی دستانهای ما، محصول هستی و تفکر [صفحه ۱۴۲]

تفاخر جوی ما و نماد رقص خیال ماست... کجای سخن او به اشعار ما مانند است که در بحور مختلف رجز و هزج و قریضه و مقبوضه و مبسوطه می‌سراییم؟... شعر حتی عالیت‌ترین آن، یعنی دروغ‌تریش تغزل اندیشه‌ای است که بیشتر قلب دارد تا مغز، بیشتر شور و شراب دارد تا نور و صواب... شعر بانوی پری پیکر زیبای سحرانگیزی است که در جامه پرندین عاطفه، و رقص هنر، قلبها را از راه بدر می‌برد و عقلها را مست شور شهوت و سکر ویژه خویش می‌فریبد. اما نه به صداقت و برهان معنا بلکه بر آرایه الفاظ بیوفا و عریان... نه. نمی‌توانیم بگوییم شاعر است. این سخن بیهوده‌ای است. پس چیست؟ بگوییم چیست؟ بگوییم ساحر است؟ مرد خردمند دوباره بر آشفت... ساحر؟... ولی مگر ما ساحران را ندیده‌ایم... زنان و مردان بی‌خویش و مسخ شده‌ای را که چمبک می‌زنند و احمقانه در طنابهای جادو گره می‌زنند و سپس در آنها می‌دمند و اورادی سخیف می‌خوانند و دایم می‌جنبند و تمامی اطوارشان یک بلاهت آشکار است؟ در حالی که این مرد سخنی آورده است دلنشین و رنگین، عذب و سنگین سرشار از معانی گوناگون، جان سوز و دل افروز. پر جلال و با کمال... سخنی که همچون درختی گشن، ریشه‌ای محکم و میوه‌های شیرین، عطر آگین و مفخم دارد... میوهایی بر بلندترین شاخسار نکته‌آمیز خردمندی، طراوت و درایت... درختی پاک نهاد و میوه‌ای گوارا و پاک چون اصل آن... آه ای مردم هر چه در خصوص او بگوییم جز باطل و بیهوده نخواهد بود... بنگرید که درباره او گفته متفق و یگانه آوریم... قریش از اندوه می‌لرزید [صفحه ۱۴۳] و ملتسمانه به کمله نجات خردمند خویش چنگ افکنده از او طلب راهنمایی می‌کرد... پس تو خود بگو چه بگوییم؟ چه بگوییم؟ و خردمند قوم، ولید بن مغیره، لختی اندیشید و سپس چونان کسی که از پس نوعی الهام به حل سخت‌ترین مشکلات فایق می‌آید، با چهره‌ای فیروزمند و فایق گفت:- بگوییم ساحر است... بهترین سخن همین است. آری بگوییم ساحر است. [۳۶] بیچاره ولید! چه خردمند مسخره‌ای... که خود و سخنش ناقض قول خود او بود... گویی فراموش کرده بود که هم اکنون همه عناوین مذکور را به جهت ناموافق بودنشان با شأن پیامبر رد کرده بود و باز بیچاره و زبون‌آسا همان سخن ابلهانه‌ای را که دمی پیش رد کرده بود اینک طرح و عنوان می‌کرد... [صفحه ۱۴۴] رییس قوم می‌افزود:- می‌گوییم به وسیله سحر پسر را از پدر، زن را از شوی، برادر را از برادر و خویشاوند را از عشیره و فامیل خویش جدا می‌کنند... آری سخن یگانه آوریم و درباره او چنین بگوییم. و به راستی این کاری بود که پیامبر می‌کرد. اما نه با سحر، بلکه القای کلمه حق و صدق... با عشق و امید توحید، داد و حکمت... ولی درین بوجار عالمگیر ایمان و کفر، خوب را از بد، سره را از ناسره و طیب را از خبیث جدا و ممتاز می‌کرد... و این اساس معرفت و حکمت دینی بود که او آورده بود و آنان همین اساس متقن را نمی‌فهمیدند و یا می‌فهمیدند و به جهت ذات ناسره خویش نمی‌پسندیدند. از پس تعلیم بزرگ خردمند بزرگ! یعنی ولید، برنامه مخالفان پیامبر این بود که علاوه بر سختگیری هر چه افزون‌تر بر پیروانش، دست به تبلیغی پردامنه علیه‌اش بزنند. اجامر و اوباش مکه را به مزدوری

گرفتند تا او را دشنام گویند... هر جا که در کوی و بزرگ می‌دیدندش به دشنام، همان کلماتی را که با دلیل و تحلیل عمیق، شایسته وصفش نمی‌دانستند همان عناوین و کلمات را؛ همچون مجنون، شاعر، کاهن و جادوگر را بر او می‌نهادند... اغلب ردایش را آلوده به خاک و خاکستر و بر دوشش پوشیده از خارهای مگیلان بود... این همه تحفه مزدورانی بود که برای آزار او مزد می‌گرفتند. اما او در کمال بزرگ‌منشی و بی‌اعتنایی از کنارشان می‌گذشت. تاریخ نشان داده است که این محبت، بزرگواری و بخشایش روح، بی‌دلیل نبود [صفحه ۱۴۵] و همین رفتار بخشایشگر او نیز پرده از اعجاز ظهور و باطن رحمت وی برمی‌داشت... زیرا بیش از نود درصد از آزاردهندگان و مستهزئان وی حتی پس از سالیان دراز دشمنی و عداوت با وی، سرانجام به کمند مهر و رحمت او گرفتار می‌آمدند و مشتاقانه به او می‌گرویدند... وی آنان را، این عاملین نادانی، جهل و شرارت را که سفیهانی بیش نبودند می‌بخشود و بی‌کینه‌ای از کنارشان می‌گذشت. خار را از بر و دوش خود می‌سترد. راهش را به جهت توده‌های تیغی که بر معبرش می‌نهادند کج می‌کرد... خنده هوچیان را که تمامی شهر، این یک تنه بردبار را مسخره می‌کردند تحمل می‌کرد. در حالی که دشنامش می‌گفتند، در اندیشه رحمت به آنان بود... دستی را که به او سنگ می‌انداخت، می‌نگریست و در اندیشه شکار و جذب آن و نجاتش از آتش دوزخ بود... و سرانجام نیز آن دست را به دست رحمت و بخشایش خود می‌گرفت و به ذیل نعمت خویش می‌رساند... مردان و زنان خشمگین و دل‌چرکین که بدش را می‌گفتند، آنان که حتی در خانه نیز رهایش نمی‌کردند و شبها خانه‌اش را سنگباران می‌کردند می‌دید و به سویشان می‌شتافت و با مهر به خود دعوت می‌کرد: -هان فرا آیید... به سوی من آیید. از من، باب رحمت و نجات به که و کجا پناه می‌برید؟ به من آیید... ای بی‌کسان، دردمندان، گمگشتگان و نعمت دیدگان... منم شفا، منم نور، منم هدایت، منم رحمت... نه رحمت شما، نه رحمت بطحاء و مکه و یثرب و حجاز و سرزمینهای عرب، بلکه رحمت تمامی زمین، سراسر خاک. نه خاک که رحمت زمین و آسمان و تمامی هستی و کائنات... به سوی من آیید... منم ظهور تام و وجود تمام... به سرچشمه فیض من آیید تا شما را ازین محتکده خاکدان، و تنگنای [صفحه ۱۴۶] ماتمزی خاک به اوج افلاک، به سور و عرس آسمانی و معراج فیض ربوبی ببرم. برای بی‌کسان، درماندگان، و گرسنگان از آلاء رحمانی حق سخن می‌گفت... خدا را با تجلی تمامی نور، سرور، جود وجود در حضور ظهور، به خانه‌های حقیر، تیره و تاریک و تنگ و تاریک و سوت و کورشان می‌برد... خدا را که بر نفس خویش رحمت نگاشته بود بر در خانه مشتاقان رحمت و نیکبختی و نجات و سعادت می‌برد. تنها در کوچه و بازار به راه می‌افتاد و همه را به رحمت عام خود می‌خواند. درها را می‌زد و حلقه‌ها را می‌کوفت. شب، شبهای خاموش و رعب‌آور آن گاه که همه خفته بودند او نمی‌خفت. در کوی و گذر تنها به دنبال کسی، دردمندی بود و مسیح‌آسا یکی یکی بیماران را صدا می‌کرد و جام شفا را پیشکششان می‌دید. هیچ کس را حقیر نمی‌شمرد و برای سعادت بزرگ، کوچک نمی‌دید. چنان با پیرزنی سخن می‌گفت که گویی آن عجزه‌ی و امانده مادر اوست. چنان با مردی درویش و درمانده سخن می‌گفت که گویی برادر اوست. چنان با کودکی یتیم و مسکین سلوک می‌کرد که گویی آن کودک فرزند او و مسکینی چون خود اوست. در واقع فقر و مسکینی و خضوع، ادب و افتخار ذاتش بود... زیرا این همه را در مکتب ادیب محبت خویش، یعنی پروردگارش آموخته بود. هر کس که با او سخن می‌گفت، حتی اگر کودکی بود سخنش را تا به آخر با توجه، احترام، و عنایت تمام می‌شنید. سر فرو می‌افکند و در حالی که به خاک می‌نگریست، سخنانشان را، حتی سخنان یاوه‌سرایانشان را می‌نوشید و [صفحه ۱۴۷] آن گاه کلمه‌ای چند، روشن و تابناک به پاسخشان می‌گفت و می‌رفت. هرگز هیچ کس حتی بدترین دشمنانش را دشنامی نمی‌گفت. هر چند آنان سخن ناروا بیشتر می‌گفتند و زشت‌تر از پیش ژاژخواهی می‌کردند. او سخن حق خویش را با زیباترین عبارات و دقیق‌ترین تصاویر و سخی‌ترین معانی و با حرمت‌ترین شیوه و نجیب‌ترین صمیمیتها و دلپذیرترین اشارات پاسخ می‌گفت و همه کوشش او آن بود که آنان را به گستره فرهنگ و دانایی و علم و فهم و رستگاری و روشنایی ببرد. راه رفتنش بسان راه رفتن مردی بود که هزاران بال رحمت گشوده است و تمامی خلق را در کنف حمایت خویش گرفته است... آرام و بطئی... آن چنان که گویی به سرایشی می‌رود... و

مگر راه رفتن روشنان و آیات رحمت جز این است؟ او در بستر این کویر سوزان تشنه و گستره‌ی داغمه بسته‌ی خاک، همچون آب پاک بود... آب فروترین مگاها را اول سیراب می‌کند و همیشه از بالا به پایین می‌رود. شبانگاه، آن روز که جامه‌اش را می‌آلودند در حالی که ردایش را به دست خویش می‌شست برای تطهیر روح دشمنان خود دعا می‌خواند. خداوند قوم را هدایت کن. خداوند بر آنان عذاب مفرست. خداوند بر آنان رحمت روا دار... خداوند بر ایشان بیخشا و رستگارشان فرما زیرا آنان نمی‌فهمند... و تنها تو، تنها تو پادشاه بخشایشگر و وهابی. و دوباره فردا با جامه‌های پاک و دلی بی‌کین و تابناک به سویشان می‌رفت. در چنین ششدر توطئه‌ها و تیرباران دشمنیها هرگز هیچ کس ندید که او بگریزد... اگر از آسمان و کرانه‌های افق باران سنگ و آتش و خاکستر بر [صفحه ۱۴۸] سرش می‌بارید آهسته می‌رفت و نمی‌گریخت. هرگز نمی‌دوید و نمی‌گریخت... چنان که حتی بچه‌ها نیز به پایش می‌رسیدند و در دسترس سنگهای خود می‌دیدند. روزی بزرگان و اشراف قریش در مسجدالحرام در حجر اسماعیل نشسته بودند و از او سخن می‌گفتند... خشمشان از او به مرحله انفجار رسیده بود. اینان قداره‌بندان و قلدان شهراند... بر هم بانگ زدند و یکدیگر را به خاطر جبن و بی‌غیرتی بی‌سابقه خویش نکوهش کردند. فریادشان از این مرد تنها که در نهایت بی‌باکی همچون شیری در رمه مردم افتاده بود و به جای دریدن به شبانی و سرپرستی‌شان آمده بود بهم برآمد. - آخر چه مان شده است؟ یعنی در میان ما شمشیرزان، گردن‌افزاران و پهلوانان عرب حتی یک مرد وجود ندارد؟ به راستی که کار محمد از حد در گذشته است. اوست که رونق نام و نان و کارهای ما را می‌برد. اتحاد و یگانگی قومی‌مان را به باد فنا می‌دهد. درباره‌ی بتها و خدایانمان، در ملاء عام بد می‌گوید و ما در برابر این همه هیچ نمی‌گوییم و بردباری می‌کنیم! و یا از مرگ بیم داریم؟ در این صورت مادرهایمان به عزایمان بنشینند... خوب است دست از این سیادت برداریم و شمشیرهایمان را بگشاییم و برویم در خانه‌ها در سایه امن زنانمان کنار دوکهای نخ‌ریسی همسران رشته‌بتاییم، نخ بریسیم و گندم دستاس کنیم... این چنین شراب خشم کله‌هایشان را منگ و گرم کرده بود که ناگهان محمد را دیدند. یکنه، همچون هر روز به زیارت همیشگی خانه کعبه [صفحه ۱۴۹] می‌آمد. بی‌آن که به این سو و آن سو بنگرد، راست به سوی خانه می‌آمد و آن را به رسم تبرک می‌سود و سپس به طواف خویش مشغول می‌شد. آرام می‌آمد. فردی نه، که لشکری از عظمت و صولت و فخامت را می‌مانست که یکنه می‌آید... چنان که گویی تمامی کروییان روحانی قدرت در رکابش بودند... نمی‌دیدند. و اگر می‌دیدند تمامی انبیاء، آدم و نوح و ابراهیم در او می‌آمدند... موسی و اسحاق، یعقوب و یوسف، اسماعیل و داود، سلیمان و عیسی در او بودند و می‌آمدند. سرپیش افکنده و لب به کلمات و ادعیه دایمی‌اش گشوده بود و به آنچه که پیرامونش می‌گذشت کمترین توجهی نداشت. آنان نگاهش می‌کردند. چون نزدیکشان رسیده شروع کردند به دشنام دادن و سخنان بی‌شرمانه و زشت گفتن... تیر بدگویی و نکوهش بود که یکایک صفیرکشان رها می‌شد و بر بر و روی او می‌نشست... دشنامهایشان را می‌شنید و چهره در هم می‌کرد. این گونه ژاژخاییها هر چند حضور ذهنش را بهم نمی‌زد و توجهی به آنان نمی‌کرد و همچنان به کار خود ادامه می‌داد اما به وضوح معلوم بود که خدنگها بر گوشت و پوستش فرو رفته است... بار دوم که از برابرشان گذشت صدا بلندتر کردند. بدتر از پیش دشنام گفتند... این بار نیز پیامبر چهره در هم کشید و بی‌هیچ پاسخگویی و حدیثی از برابرشان گذشت و به کار خود مشغول شد... بار سوم برخاستند، و همچون درندگان سبعی که در کار گسستن زنجیرهای خوداند، در اثر فشار زبونی خویش، قلاده‌های حیا را گسستند، کف بر لب آورده و همچون سگهای هار قصد یورش بردن او را کردند و بدتر از پیش [صفحه ۱۵۰] دشنامهای زشت‌تر دادند، آری دیگر از جنون هاری خویش بجان می‌آمدند و باید خون می‌ریختند... این بار ناگاه پیامبر برگشت و نگاهی به سویشان افکند و گامی سخت به سویشان برداشت... آن گاه به تمام رخ برابرشان ایستاد و گفت: - ای گروه قریش به خدایی که جانم در دست قدرت اوست بدانید... من مأموریت آن را دارم که سرهایتان را از تنهایتان جدا کنم، می‌شنوید؟ آری آمده‌ام تا ذبحتان کنم. و سپس نگاهشان کرد و به تمام توجه چهره و قدرت وصف نایذیر خویش روبه‌رویشان ایستاد و در چهره‌هایشان خیره شد. به ناگاه گروه مهاجمان

همچون مشتی جن زده و مخطبانی عقل باخته که در برابر هیمنه قدرتی چیره و سلطه‌ی خردی بلامنازع قرار می‌گیرند عقب نشستند... سلطان شکست ناپذیر اراده و نگاه او در پنجه‌ی قدرت «ینظر بنور الله» چنان در خود گرفت و در هم خردشان کرد که گویی صدای شکستن استخوانها و ستون فقرات خود را شنیدند. استیلای جلال بی‌چون قرآنی‌اش که کوهها را در همینه‌ی شکوه خود خرد و متلاشی می‌کند - آن کوهها که چون حقیقت قرآن بر آن فرود آید از عظمت آن خاشع، ترسان و متلاشی می‌شوند - درهم پیچیدشان و زبانه‌ی ساطع نگاهش کور و لال، «صم بکم» کر و گنگشان بر جای گذاشت. ایستاده بود و همچنان می‌نگریستشان... سخن وی آن چنان عادی و در نهایت استیلای روحی بیان شده بود که گویی شعله‌ای جواله بود که در موم در می‌گرفت. شگفتا! چه شان شده بود؟ چگونه در یکدم اراده‌شان را منکوب [صفحه ۱۵۱] می‌کرد و جذبه‌ی نگاه و استیلای قهرش بنبندشان را می‌لرزاند و تمامی پهلوانی پر لاف و گزاف‌شان را به باد فنا می‌داد. نفسی مذبحخانه کشیدند و سرها را فرو افکندند و از وحشت جم نخوردند... آن چنان ترسیده و میخکوب، مغلوب و منکوب برابرش ایستادند که گویی مرد گانی برخاسته از گور بیش نیستند... و او آن جا بود و همچنان می‌نگریستشان و بویژه در چشمانشان می‌کاوید. و آنان تاب آن نگاه را نداشتند... آن نگاه مکافات دهنده و کیفر کننده را، آن نگاه که خرد و ذوبشان می‌کرد و گویی هم اینک در زمین فروشان می‌برد... به ناگاه شروع به عذرخواهی کردند و میانشان آن کس که بیشتر به خشم آمده بود و دیگران را بر آزار او تحریک می‌کرد، بیش از دیگران از کرده‌ی خود پشیمان بود و طلب بخشایش می‌کرد. با بهترین کلمات و احترامی بی‌سابقه با او سخن گفتند و او را نه چون همیشه به نام که به کنیه‌ی مخاطب قرار داده گفتند: - ای ابالقاسم، از ما بگذر و ببخش... آنچه را که گفتیم نادیده بگیر... به خدا تو مردی چون ما بی‌خرد و بی‌بهره از دانش نیستی... تو کریم، بخشایشگر و بزرگواری... بگذر و بر ما ببخشای... اما این عذرخواهی صوری بود و به خاطر وحشت بیش از حد و نجاتشان از موقعیت آنی‌شان بود... چنان از حضور هیبت و نور سطوت سخن قاهرانه‌ی همتش وامانده که ناگاه گویی در یک لحظه، کلمه‌ی او به اراده، عقل و فعلیت محض تبدیل شد و در یک لحظه لفظ به امضای تقدیر و تدبیر الهی مسجل گشت... وه که چقدر ترسیدند و به راستی نیز جز جای ترس هم نبود... آری کلمه او - کلمه‌ی اراده و خواست بود و از مصدر اراده و خواست [صفحه ۱۵۲] الهی، قدرت مطلق و نامتناهی پادشاهی و حکم ربوبی ناشی می‌شد... کلمه‌ی او کلمه‌ی «آنچه تو خواهی من خواهم» و «ما یشاؤون الا ان یشاء الله» بود... کلمه‌ی او کلمه‌ی «کن» بود و اتفاقا آنان از تسجیل همین قدرتی که در بن لفظ وی نهفته بود ترسیدند و واپس کشیدند... اما احمقان، محرومان و بی‌نصیبان از سر کین و حقد عقب کشیدند و گامی پیش نگذاشتند و به دامنش نیاویختند و استغفار واقعی نکردند و بخشش را جویا نشدند... به جای آن همه، خود را از تنگ و تا نینداختند و کوشیدند که بر ترس خود فایق آیند... اما مگر چنان چیزی ممکن می‌شد... چقدر ترسیده بودند... گویی در یک لحظه دستی از غیب بر می‌آمد و سرهایشان را همچون کله احشام، کله گوسفندانی بهیمه، گنگ و بی‌دفاع از تن جدا می‌کرد و آنان تمامی تصویر آینده محتوم و مشئوم خود را، آینده‌ی خوف‌انگیز خود را - به روشنی و وضوح تمام در طنطنه‌ی آن کلمات عظیم می‌دیدند و بر خویش می‌لرزیدند... بیچاره‌ها می‌دانستند هر چه که می‌کرد و می‌گفت راست بود و محقق می‌گشت. می‌دانستند، حتی عادی‌ترین کلمات و اقوالش در نهایت استواری و اعزاز، نوعی اعجاز بود و آنان آن همه را با تمامی گوشت و پوست و خون خود حس می‌کردند و باز تسلیم نمی‌شدند. در چنین احوالی بود که دیدند پیامبر باز گشته و به کار خود ادامه داده و رفته است و آنان، در برابر حیرت یکدیگر می‌دیدند عرق ریخته، ترسیده، شرمسار، لرزان از شدت خستگی بر زمین نشسته‌اند و مات و مبهوت، گنگ و درمانده و وامانده‌اند و او رفته است. [صفحه ۱۵۳] خاموش در بهتی عظیم به یکدیگر خیره شده‌اند. سر نمی‌جنبانند و هیچ نمی‌گویند. در اندیشه‌ای ژرف بودند... و گویی بر سرهایشان بالهای وحشترای اجل گسترده بود... و انگشت دست استخوانی مرگ و مصیبت‌آنان را نشانه می‌رفت. شب فردای آن روز، پیامبر دیروقت به خانه آمد. سخت خسته بود و تعبی در جان داشت. امروز از سخت‌ترین روزهای او بود: روز رنج، مجاهده و تحمل بزرگ... چه قریش فردای آن روز به انتقام حالتی که در

مسجدالحرام برایشان گذشته بود تمامی شهر را بسیج کرده بودند... مشرکین به در هر خانه رفته و همگان را برای یک روز دشنام و تکذیب همگانی آماده کرده بودند. هیچ برده یا آزاده‌ای از کافران نمانده بود که از پیش کلمات لازم، سخریه‌ها و دشنامهای لازم را نیاموخته باشند... شعار و دشنامهایی یگانه... و هر یک به نحوی چیزی در چنته برای آزار او داشتند. صبح که پیامبر از خانه به سوی کسب و کارش - کسب و کاری که دعوت به حق بود- بیرون آمده بود، پیش از بیرون رفتن، سنگهایی را که شب دوشین به خانه افکنده بودند بیرون ریخت. نگریسته بود، این جا و آن جا - بر در خانه او زباله و چیزهایی ریخته بودند. چوبی برداشت و آنها را جمع کرد و بیرون ریخت. [صفحه ۱۵۴] بیرون در کوچه بر سر راه خویش - نزدیکترین خویشاوندش، یعنی عموی تنی‌اش و نیز نزدیکترین همسایه‌اش ابولهب، شبانه خار و سنگ و خاشاک ریخته بود. آنها را نیز از راه سترد و با همان چهره و لحن بزرگوار خود گفت:- این چگونه رعایت همسایه‌داری است که می‌کنند... آن چنان با چشم‌پوشی گذشت و آسان سخن گفت که گویی این امر اتفاقی رخ داده و انباشته شدن آشغال و کثافات بر در خانه‌اش نه به عمد بلکه به جهت بی‌سلیقگی، تنبلی و ندانم کاری انجام شده است و آن گاه به سوی شهر رفت... امروز از بدترین روزهای او بود... بر هیچ کس نگذشته بود که سخنی به تسخره و تکذیب او نگفته باشد... از این جا و آن جا کسانی از بام بر سرش خاکستر ریختند. آن جا کسی هجاثیه‌ی ام جمیل همسر ابولهب را که علیه او سروده بود می‌خواند و سویی دیگر به مجرد دیدن او گروهی برده و اربابانشان کف می‌زدند و یاوه‌گویی آغاز می‌کردند... چندین بار کوشید با یکی دو نفر سخن گوید... چنان که تعلیمشان داده بودند، دستها را در گوشها نهاده و هلله کنان گریختند... این شیوه‌ی جدیدی در نشنیدن کلمات آسمانی و سخنانی وحیانی او بود... زیرا از تأثیر محتوم آن بیم داشتند و در استماع آن جان و قلب و روح خویش را مصون نمی‌یافتند. آری به محض این که او را می‌دیدند برای آن که مبادا قرآنش را بشنوند و یا در جاذبه‌ی نور چهره‌ی کریمش قلب و جان و روح و روان خود را باززد، ردا و یا هر جامه‌ای را که در بر داشتند بر سر و رو می‌انداختند و خود را از تأثیر آنی او در حجابهای این چنین ابلهانه و مسخره پنهان [صفحه ۱۵۵] می‌کردند و به سرعت تمام از برابرش می‌گریختند... شگفتا بیمار و غمگین، تیره و تباه، گرسنه و درمانده و فاقه‌مند بودند و با این همه باز، خود را از شفا و صفا و نور و سرور و آلاء رحمانی سعادت و کرامت نهان می‌کردند و از گنج ابد و ازل رو برگرفته خود را می‌دزدیدند و به سرعت تمام می‌گریختند... و دیگران، اشراف و آموزگارانی بودند که مردم را این چنین در فرار از او تعلیم کرده بودند بر این صحنه‌ها می‌خندیدند... آن روز هیچ کسی را نیافت تا سخن از توحید محبوب و سخن مطلوب خویش گوید و جانش را از ظلمات جهل به نورآباد حکمت، روشنایی عظیم و فهم کریم هستی رهنمون شود. هیچ کس را نیافت که کلمه‌ی حیات و برات نجات ازین بدفهمی وجود و بدبختی عنود را بیاموزد و بر دو لبش کلمه‌ی طبعی توحید و سلسبیل بهشتی تهلیل را جاری کند. همه طردش کردند و حتی یک تن نیز به سویی بازنیامد... سفیهی نیز در برابر جمع، خدای یگانه‌ی او را بد گفت و دشنامی زشت و ناشایست داد و قلبش را از غم و درد، داغ و مصیبت سوزاند و پرپر و پاره پاره کرد... آن روز خسته و کوفته و خاطرپریشان به خانه بازگشت... غمی عجیب داشت. تنش صدمه دیده بود. و روحش بیشتر از تن... زیرا سخت‌ترین و تحمل‌ناپذیرترین لحظه حیاتش آن بود که کسی پادشاه ستوده، معبود کریم، خداوندگار دل و جان او را بد می‌گفت. دشنامها، شکنجه‌ها و خاکسترهايشان را به جان می‌خريد. اما چون محبوب یگانه و معبود جاودانه‌اش را بد و دشنام می‌گفتند چنان از آزمون در خود دوتا و خم و از درد و ماتم دژم می‌شد که گویی هزاران خنجر مسموم سر و سینه‌اش را [صفحه ۱۵۶] دریده‌اند. آن روز تمامی بار غم عالم را بر دوشهای خود داشت. تنها به حجره‌ی اندوه خویش رفت و خود را در پارچه‌ای پیچیده و برای رهایی از این همه درد و مصیبت و آزمون خفت... این دوراها از سخت‌ترین ادوار زندگی پیام‌آوری است که در راه آرمان توحیدی خویش همه‌ی خویش را فدا می‌کند و به گرداب بلا می‌سپرد. زندگی او درین مدت از عظیم‌ترین فرازهای تاریخ انبیا و تمامی شهیدان تاریخ گرانباتر و برتر است... شخصیتی که او در تحمل آن همه رنج و آزار از خود نشان می‌دهد، در هیچ کجای عالم تا بدین حد یگانه و ایثارگرانه تکرار نشده است... هنوز دمی نخفته

بود و چشمانش لذت رامش و گرمای آسودگی خواب و آسایش را نیافته بود که ناگاه صدایی برجهاننده که یکدم آرامش و رهایی‌اش را برنمی‌تابید او را از خواب برجهاند، و از بستر دلپذیر امنیت و راحت به آگاهی و بیداری محنت پرتابش کرد... و در همان حال کلماتی ثقیل و سنگین بر او فرود آورد... کلماتی که زمین و آسمان و کوهها تاب تحمل آن را نداشتند... صدای وحی، صدای فوق طاقبت بشری که گویی هزاران زنجیر آهنین را بر سنگ رخام و صخره‌های صلب می‌کشند. کلماتی سخت و سنگین: تو گویی زمین در وقوع زلزله‌ای ناگهانی پاره پاره می‌شد و کوهها فرو می‌ریخت. آسمانها می‌شکافت و کهکشانها فرو می‌ریخت و ستارگان درهم متلاشی می‌شد و پاره‌های سعیر و اخگر آسمانی چونان شهاب ثاقب، از افلاک بر خاک می‌بارید... و آن صدای برجهاننده، وحی بی‌مانند همچون هزاران آذرخش [صفحه ۱۵۷] نورانی بر قلب او می‌زد - و این چنین می‌درخشید و می‌تابید: ای به جامه‌ی (اندوه و فکرت) درپیچیده [۳۷]. برخیز و مردم را پرهیز دهنو خداوند گارت را به کبریا یاد آرو جامه‌ی تن و جانت را مطهر دارو از هر بدی دوری گزینو بدانچه بر مردم می‌بخشی منت مگذارو بر هر آنچه در تبلیغ رسالت آزار می‌بینی شکیبایی گزین. برخاست و باز به میان مردم رفت... و دوباره کسب و کار بی‌تعطیل خویش را پی گرفت و بار دیگر بی‌کمترین رامش و رهایی از نو آغاز کرد... آری خدای وی او را - که رحمت جهانیان بود... یکدم از مردم خویش جدا، و دور نمی‌خواست و مردم را از وی محروم و مهجور نمی‌پسندید. حتی اگر به ظاهر سخنش را نمی‌پذیرفتند و دعوتش را بر نمی‌تافتند - وجود او و شعشعه‌ی روشن جمال او، موجب نعمت و رحمت و هدایتشان بود و در سایه‌ی ارجمند مهرش - همچون ظل خورشید که سایه‌اش نیز موجب رشد و کمال موجودات است می‌آسودند و برخوردار بودند. و بار دیگر پروردگار کریم او ثابت کرد که از هر چه در ستایش و [صفحه ۱۵۸] وصفش آرند بزرگتر، بخشش کارتر، و آمرزگارتر است. و تنها کسی که به راستی در اندیشه‌ی مردم است و قدرت بخشایشهای بزرگ دارد رب غفور اوست. او، آن کس که پس از آن همه بدی مردمان که در حق پیامبرش روا می‌دارند به جای عذاب و کیفر، این گونه تعلیمش می‌دهد: و بدانچه بر مردم می‌بخشایی منت مگذارو بر آزارشان در تبلیغ رسالت صبر و شکیبایی پیشه کن.

حادثه‌ی شگفت عتبه

عتبه بن ربیعہ از مشرکین است. او مقامی منبع میان قوم خود دارد، روزی در انجمنی از بزرگان قریش نشسته و رو به رویشان آن سوتر پیامبر به کار خود مشغول است. عتبه در مقام عیب‌گویی از وضع موجود مشرکین؛ این بن‌بست گذرناپذیر و موقعیت سخت برآمد و به دوستان خود گفت: - نه، این نمی‌شود. بهر حال باید چنین فاجعه‌ای را به نوعی «فیصله» داد. برای هر دردی، درمانی و برای هر دلی آرزوییست. من با خود اندیشیده و تصمیمی گرفته‌ام. باید کاری کرد. دوستان بهتر آن است به من اختیار دهید تا با محمد حرف بزنم. پیشنهاداتی که دارم برایش بازگویم شاید پذیرفت و کارمان به اصلاح کشید. پاسخ گفتند: هر طور که تو صلاح بدانی مختاری و عمل کن... ما نیز جز صلح و آسایش اراده‌ای نداریم... عتبه برخاست و نزد پیامبر آمده برابرش نشست. اولین تمهیدی که به خاطر عتبه رسیده بود دلجویی و سخن نیکو گفتن بود... از پرخاش و [صفحه ۱۵۹] ناسزا هیچ طرفی نبسته بودند و تاکنون هرگز دریای سکون محمدی از سنگباران ناچیز آنان برنیاشفته و آن همه پرتاب، هیچ موج توفانی درین ژرفای پرابهت بهت‌انگیز پدید نیآورده بود... باید با او به آرامش و این سکون عظیمی که روح او داشت سخن می‌گفتند. عتبه گفت: - «ای پسر برادرم...» از آن جا که نسبش به عبدمناف می‌رسید برادری خود را در سلاله‌ی این نیای بزرگ با او وسیله‌ای در تقرب و تفاهم می‌دید... چه عتبه فرزند ربیعہ بن عبدشمس بن مناف بود و نسبش در عبدمناف به نسب پیامبر می‌رسید و از همین رو وی را برادرزاده خطاب می‌کرد. - ای پسر برادرم، تو در میان ما به حسب مقام و موقعیت فامیلی ممتازی... و تباری گرانسنگ داری. با چنین نیاکانی تو خود بهتر از هر کس دیگر می‌دانی که دست به چه کار پرمهابت و خاندان گسلی زده‌ای. تو که موجب پراکندگی

و جدایی مردم شده‌ای و پاس حرمت بزرگان و کیش اجدادی‌شان را نداشته و از خدایانشان عیب‌جویی می‌کنی و رفتار درگذشتگان را بد می‌خوانی و پیوسته از عذاب و وعیدهای شگفت عقاب بیم می‌دهی... بنگر اینک من چندین پیشنهاد برای تو دارم که امیدوارم از آن میان حداقل یکی را بپذیری، برگزینی و به کار بندی... پیامبر همچنان که عادتش بود سر فروافکنده بود و گوش می‌سپرد... گفت: -ای عتبه پیشنهادت را بگو تا من گوش فرا دارم. -برادرزاده گرامی‌ام. اگر منظور نهانی‌ات از این دعوتی که آورده‌ای اندوختن مال و کسب منال است، سوگند می‌خورم به تو قول می‌دهم ما [صفحه ۱۶۰] قریشیان حاضریم چندان در پای تو ثروتی بی‌حساب گرد آوریم که ثروت تو به تنهایی از مجموع ثروت ما بیشتر شود و اگر به جست و جوی جاه و مقام آمده‌ای بدان که بی آن که این همه رنج بینی ما تو را پیشوای خود می‌کنیم و بی‌رهنمود تو به هیچ کاری دست نمی‌یازیم... برتر از این همه پادشاهی می‌خواهی؟ ما ترا سلطان و بزرگ خود قرار می‌دهیم و همگان سر در پایت می‌نهم. این همه که گفتم نیز ممکن است نباشد و تو نیازی به آنها نداشته باشی و فقط بیمار باشی. هان ای برادرزاده‌ام اگر جن زده شده‌ای و آن موجود پنهانی آزارت می‌دهد و به این شیوه‌های غریب و سخنان عجیب وادارت کرده است یک کلمه به ما بگو تا بهترین پزشکان را بر بسترت آوریم و بهبودت دهیم. این همه را گفت و خاموش شد. پیامبر گفت چیز دیگری نمی‌خواهی بگویی؟ عتبه پاسخ گفت: نه... همین‌ها بود که گفتم. پس اینک تو پاسخ مرا بشنو. -بگو برادرزاده‌ام گوش می‌کنم. و پیامبر چنین آغاز کرد و به جای سخن خویش و پاسخ شخصی خود سوره‌ی «فصلت» را از قرآن که جدیداً بر او نازل گشته بود خواندن گرفت: حم -فرستاده‌ای از بخشایشگر مهربان - کتابی که آیاتش به تفصیل بیان گشته... قرآنی عربی برای مردمی دانشور -بشارتگر و بیم‌دهنده‌ای. پس اغلب ایشان روی از آن برتافتند تا [صفحه ۱۶۱] نشنوند - (و گفتند دل‌های ما) از آنچه به آن می‌خوانیمان در پوشش و حجاب و در گوشه‌ایمان سنگینی (ناشنوایی) و میان ما و تو پرده‌ای است. تو کار خود کن که ما نیز کار خود کنیم. -بگو همانا من فقط بشری چون شمایم. بر من وحی آمده که پروردگارتان خدای یگانه است. بر پرستش او پای دارید و از او آمرزش خواهید و وای بر مشرکان. - (مشرکان) که زکات ندهند و به آخرت کافر باشند. -همانا کسانی که ایمان آوردند و نیکبها کردند آنان را پاداشی دایم است. -بگو آیا به آن کس که زمین را در دو روز آفرید کافر می‌شوید و او را همتیانی قرار می‌دهید. اوست خدای جهانیان. -در زمین و بر آن کوهها را برافراشت و در آن برکت نهاد و قوت و ارزاق مردم را در چهار روز برای طالبان و خواستاران به یکسان نهاد. -آن گاه قصد آفرینش آسمان کرد، در حالی که آن دودی بود و به آسمان و زمین گفت به رغبت یا اکراه نزد من آیی. گفتند به شوق و فرمانبرداری نزدت آییم. -پس هفت آسمان را در دو روز آفرید و بر هر آسمانی وظیفه‌ی آن را الهام نمود و آسمان دنیا را به چراغها بیاراستیم و آن را حفظ کردیم. این است تقدیر و اندازه نهادن دانای استوار. -و اگر روز برتابند بگو شما را از صاعقه‌ای چونان آذرخش عاد و [صفحه ۱۶۲] ثمود پرهیزاندم. -آن گاه که پیامبران پیش از ایشان آمده و گفتند جز خدا را نپرستید. گفتند اگر پروردگار ما می‌خواست فرشتگانی فرو می‌فرستاد از این رو ما به پیام شما کافریم. -پس عاد به ناحق در زمین گردنکشی کردند و گفتند تواناتر از ما کیست. آیا ندانند خدایی که آنان را آفرید تواناتر از آنهاست؟ و آیات ما را انکار کردند. -پس برایشان بادی سخت در روزهایی شوم فرستادیم تا عذاب خواری دنیا را بچشند و همانا عذاب آخرت خواری زاتر است و ایشان را یاری نکنند. -و ثمود را به هدایت خواندیم، اما کوری را بر هدایت برگزیدند. پس صاعقه‌ی عذاب خذلان به سبب کردارشان فرویشان گرفت. -و آنان را که ایمان آوردند و پرهیزکاری کردند نجات دادیم. -و روزی که دشمنان خدا را بر دوزخ برند و آن جا برای توزیع باز دارند. -تا چون بر دوزخ آیند گوش و چشم و پوست تن ایشان به آنچه که (در دنیا) می‌کردند گواهی دهند. - به تن و پوست خود گویند چرا بر ما شهادت دادید؟ گویند آن خدایی که هر چیز را به سخن درآورد ما را به سخن آورد. او که نخستین بار شما را آفرید و به سوی او باز می‌گردید. و شما که اعمال خود را پنهان داشتید برای این نبود که گوش و چشم و پوستتان امروز شهادت ندهند بلکه گمان می‌کردید خدا [صفحه ۱۶۳] بسیاری از آنچه را که می‌کنید نمی‌داند. -و این گمان که بر

پروردگار خود بردید هلاک تان کرد و از زیانکاران شدید. -اگر شکیبایی کنند (چگونه توانند؟) که در آتش دوزخ باشند! و اگر فریاد و بیتابی کنند چه فریادرسی خواهند داشت؟! و ما یارانی (از شیاطین) بر آنها گماشتیم (تا دنیا را) در نظرشان جلوه دهند و از (آخرت) به فراموشی شان در افکنند. پس وعده‌ی عذاب بر آنان و امتهای پیش از آنها، از انس و پری راست آمد که همانا از زیانکاران باشند. -و کافران گفتند به این قرآن گوش ندهید و سخن بیهوده در آن افکنید، باشد که شما پیروز آید. -پس آنان را که کافر گشتند عذابی سخت بپچشانیم و آنان را به جزایی بدتر از آنچه می کردند کیفر کنیم. -این است دوزخ؛ مکافات دشمنان خدا. در خانه‌ی جاودان آتش مقامشان باشد. کیفر انکاری که بر آیات ما روا داشتند. -و کافران (در مشاهده عذاب) گویند پروردگارا آنان که از انسان و پری ما را گمراه کردند، بما بنمای تا زیر قدمهای خود نابود و نگونسار سازیم. همانا آنان که گفتند پروردگار ما «الله» است و بر این ایمان پایدار ماندند، فرشتگان بر آنان فرود آیند و گویند نترسید و نه اندوهگین باشید. و شما را بشارت بر بهشتی باد که بدان وعده داده شدید. -ما (فرشتگان) در زندگی دنیا و آخرت دوستان شمایم. و در آن [صفحه ۱۶۴] (بهشت) هر چه که می خواهید و آرزو کنید شما را فراهم است. بخشایش (و سفره نعیم گستر) از آمرزگار مهربانو کیست نیکو سخن تر از آن کس که به خدا می خواند و کار شایسته می کند و گوید از مسلمانانم. نیکی و بدی یکسان نیست. و تو به خوبی (بدی) را چاره کن تا بنگری میان تو و آن کس که دشمنی بود چه دوستی ای برقرار گردد... و چنین خصلتی را جز به شکیبایان و آنان که بهره‌ی بزرگ (از ایمان و فضل دارند) ندهند. و چون ترا از شیطان و سوسه رسد به خدا پناه بر و همانا او شنوای دانشور است. و از آیات او شب و روز و خورشید و ماه است. ماه و خورشید را سجده چه می برید، آن خدایی را سجده برید که آفریدگار آنهاست، اگر پرستش او را خواهانید... و خود پیامبر پس از به پایان رسیدن آیه‌ی واجبه‌ی سجده سجده کرد و گفت: «این بود پاسخ من و حال تو خود دانی...» و خاموش ماند و دیگر هیچ نخواند و هیچ سخن دیگری نگفت. عتبه گوش می کرد، از آغاز تا انجام به وحشت تمام. از آغاز به محض این که اولین آیات سوره شروع شد، هر چند می کوشید آن را به چیزی نگیرد اما چنین چیزی ممکن نمی شد. در نیمه‌های سوره، مرد که با حالتی یله و رها در حالی که دو دست خود را بر پشت نهاده و پاها را فراخ دراز کرده و بر دیوار تکیه داده بود جنبید و به خود آمد. گویی چیزی از دورن او را از شدت هراس [صفحه ۱۶۵] و توجهی سهمگین بر جهانده بود... نوعی توجه، که از بطن آن، حرمت، اندوه و شرمساری برمی آمد. به راستی این چه کلماتی بود که محمد می خواند؟ هرگز همه عمر خود، نظیر آن را نشنیده بود. کلماتی فخیم، ترسانگیز، پر جلال و پر هیمنه... آن سان که در موج موج هر آیه و در فراز هر اندیشه‌ی آن کلمات، نوعی حجت بیانی و منطق برهانی که از عقل برمی آمد اما در عین حال سخت عاطفی بود و بیگانه با حس و قلب نیز نبود آدمی را هشدار می داد و به فهم مسئول آنچه که بیان می شد می خواند... این کلمات نه شوخی بود و نه گراف و در خود تالؤل صدق، شهامت، فخامت و صمیمیت را داشت. راستی که قرآن بیم دهنده، خبر آور آسمان، چه موجز، قاطع و دقیق تا اعماق و ژرفاهای روح آنان را دیده و توصیف کرده بود... آری محمد راست می گفت. دلهای آنان در پذیرفتن سخن او در پوشش و غلاف بود و میان ایشان و سخن حق او حجابی گران... اما آن کلمات تأثیر گذار ناگاه سخنی دیگر ساز می کرد و اعراض ابلهانه و بی اهمیت کافران و مشتی معاند مشرک را با این کلمات قهارانه و فخیم نکوهش می کرد «آیا به خدایی که زمین را در دو روز آفرید کافر می شوید و بتها را شریک او قرار می دهید؟... او، آن یگانه که چون قصد آفرینش آسمانها کرد به زمین و آسمان گفت به رغبت و یا اکراه نزد من آید و آن دو، زمین و آسمان گفتند به شوق و فرمانبرداری فرانزدت می آییم»... یک بار دیگر عتبه بر کلمات محمد می اندیشید... وه که سرچشمه‌ی این قاموس بینات و اقیانوس کلمات از جانب بشر قطره اندیش نبود، هرگز [صفحه ۱۶۶] نبود. زیرا هیچ بشری قدرت چنین تفکر و تصویر و تصور چنین اقتدار آفرینش بی همتایی را نداشت... و نکته عظیم کلمات قرآنی در همین امر نهفته بود. عتبه برخاست. قلب و مغز و تمامی پیکرش از ضربه‌ای فوق طاقت بشری به درد آمده بود. دواری در سرش می دوید. و شقیقه‌هایش چون ضربات پتک بر سندان می کوفت. بندبندش می لرزید. شعله‌ای در جاناش گرفته بود. گویی

سعیر در رگهایش روان بود. اما از اندیشه‌ی آن کلمات بدر نمی‌آمد. وه که این قرآن با روح او چه کرده بود. و مگر رهایی از آن ممکن بود: تصویرهایی گران، آشنا و اندوهبار از سرنوشت غمبار عناد بشری که عتبه می‌شناخت و بارها قصه‌شان را مرور کرده و از این و آن شنیده بود در خاطرش زنده می‌شد: کاروان امتهای گران و داستان زوال مردمی که در گذشته‌ی قهر خدایی گم شده و از صحنه‌ی هستی محو و نابود شده بودند. عذاب و کیفری که بر قوم عاد و ثمود نازل شده بود دروغ نبود و امت عرب با آن آشنایی داشت. بخصوص بقایای ویرانه‌های بعضی از این اقوام نابود گشته بر سر راه کاروانهای ایشان بود و آنان بارها و بارها بر دیار این خفتگان و آوار نابودشدگان گذشته بودند. آثار آن ویرانه‌های فراموشی و گورستانهای متروک و صاعقه‌زده خاموشی را به رأی‌العین دیده بودند. و آنها، آن گمگشتگان تاریخ چه کسانی بودند؟ مردانی قوی‌تر از قریش بودند که در برابر پیامبرانشان سرکشی کرده و از پذیرفتن حق عناد ورزیده بودند. آری نکند که وعده‌ی غذایی که محمد آنان را می‌داد، همچون صاعقه‌ی ثمود راست آید و آنان را نیز به عذاب الهی گرفتار کند. وحشتی گرانسنگ گلوی عتبه را می‌فشرد. اگر راست [صفحه ۱۶۷] باشد چه؟... و ناگاه خدای محمد آنان را نیز به کیفر گناهانشان بگیرد چه؟... آری بجانم سوگند که این همه سخن راست است. و محمد ادامه دهنده‌ی همان صدق و گواهی و سلاله‌ی همان رسولان الهی است. این مرد حکمتی در بیان و عظمتی در جان دارد. سخنش نه شعر که تصویر راستین زندگی است... و او چه پیشنهاد شرم‌آور مسخره‌ای بدو داده بود: «بیا تا به دهیم و یا ببریم و جنت را درمان کنیم؟»... وه... این مردیست که بر بالای باوری شکست‌ناپذیر ایمان خود ایستاده و از هیچ چیز و هیچ ستیز هراس ندارد. تمامی شکوه و افتخار و پادشاهی دنیا، پشیزی ارزش برایش ندارد. او یک آرمان بیش ندارد؛ آدمی را به قلمرو سعادت و سرچشمه‌ی فیض «الله» برساند و شیوه و حکمت دینی خود را ارمغان وی کند... این مرد نه بیمار است و نه شاعر و نه ساحر... و هر چه که درباره‌اش گفته‌اند و می‌گویم جز دروغ بی‌فروغ و رسوایی و ژاژخایی بیش نیست. چنین بود اندیشه‌ای که درین لحظه درباره‌ی پیامبر داشت. با این همه با خود می‌اندیشید چگونه او که سفیر قریش بود و برای خاموش کردن چراغ محمد نزدش آمده، علی‌رغم آن وعده‌ای که به قوم خود داده بود هم اینک در برابر همه‌ی مردم که در انتظار عکس‌العمل او بودند، بر محمد کرنش کند؟ و او پیرمردی گران‌عقل بر جوانی چون او سر فرود آورد و تأیید و تمجیدش کند؟ این همه اندیشه‌ای بود که او در سر داشت... از محمد جدا شد و به سوی قریش که در جایگاه خود منتظر نتیجه‌ی مذاکره‌اش بودند رفت. اما آنان او را با حال و وضعی سخت آشفته و بهم ریخته و حالتی مغایر لحظه‌ی پیش دیدند... چهره‌اش گواهی می‌داد که با انکار و تردید رفته بود و [صفحه ۱۶۸] اینک با اقرار و تأیید باز می‌گشت... آن چهره پرتوی از تمجید، حیرت و اعجاب را داشت... اما عتبه علی‌رغم هر انتظاری که قریش از او داشتند - حتی اگر مسخره‌اش می‌کردند و در عقل و خردش شک روا می‌داشتند - هرگز موافق میل آنان سخن نمی‌گفت، نمی‌توانست بگوید. هیمه‌ی حضور آن کلمات چنان آشوبی در جانش افکنده بود که بی‌پروای هر شماتت و رسوایی‌ای که پیش خواهد آمد بانگ برآورد: - رهایم کنید. می‌دانید چه شنیدم؟ سخنی که مانند ندارد. به خدا سوگند این سخن نه شعر است و نه کهنات و نه سحر و نه جادوگری. ای قریش رها کنید و محمد را به حال خود بگذارید. سوگند به خدا که او مردی بزرگ است و پیامی فخیم دارد. چه می‌اندیشید و در چه گمانید؟ به خدا او آینده‌ای عظیم دارد و پیامش پی‌آمدهای گران و خطیر... دست کم اگر سخنم را در تأییدش نمی‌پذیرید او را به حال خود بگذارید و شما با او به ستیزه برنیاوید. بگذارید دیگران با او برتابند، درین راه شتاب نکنید و بدانید که سرانجام تمامی عرب به جهت عظمت پیامی که او آورده است بر او خواهند آشفته. اما اگر آنان از میانش بردارند شما آسوده خواهید گشت و اگر او پیروز شود شما به جهت او به پادشاهی و سیادت جهانی رسیده‌اید. و بی‌کمترین رنجی میوه‌ی عظمت درخت او را چیده‌اید... آری او عرب را مطیع خود خواهد ساخت و این برای شما افتخاری یگانه، بی‌همتا و جاودانه است. زیرا سلطنت او، سلطنت شما و عزت او عزت شما و شوکت او شوکت شماست. بدانید که شما به وسیله‌ی او به منصب و کرامت و بزرگی نایل خواهید شد. اینک این رأی من است. خواه بپذیرید و خواه نه، میل، میل شماست. اما بدانید

که او، با چنان [صفحه ۱۶۹] قرآنی که من شنیدم به همه‌ی آنچه که بشارت داده است نایل خواهد آمد. دوستانش به او نگرستند و از حیرت و حسرت لبهای خود را به دندان گزیدند. او گیج و غرقه اندوه و شرم، با شانه‌های فرو افتاده و گرانبار دغدغهی اندیشه‌ای عمیق و بی سابقه از آنان دور شد... قریش به خود چنین می‌اندیشید: و این نه اولین و نه آخرین کسی است که جادوی محمد و کلمات آسمانی او گشته است. [۳۸]. [صفحه ۱۷۰] بدین سان دینی که پیامبر آورده بود، ابداع و اختراع بشری نبود. او هیچ چیز از خود نیاورده بود. تمامی قدرت، اراده و نشأت عقیده و ایمان وی از آن خدا بود و ادامه یک آیین مشخص. این رسول رسولان بود. پیامبری که به انبیای پیش از خود نه تنها به لفظ معترف بود بلکه به عمق قلب و معنا مؤمن و مسلم بود. رسالت او تعظیم و تفخیم روش و بینش [صفحه ۱۷۱] انبیای پیشین بود. و او مردم را دوباره به آنان، به چراغ خاموشی یافته و راه فراموشی گرفته آنان، به قلمرو پاک صدق و رحمت و نور و هدایت موسی و عیسی می‌خواند. آن چنان از آدم و نوح و ابراهیم می‌گفت که گویی همه‌ی اینان متحدان و برادران او در ادامه یک راه و اعلائی یک کلمه و اتفاق یک حجت‌اند و تمامی شان زنده‌اند. او مردم را از بته‌ها، دروغها، تحریفها و آلودگی‌ای که گهگاه عامدانه و براساس فلسفه‌های خدعه به دامن پیامبران نسبت می‌دادند به عظمت مقام عصمت و ردای پاک تقوای رسولان پیش از خویش می‌خواند. موسایی که او تصویر می‌کرد نه مرده که زنده بود و در او بود. عیسای وی هم اکنون بانگ می‌زد و در معبد (هیکل) یهود فریاد برمی‌داشت که معبد خدا را از ذکر غیر او بپیرایید و تنها او را کرنش برید. موسای او کاروان فرهنگی عظیمی را در پی داشت و با دستهای او بنای والای یکتاپرستی و نفی فراعنه شرک را بالا می‌آورد. ابراهیم او، با دستهای او بتهای کعبه را فرو می‌ریخت و نوح او با او بود و سکان هدایت کشتی نجات امتها را در دستها گرفته بود. بدین سان او خاتم و چکیده همه پیامبران و شارع شریعتمداران بود. پیامبر توحید، حکمت، تنزیه و تقدیس حق بود و تنها برانگیخته نشده بود. او تمامی پیامبران را در خود و در سایه لوا و در مایه‌ی صدای خود داشت. او بود و یونس و هود و صالح و سلسله گران و گرامی تمامی انبیای بنی اسرائیل... او بود و دفاع از شخصیت هرگز به گناه نیالوده آنان... محمد را برای اشاعه عظمت موسی و عیسی و داود آمده بود. او برای مبارک [صفحه ۱۷۲] خواندن دامن مریم و آسیه و پاکان گیتی آمده بود... فریاد او هزاران فریاد در حلقوم دیگر داشت و آن بانگ همیشگی و رسای تمامی پیامبران بود که دامن کبریای الوهی را از ناشایستگیهای شرک پاک می‌کرد. او آمده بود تا مردم را از دروغها و یاهوهایشان پرهیز دهد. آمده بود تا بانگ زند که خدا یکی است و نزاییده و نخواهد زایید. آمده بود تا با مسیح پسر مریم فریاد زند که خدا هرگز فرزند ندارد و ساحت فخیم و ذات عظیم وی پاک از این دروغهای سخیف و ابلهانه‌ی پدر و پسر، والد و مولود، زادن و زاده شدن است. بدین سان محمد تنها نیست و هر چند که با سلسله گرانسنگ انبیای گذشته دست در دست دارد، به همان اندازه، گروندگان گمراه گشته ادیان که در مذهب توحیدی، شرک را و در دین یکتای حق، تحریف و کفر را وارد کرده‌اند او را دشمن خواهند داشت. تمامی آن کسان که صالح، موسی، عیسی، و ابراهیم را آزار کردند در محمد مثل اعلائی پیامبران گذشته را خواهند جست و آزارش خواهند کرد. یک بار دیگر و برای آخرین بار خاتم پیامبران و پیشوا و مقتدای تمامی وارثان زمین برخاسته و صدای تمامی برادرانش را به گوش هوش آدمی می‌سپارد. صدایی که عظیم است و خردمندان جهان آن را خواهند شنود. صدایی که بانگ برمی‌دارد: ای مردم جهان پروردگار تمامی هستی خدای یگانه است. اوست منزّه و متبارک [صفحه ۱۷۳] برتر از هر پندار و گفتار قدوس مطلق و سبوح محض اوست. علم و قدرت و حیات و اراده محض اوست مطلقیت کمال و جمال نامتناهی و بلکه فوق نامتناهی اوست. و تمامی معنای راستین آفرینش، دانش هستی و بینش بالا و پستی جز همین سخن نیست. غروب یکی از روزهای اندوهبار، ولید بن مغیره کنار ابوسفیان بن حرب نشسته بود و به وخامت اوضاع شهر و به آنچه که بر ایشان گذشته بود می‌اندیشید؛ به دوست خود می‌گفت: - روزی نمی‌گذرد و خورشید بر این شهر افسرده‌مان نمی‌دمد مگر این که در خانه‌ای شیونی برخیزد. شهر همچون کانون بیماری‌ای مهلک شده است. همه شاهدیم که طاعون این بلای ناگهانی و ایمان نهانی چه شوم در شهر می‌خزد و پیش می‌رود و ناگاه همچون آتش سوزی‌ای بزرگ همه جا را، این خانه و سپس

آن خانه را فرا می‌گیرد. کافی است از اعضای خانواده‌ای یک نفر مبتلا شود تا همه را مبتلا کند... آری همیشه این چنین است. و مگر بیماری‌ای شایع و عظیم جز با ابتلای یک نفر آغاز نمی‌شود و سپس همه شهر را فرو نمی‌گیرد؟ زبانه‌های آتشی که محمد در نیستان اندیشه‌ها برافروخته تندپا تر از مهاریه‌های [۳۹] خطه حجاز پیش می‌رود و اینک آن آتش به سرعتی فزاینده [صفحه ۱۷۴] می‌آید و تمامی بیشه‌ها را فرا می‌گیرد. پیش رویمان تمامی جلگه را روشن می‌کند و می‌سوزاند و... اما ولید در تصویر خود درست نمی‌اندیشید و روشن نمی‌دید، چه آتشی که می‌آمد زبانه‌ی خالص نور بود که زند گیها را می‌گداخت، و همچون صیقل می‌پرداخت و پاک می‌کرد... در این لحظه ابوسفیان رشته افکارش را گسیخت و به سایر دوستانشان که می‌آمدند اشاره کرد و گفت: - می‌آیند تقریباً همه‌شان هستند. امروز صبح قرار گذاشته بودند که امیران و سروران شهر پشت کعبه گرد آیند و انجمنی درباره محمد برپا کنند. ولید بن مغیره نگاه کرد: عتبه، و شیبه پسران ربیع، نصر بن حارث، ابوجهل و برادرش ابوالبختری، اسود بن مطلب، زمعه بن اسود پسرش، عبدالله بن ابی‌امیه، عاص بن وائل، نبیه و منبه پسران حجاج همه می‌آمدند. تصمیم گرفته بودند که کسی را به دنبال محمد بفرستند و برایش خبر برند که امرای شهر می‌خواهند با او صحبت کنند. و پیامبر به مجرد دریافت خبر به گمان این که شاید تغییری در اندیشه‌شان رخ داده و آماده سخن حق شده باشند به شتاب و شادی به سویشان روان شده بود. آنچه را که از آزار مردم و بی‌مهری‌شان بر او می‌گذشت تنها به اشارتی فراموش می‌کرد و هرگز دیگر به خاطر نمی‌آورد. تو گویی اینان همان کسان نبودند که تا دیروز در خانه‌اش سنگ می‌انداختند و در نماز بر سر و دوشش پلشتی می‌ریختند. با تمامی آغوش مهر و توجه خود به سویشان می‌رفت. به انجمنشان وارد شد سلام کرد و تحیت‌شان گفت. نشست و گوش سپرد. [صفحه ۱۷۵] وی آداب اجتماعی خاص خود را داشت. حتی شیوه نشست و برخاستنش نیز متفاوت با آنان بود. همیشه دو زانو می‌نشست و بر پشتی و یا حتی دیواری تکیه نمی‌داد. به زانو و باوقار و ادب تمام، چونان بنده‌ای که همواره در برابر آقای خود نشسته است به خشوع و تواضع می‌نشست. زیرا همواره خود را در حضور حضرت صاحب و پادشاه قدوس خود می‌دید. همواره نزدیکترین جای ورود خود به مجلس را انتخاب می‌کرد و همان جا می‌نشست و هرگز، حتی دورانی که بعدها در اوج قدرت خود می‌زیست در صدر نمی‌نشست و مسندنشین جاه و رفعت‌اندیش پایگاه و قدرت و جلال و شوکت نمی‌شد... چنان ساده و بنده‌وار و خاکی می‌زیست که تازه‌واردی او را نمی‌شناخت، وی را در حلقه‌ی اصحابش تشخیص نمی‌داد. حضور پیامبر در آنان می‌گرفت. رفتار شگفت و متواضع این مثل اعلای سادگی و در عین حال عظمت به اندیشه فرویشان می‌برد. هرگز بر مفرشی و پشتیهای عزتی که اشراف مکه برای خود می‌گستردند نمی‌نشست. عبایش را بر خاک می‌گسترد و هر جا پیش آید آن ته مجلس بر آن می‌نشست و علی‌رغم جامه‌های اشرافی و ردهای بلند مردم زمانه خود، که عطف جامه‌شان همیشه بر خاک می‌کشید و با غرور و تبختر تمام در پی‌شان می‌آمد، او خرقة‌ای میانه بالا می‌پوشید. نه آن چنان که بنا بر سنت جاهلی اشراف زمانه‌اش بر زمین بکشد و بر آسمان فخر بفروشد نه آن چنان کوتاه که در نظر ناپسند افتد... ردای او پایین زانو، ساق پایش را فرو می‌گرفت و خرقة‌ای عادی و ارزان [صفحه ۱۷۶] قیمت و از پشم شتر بود. باری پیامبر با علاقه و عنایت بسیار همچنان که سر به زیر افکنده بود گوش سپرد. اما آنچه که قریش می‌گفتند تکرار همان سخنان همیشگی‌شان بود. سیلاب بی‌وقفه و مهار ناگشتنی گلایه‌ها بود که دوباره آغاز می‌شد. حرفهایی مکرر و مثل همیشه که او مردم را گمراه کرده بود و موجب بدبختی، اختلاف و دو دستگی خانواده‌ها گشته بود... و باز دوباره سخن از وعده‌های بزرگ و سلطنت بی‌همانند و ثروت و مداوای دلسوزانه و داوطلبانه و این گونه خزعلات پیسش کشیده بودند. پیامبر تا آخر گوش سپرد و هیچ نگفت. وقتی سخنانشان پایان یافت او نیز آغاز کرد و مطالبی را که همیشه گفته بود و باز می‌گفت از سر گرفت؛ آنان را از آتشی سوزان و از مهابت راه پرخطری که به عمق هاویه می‌کشیدشان پرهیز می‌داد. با صمیمیت و صداقت و دلسوزی بسیار، همچون دوستی رهیاب و روشن‌نگر که دست نابینایی را گرفته و حقایق وقایع مسیر را می‌بیند و راه را از چاه می‌شناسد سخن می‌گفت: رداشان را می‌گرفت و به مهر و آگاهی آن چنان که گویی هم اینک در کار سقوط در اعماق دوزخ‌اند، از خواب

گرانجانی و مرگ ناگهانی بیدارشان می‌کرد و آگاهی‌شان می‌داد... و جز تکرار سخت جدی همین گونه هشدار و انداز هیچ سخن دیگری نمی‌گفت. یک بار گفته بود: «من ترساننده عریانم» و این ضرب المثلی شگفت در میان عرب بود و درباره کسی گفته می‌شد که نزدیکی دشمن و خطر او را با بینه‌های تردیدناپذیر و دلایل روشن شهادت می‌داد. و در خصوص مردی از قبیله‌ی خثعم رخ داده بود... روزی دشمن بی‌رحم، به سنت غارات جاهلی که هر که را دور از خانمان [صفحه ۱۷۷] می‌دید، حمله می‌کرد و می‌زد و مالش را می‌برد، بر آن مرد تاخته، دستهایش را بریده و جامه‌هایش را از تن ربوده و عریان و فقط با یک تن پوش رها کرده بود... مرد خونین به هزار زحمت خود را به قبیله رسانده و فریاد برداشته بود: ای برادران بنگرید دشمن آن جاست و می‌آید... و من بیم‌دهنده عریان و هشداردهنده‌ی نالانم که دروغ نمی‌بافد و با چنین احوالی به هزل و شوخی سخن نمی‌گویند... من حامل کلمه حقیقتم تا به خود آیید. به خود آیید و برخیزید. زیرا حجت و برهان صدق من، منم. آن روز آخرین جمله پیامبر بر آنان این سخن بود: - بنگرید. رسالت خود را بر شما ابلاغ کردم. اگر پذیرفتید سعادت این جهان و تمامی نعمتهای بی‌مانند آن جهان از آن شماست و اگر نمی‌پذیرید، شکیبایی می‌کنم و صبر پیشه می‌گیریم... باشد تا خداوند میان من و شما خود داوری کند. وقتی که سخنان استقامتش را شنیدند، طرحهایی را که از پیش آماده کرده بودند پیش کشیدند و گفتند: - اینک که تو هیچ کدام از پیشنهادات ما را نپذیرفتی بما گوش بده... تو می‌دانی که این شهر ما سنگستانی تنگ و کوچک و بی‌آب و علف است. در تمامی سامان عرب شهری این چنین بی‌بهره از مواهب طبیعت نمی‌بینی و این مردم ما، خود می‌دانی که تنگ‌دست‌ترین مردم عالم‌اند. اینک اگر تو به راستی پیامبر خدایی و از سوی او به هدایت خلق برانگیخته گشته‌ای از خدایت درخواست کن تا این کوههای تفته و عبوس را از کرانه‌های شهر کنار بکشد، دور کند و زمین ما را وسعت و فسحت داده و گسترده و صاف سازد. زمینی که بتوان در آن نفس کشید و نیز همچون طائف و شام از میان سنگلاخهای خشک آن برایمان چشمه‌های زلال جاری ساز و [صفحه ۱۷۸] نهرهای رخشان و غلطنده آب روان کن و نیز پدران ما را از قبرها برانگیز و مردگانمان را رستخیز ده و بخصوص نیای کبیر ما «قصی بن کلاب» را که مردی راستگو و بزرگ بود زنده کن تا ما از او بیرسیم آیا آنچه که تو می‌گویی؛ این که خدا یکیست و سرانجام همگان بعث و رستخیز است و تمامی آدمیان به مکافات اعمال خیر و شر خود می‌رسند حق و یا باطل است. سپس اگر تمامی این پیشنهادات را انجام دادی و ما دیدیم که مردگان، ترا تصدیق کردند و مقام ترا به عنوان پیامبر خدا پذیرفتند ما نیز ترا باور می‌کنیم. رسول خدا سربرداشت و نگاهشان کرد... چه شگفت مردمی بودند... که به عقل و خرد خود و زندگان خویش ایمان نداشتند و فقط داوری مردگان‌شان را حجت عقلانی می‌پنداشتند... آری این همان مردمی بودند که در قضاوت‌هایشان به تنها چیزی که ایمان نداشتند خرد زنده و بیدار بودن خودشان بود... مردمی معاند که رضای چشم را بر معنای وجدان خود رجحان می‌دادند و نیز حتی بسا می‌شد که وقتی که چشمانشان می‌دید عقلشان را بر آن می‌داشتند که دیده و شنیده‌های خود را با انکار و اصرار تمام سحر بخوانند. و مگر اولین معجزه‌ای بود که از او می‌خواستند؟ و مگر برایشان هرگاه که معجزه خواسته بودند نیاورده بود... نه. با چنان حجد و انکاری که آنان داشتند نه تنها ایمان نمی‌آوردند بلکه هر معجزه‌ای وسیله‌ای بر افزونی شقاوتشان بود... و آن سو در ورای این مسندهای رنگارنگ و پر تبختر جحد و انکار، مردمی نیز بی‌کس و بی‌چیز، گمنامانی ساده جان و صادق روان بودند که به یک کلمه‌ی او دل به گرو محبت و ایمان او داده [صفحه ۱۷۹] بدو گرویده بودند و جذب مغناطیس عظیم حق و صدق و رحمت او شده بودند... مردمی که تنها برایشان یک کلمه بیش نخوانده بود و همان جمله، تفسیرگر نیاز عظیمی که آدمی به نجات خود دارد گشته بود و در همان کلمه آویخته بودند... و مگر بر سر پرتگاه فنا می‌توان خود را فریب داد و به ریسمان ناستوار پندار تکیه کرد... و آن پاک‌دلان حقیقت را نه تنها از او که از باطن خود دریافته بودند... تنها کافی بود که بر برده و یا جانی روشن و پاک‌نهاد این جمله را خوانده باشد: «آیا گمان می‌کنید که شما را بیهوده آفریده‌ایم و به ما بازگشتی ندارید؟» تا همین جمله دریچه‌ای بر «ترصد» [۴۰] ستارگان نورانی حکمت، و دریافت رازهای عظیم آفرینش و معرفت گردد. مگر او به اباذر، بلال، سمیه و

آن ديگران چه گفته بود؟ مگر آنان در كلمه «هيچ خدایی جز خدای يگانه نيست و اوست پادشاه قدوس و پروردگار عزيز و حكيم» چه ديده بودند که جانشان با چنان ايمانی به اين كلمه آويخته بود که اگر صدها نيزه قلبشان را می‌ديد و هستی‌شان را به گرداب فنا و خانمانشان را به غرقاب بلا می‌داد، و رگ و پی راحت و رفاهشان را قطع می‌کرد و به خاک و خون در می‌غلطانيد از مهر آن كلمه دست نمی‌کشيدند و ريسمان نجات و عروۃ‌الوثقی حیات خود را، در میانه پرتگاه هستی رها نمی‌کردند و از کف نمی‌دادند. و حالا اين اشراف قوم سودای بازی و به قول خودشان شعبده‌های بزرگ در سرها پخته بودند و فقط برای دلخوشی و سرگرمی خواستار [صفحه ۱۸۰] آن گونه آزمون سحر و فسون و شعبده جنون بودند. پيامبر چهره درهم کشيد و گفت: - مرا نرسد که اين خواسته‌های شما را انجام دهم. من از سوی خدا آمده‌ام تا آنچه را که او فرمانم داده است به شما بگويم... و آنان اعراض او را امتیازی به حساب خود گذاشتند. چانه‌هایشان گرم شده بود. و چنين می‌انديشيدند: حال که حریف از نشان دادن مظاهر قدرت خود عاجز است ما خواسته‌های خود را بيش از پيش عرضه می‌کنيم تا يکباره به عجز خود فرياد برآورد. گفتند: - بسيار خوب حال که اولی را نمی‌توانی و قدرتت را نداری انجام دهی، پس از خدا بخواه که فرشته‌ای به همراه تو برآيد بفرستد که حرفهای تو را تصدیق کند و ترا از گزند ما در امان دارد و سپر آسيبهايمن شود و نيز از او بخواه که برای تو باغهایی انبوه، زيبا و گشن بسازد و در آن قصرهایی برافراشته و بلند که در هر غرفه‌ای از آن کاخها، گنجهايی مملو از طلا و نقره باشد برایت مهيا نمايد. آری بخواه تا چنين کند تا ترا نيز از اين کوشش دربار در تلاش معاش و روزی اندوزی آسوده خاطر کند... و مگر تو پيامبر خدا نيستی و چنين ادعایی نداری؟ پس چرا همچو ما برای لقمه‌ای نان و نياز جان به اين سو و آن سو می‌دوی و کار می‌کنی و رنج می‌بری... حيف نيست آن قصرها را با گنجينه‌ها و باغها و زر و سيم و فرشته محافظ پديد نياوری و تا آخر عمر به راحتی زيبست نکنی و همه روزگارت را به شادکامی و لذت نسپری... اگر چنان کردی، می‌پذيريم که تو پيامبری و نزد خدا عزيز و گرامی هستی. پيامبر پاسخ گفت: [صفحه ۱۸۱] - مرا نرسد که چنين چیزی از خدا درخواست کنم و من برای اينها مبعوث نشده‌ام.... اما مگر آنان می‌فهميدند؟... شکفتا که تمامی حد فهم و عاليترين مرتبه و فرهنگ و ادراکشان همين تنعمات عادی و تجربه‌های عینی و حسی مادی بود. باغهای گسترده و پرنعمت و جویبارهايی گرانبار از مرواريد و ياقوت و کاخهايی عظيم که در هر غرفه‌ای از آن گنجهای زر و سيم باشد. و تجسد عینی و مادی فرشته کرويی و موجود مقدس علوی افلاکی به روزمره گيهای زندگی خاکی... وه اينان که تا گلو در رفاه و آسایش بسر می‌بردند و تمامی‌شان تا چانه غرقه سيم و زرنده باز سيم و زر می‌طلبند و هرگز لحظه‌ای آن درد برجهاننده طلب گنجی ديگر و نياز و سوز رنجی ديگر را نمی‌فهمند... هرگز برده‌ای بی‌چيز و پابره‌نه‌ای محروم و قلبی عاشق و دردآميز چنين چیزی را از او نخواسته بود و نمی‌توانست بخواهد. هرگز جوانان و پاکمردان از او چنين چيزهايی نخواسته بودند. جوانان، آنان که دلهايشان گنجينه‌ی عشق و رقت، ايثار و محبت بود چه جای آن که از او چیزی بخواهند به او گفته بودند بگو تو از ما چه می‌خواهی تا نثارت کنيم و او بدانان گفته بود فقط در برابر خدا چهره بر خاک بگذاريد و با قلب سليم پرستش کنيد و در راهش از مال خود بگذريد. پاسخ گفته بودند، چنين می‌کنيم. ديگر چه کنيم. گفته بود از آمال خود بگذريد، پاسخ گفته بودند، چنين می‌کنيم. ديگر چه کنيم. گفته بود از جان خود نيز بگذريد. گفته بودند، چنين می‌کنيم... و او گفته بود اين همه برای آن است که پاک و مطهرتان کند، و به مرتبه برين خلوص و [صفحه ۱۸۲] صدقتان برساند. سپس پرسیده بودند ديگر چه کنيم، بيشتر بخواه تا بيشتر بدهيم و او گفته بود بايد از بهترينهايتان زکات دهيد و نه تنها خود که محبوب و معشوق و همسر و فرزندان و خانه و کاشانه و همه چيزتان را در راه تنها محبوب راستين و معبود برترين بدهيد و آنچه را که بيشتر دوست می‌داريد همان را ببخشيد و از آن بگذريد... زیرا تا از خود نگذريد و آنچه را که به رگ جانتان بسته است، ثروت و جان و شأن و خانمان خود را در راهش ندهيد و در طلب رضوانش از خود نگذريد و پشت به شاديها و لذات ناروا نکنيد، وافی ادعای وفا، داعی ادعای صفا، لایق عشق و لاحق صدق نيستيد. تا در راهش تحمل اندوه و عذاب و شکنجه و رياضت نکنيد مسلمانان اهل احسان نيستيد. زیرا در اين

جهان برای سلطنت، ثروت، شهوت و مطلقیت لذات نیامده‌اید... باید گرسنگی و تشنگی بکشید... حتی اگر سفره‌هایتان مالا مال باشد باید چون امتهای گذشته روزهایی مقرر را روزه بدارید... همیشه در خانه‌های امن در بستر لذت و راحت نمی‌توانید بخشید. باید به جهاد در راه اعلائی کلمه حق بیرون شوید و چند گاهی نیز در پذیرش زخمهای عشق، مجنون و دلخون شوید. در کویر داغ، تشنه، پای پیاده، در روزهای تفتیده و سوزان، دور از بستر و همسر شمشیر بزنید و شمشیر بخورید. در راه او بکشید و کشته شوید... زیرا شما را برای آرمان و آزمون، امتحان و فتون آفریده‌اند... و زندگی مسؤولانه شما بر پهنه خاک جز رنج و ریاضتی دایم و جنگ و جهادی قائم نیست... شما را آفریدم که به محبت، عبودیت و یکتایی من «گواهی» دهید. آدمی در پهنه هستی حضور یافت تا همین «معرفت» را «شهادت» دهد. باغهایی خرم و زیبا، دلکش و دل‌آرامی خواهید که [صفحه ۱۸۳] جویبارانی در بن آنها روان است؟ و در آن باغها، قصرها و غرفه‌های خوش می‌طلبید؟ اگر چنین می‌طلبید نهال آن باغ فردوسی و راغ افلاکی، آن بهشت راستین را با دستهای طلب و پیکار و تعب در همین جهان خاکی غرس کنید. و آن گرویدگان و پاک‌روانان همه‌ی این سخنان را پذیرفته بودند... نه تنها به آنها قصرهایی در این دنیا نداده بود و برایشان چشمه‌هایی در دل این کویر تفتیده جوشان جاری نکرده بود بلکه به جای آن چشمه‌هایی از خون و عرق و اشک، رنج و ایثار و درد از وجودشان و سراپای تار و پودشان جاری کرده بود... و به جای آن همه چیز که به آنان بدهد همه چیز از آنان خواسته بود که برایش بدهند و آنان نیز همه چیز خود را، خون و مال و خانه و خانمان و همه هستی خود را در راهش داده بودند... و بنگر چه تفاوت ژرف و فاصله شگرفی میان عقل این دو طبقه، عاطفه این دو طایفه و منطق این دو منطقه وجود داشت... آری در یک کلمه، بردگان، مستضعفان و وارثان خاک از او چه می‌خواستند؟ می‌خواستند تا وظیفه راستین الهی و زندگی شرافتمندانه آگاهی را به ایشان بیاموزد. حکمت زندگی را تعلیمشان دهد و تطهیرشان کند. زندگی‌ای آمیخته با معرفت، عدل و رحمت. که زندگی خود را از خود بارور و به آیین کنند و چهره حیات را به علم و محبت و جهاد و تلاش خویش آذین کنند... نزدش می‌آمدند و در دامنش می‌آویختند و بزرگترین رخداد، اعجاز حیات یعنی احیای نجات خویش را طلب می‌کردند... معجزه سعادت خود را از او می‌خواستند و نفس رحمانی و دعای سبحانی‌اش را گدایی می‌کردند... [صفحه ۱۸۴] - پیامبر، سوگند به آن خدایی که ترا به راستی و درستی برانگیخته، به فریادم برس و در حقم دعایی کن. - چه می‌خواهی؟ - رضوان و رضای خداوند برینت را... و او برایش دعا می‌کرد. و آن دیگری از توده بی‌نام و نشانها نزدش می‌آمد و به زاری در پایش می‌افتاد و از او می‌خواست برایم از خداوند صدق و اخلاص در عبادت، آگاهی در شهادت و رفیق توفیق بخواه. و او برایش دعا می‌کرد. - برایم از خداوند علم و حکمت، ایثار و سخا، شجاعت و شهامت بخواه. برایش دعا می‌کرد. و آن دیگری می‌گفت من بدکاره و پرخور و تبیل و پرخواهم، برای اصلاحم دعا کن و او برایش دعا می‌کرد و به دم فیض و نفس قدس او تمامی سوء احوالش به مکارم اخلاق بدل می‌شد. اما اشراف، این خواجگان اسراف و اتراف، این نژاد طمع و سود، عصاره تجارت بی‌جود، چکیده لهو و لعب، لذت و ثروت، باز به طلب منافع بیشتر و سود و مکنت برتر بودند و جز همانها را که داشتند و هر چه بیشتر داشتند، بیشتر حریص تر بودند از او نمی‌طلبیدند... غرفه‌های غرقه سیم و زر می‌خواستند و فرشته‌ی مهروی زرین کمر، مه‌پیکر خوشگل پسر، دلبر دلربای فردوسی با پر و بال طاووسی... موجودی بی‌سابقه و کسی چه می‌داند، شاید هم اگر دست می‌داد اهل معانقه و عاشقه. فرشته‌ای نگهبان [صفحه ۱۸۵] برای او می‌خواستند تا چند روزی بدیدنش مشغول باشند و سپس چون خوب به آن عادت کردند و اخت شدند با فرشته نیز شوخی کنند و او را رفیق خانه و گرمابه و گلستان خود بخواهند. با او بازی و طنزازی پیش گیرند و نزد همسر و فرزند به خانه خود و ولیمه‌های چشمگیر دعوتش کنند و لابد در آخر کار بخواهند اگر فرشته مذکر است افتخار دامادیشان را بپذیرد و اگر مؤنث است عروسشان شود. در بازار و کوچه او را نیز به دنبال خود بکشند و ملک آسمانی را نیز در حد کردار و پندار و رفتار جاهل خود بر بساط قمار و شراب؛ رباب و کباب خود بخواهند. به راستی بر مردانی چون ابوجهل که انحرافات اخلاقی‌اش بر همه آشکار بود، عاص بن وائل و آن دیگران ظهور فرشته‌ای جز بازگشت به خصلت

مذموم و عادت مشئوم قوم لوط چه برمی آمد. و چون از پیامبر سخن نفی شنیدند، گفتند: - پس از خدا بخواه که این کوه صفا را برای ما طلای خالص گرداند. و چون پیامبر به سخن نفی پاسخشان داد و از گوهر رسالت و وظیفه خود برایشان گفت، گفتند: - درین صورت از خدایت بخواه که پاره‌هایی از آسمان را بر سر ما فرو ریزد و نابودمان کند. زیرا چنان که تو می‌پنداری و مدعی هستی اگر چنان عذابی را از خدا علیه ما بخواهی این کار را خواهد کرد. و پس حتما این کار را بکن و اگر نکنی بدان که هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد. پیامبر گفت: - این نیز بر من نیست و بر خداست، اگر خواهد چنین کند و اگر نخواهد نکند. [صفحه ۱۸۶]

دیگر خسته شده بودند و رگهای عصبیت و خون سببیتشان به تموج آمده بود. گفتند: - ای محمد آیا پروردگار تو نمی‌دانست که ما برای تخطئه تو چنین انجمنی طرح دیده‌ایم؟ انجمنی که در آن خواسته‌هایی نظیر این همه که بر تو عرضه کردیم عرضه کنیم و تو در پاسخمان بمانی... هان اگر راستی تو پیامبر اویی چرا قبلا- ازین تمهید آگاهت نکرد و پاسخ پرسشهای ما را و اجابت خواسته‌هایمان را به تو نیاموخت. تا حداقل به خاطر دانایی و آگاهی‌ات حرفهای تو را بپذیریم و باورت کنیم. به راستی این همه که تو آورده‌ای جز یک دروغ بزرگ نیست و ما می‌دانیم تو چیزهایی را که به عنوان «قرآن» بر ما می‌خوانی و تمامی آنچه را که به نام رسالت ادعایش را داری از مردی به نام «رحمان» در «یمامه» آموخته‌ای. هان چه می‌گویی و اینک که دستت باز شد سوگند به خدا که ما نه به تو و نه به آن رحمان تو ایمان نمی‌آوریم. اینها را که این جا طرح کردیم خوب شنیدی و حالا بدان که ما راه اعتذار را بر تو بستیم و شرط بلاغ را به جای آوردیم... حال یا تو ما را به هلاک خواهی رساند و یا ما ترا... و آن گاه صدای اعتراضشان در هم پیچیده گفتند: - ما به فرشتگان که دختران خدا هستند ایمان داریم. - و تازه آنها را باید پیش ما بیاوری تا رو به رویمان باشند و ببینیمشان. اما آخرین سخنی که گفتند، این بود: - نه باید خود «الله» پروردگارت را نزد ما حاضر کنی تا با چشمان خود ببینمش. [صفحه ۱۸۷]

پیامبر برخاست و لحظه‌ای دیگر درنگ نکرد... پشت به ایشان کرد و در میان هیاهوی اعتراض، خشم و پرخاش و اعراضشان راه خود را گرفت و رفت... یک کلمه دیگر پاسخشان را نداد و دور شد. عبدالله بن ابی‌امیه که عمه‌زاده پیامبر بود در کوچه به دنبال وی به راه افتاد... مرد مشرک، که او نیز از اشراف قریش بود از رفتار پیامبر سخت دژم و درهم بود. با خود می‌اندیشید چرا محمد این همه پیشنهاد دلپذیر و موجه را نپذیرفته بود... به راستی اگر آن چنان که او ادعا می‌کرد و پیامبر خدا بود، فرو آوردن فرشته، طلا کردن تمامی کوه صفا، پدید آوردن بهشتهایی در سنگلاخ مکه و نیز ظاهر کردن «الله» خود خدا بر زمین کاری صعب، ناممکن و غیرمنطقی نبود، نه تنها نبود بلکه بسیار جالب و هیجان‌انگیز هم بود. ردای او را به خشم گرفت و راهش را بست و بر او بانگ زد. - اینان مردانی بودند که با تو به انصاف سخن گفتند. این همه یک امتحان بود تا تو و خدای ترا آزمایش کنند. تا دریابند تو کیستی و دامنه قدرت پروردگارت تا چه حد است. من حق را به آنها می‌دهم. آنها از تو نعمتهای رنگارنگ وافر و بی‌نظیر خواستند و تو از آوردنشان عاجز ماندی، سپس از عذاب وحشتناک خواستند از آن هم عاجز گشتی. به خدا تو دروغ‌گویی و من هرگز، هرگز به تو ایمان نخواهم آورد مگر این که در برابر چشمان من و مردم جهان نردبانی بگذاری که یک سر آن [صفحه ۱۸۸] تمامی افلاک را بپوشاند و تو بر آن بالا برآیی و راست بر آسمان بالا روی و آن گاه با چهار فرشته از آسمان باز گردی. آری چهار فرشته. چهار فرشته و نه کمتر و آن فرشتگان جملگی با پر و بال بر زمین آیند و گواهی دهند که تو پیامبر خدایی... و چون گواهی دادند و بر پیامبری‌ات شهادت آسمانی دادند در آن صورت هم بدان که من هرگز به تو ایمان نمی‌آورم. ایمان نمی‌آورم. ایمان نمی‌آورم. پیامبر خاموش در او نگرست و هیچ نگفت... شگفت‌زده و سر بر سینه غم و اندوه خود فرو افکنده راه خود را در پیش گرفت و رفت... چنین بود عصبیت جاهلی قریش و فهم و فرهنگ مشرکان و کافران... چنین بودند این مردمان که باید آنان را به گستره‌های حکمت و نور، فرهنگ و دانایی و شعور برد. آنان حد فاصل این دو خواست؛ ثروت و لذات شعبده‌گون و رنگارنگ و عذاب و نابودی آنی و بی‌درنگ، سترگ‌ترین معجزه زندگی را که از چشمه سار وحی او بیرون می‌جوشید، زندگی موحدانه و حد وسط عدل و قسط را که هستی را به دادگری می‌خواند و به عدل و حکمت زندگی راه می‌برد نفهمیده و گم کرده بودند. آنان

عظیم‌ترین نقش هستی و گنج وجود را که در ذیل دامن این مرد بزرگ و در ظل خرقه رحمانی‌اش می‌توانستند بیابند و نمی‌دیدند و از دیدن آن دیده بر هم می‌نهادند و عامدانه خود را به کوری می‌زدند... با این همه پیامبر از هدایتشان ناامید نبود و دست از طلب، کوشش و پویش در مسیر رستگاری‌شان برنمی‌داشت. [۴۱]. [صفحه ۱۹۰]

ابوجهل می‌خواهد پیامبر را بکشد

فردای آن روز دیدند که پیامبر بی‌کمترین خوف و نومیدی آنچه که دیروز بر او گذشته به جایگاه خود آمد و به نماز مشغول شد. شب دوشین، به هنگام غروب، پس از آن جلسه خسته‌کننده طولانی، وقتی که پیامبر می‌رفت سخت اندوهگین و خسته بود. رفتش را دیدند. و دل‌هایشان از غم و افسردگی عظیم او شاد شد. ابوجهل که فقط کنیه‌اش ابوالحکم است (و مسلمانان دیگر او را به کنیه نمی‌خواندند بلکه به جهلش نامبردار کرده‌اند) دوستان را که می‌خواستند پراکنده شوند جمع کرد و گفت: [صفحه ۱۹۱] - محمد را دیدید که از آوردن آنچه می‌خواستیم ناتوان ماند و نیز از لجاجت ابلاغ رسالت و پیامی که به خود بسته است دست برنمی‌دارد. سوگند به هبل این مردیست که خدایش را سخت دوست دارد و حاضر به ترک او نیست. اما من نیز تصمیمی گرفته‌ام و به بتهامان قسم که در انجام آن راسخ هستم. فردا او را خواهم کشت. آری به انتقام گذشته و آینده و آن روز که بیابانه برابرمان ایستاد و گفت برای بریدن سرهایتان آمده‌ام این کار را می‌کنم و پیشدستی می‌کنم. فردا او را خواهم کشت و گروندگان را در عزایش سوگواری خواهم نمود. فردا هنگام نماز سنگی بزرگ برمی‌دارم و محکم، با تمام قوت بر سرش می‌کوبم و مغزش را پریشان می‌کنم. آهسته و بی‌کمترین جلب توجه و در یک آن. اما تنها یک چیز از شما توقع دارم. آماده باشید و پس از کشتن آنان را که به حمایتش برمی‌خیزند و به ما حمله می‌کنند دفع کنید... بله، در برابر چنان اقدامی فقط از شما پشتیبانی و حمایت در برابر ابوطالب و بنی‌هاشم را می‌خواهم... آیا چنین خواهید کرد؟ دوستان سوگند خوردند، قول دادند و پراکنده شدند. و اینک پیامبر به میعادگاه معهود خود آمده بود. همیشه می‌آمد. بی‌خوف و وحشت. اگر از آسمان شمشیر می‌بارید و از زمین تیر و نیزه می‌رست و تمامی عرب را در هلاکت خود پشت به پشت می‌دید و مردی نبود که دست از کارزار خود بردارد و بترسد. و کارزار او چه بود؟ کارزار او نماز و راز و نیاز بود. هرگز لحظه‌ای از نماز خود در برابر قبله جانها و جهانها باز نمی‌ماند و دمی بی‌نیاز نمی‌ماند و همین حضور دایم، پایمردی بی‌محابای عاشقانه او بود که دشمنان قدرتمندش را ضعیف و [صفحه ۱۹۲] خوار و خفیف کرده بود. اینک پیامبر به نماز ایستاده بود و ابوجهل نیز آماده بود. سنگی بزرگ و سنگین را که از قبل آماده کرده بود کنار خود نگه داشته و منتظر بود تا محمد به سجود رود. این جا و آن جا قریش نیز آماده باش، پراکنده‌اند و زیر ردهای خود شمشیر دارند. شادمان از این که هم اینک کار محمد تمام خواهد شد. احتمالاً دو سه روز درگیری و قتال و سپس آرامش به مکه باز خواهد گشت و غائله او فرو خواهد خوابید. پیامبر مشغول بود. همیشه این گوشه مسجدالحرام رو به بیت‌المقدس، میان رکن یمانی و حجرالاسود می‌ایستاد و با خدای خود مشغول می‌شد و عامدانه و آگاهانه این زاویه را انتخاب می‌کرد تا همچنان که رو به بیت‌المقدس، قبله پیامبران پیشین خود موسی و عیسی دارد، کعبه را نیز چونان ابراهیم و اسماعیل قبله جان و روان خود داشته باشد... دستها را در قنوت به دعا گشوده چنین می‌خواند: بسم الله الرحمن الرحیم - سوگند به قرآن حکیم - همانا تو از پیامبرانی - بر راه راست - و این قرآن فرستاده پادشاه مقتدر مهربان است - تا مردمان غافل را که پدرانشان را نیز پیامبران دیگر پرهیز دادند بترساند - همانا سخن حق بر آنان راست آمد که بیشترینشان ایمان نیاورند - آری در گردنهایشان تا چانه‌ها زنجیرهایی نهادیم، در حالی که آنان (از نادانی و بهیمیت چونان شتران سر بلند کرده و) چشمها بر بسته‌اند - از پیش رویشان سد و حجابی نهادیم و نیز از پشت سرشان سد و حجابی و بر چشمانشان پرده افکندیم [صفحه ۱۹۳] تا هیچ نبینند... لحظه‌ای بعد به رکوع رفت... ابوجهل سنگ را برداشته و آهسته از پشت نزدیک شد... نفسی از کسی در نمی‌آمد. مرد بزرگ بی‌همال، بی‌خیال و همچنان گرم کلمات خود، وجودش را در برابر پروردگارش همچو

کمانی خم کرده و چنین می خواند: منزّه است پروردگار بزرگ من و او را پرستشگرم. مرد قامتش را راست کرد و سپس به خاک افتاد و به سجده فرود رفت. ابوجهل بر سرعت گامهای خود افزود و نزدیکتر آمد. اینک پیامبر در دسترس سنگ بود. سنگ را بلند کرد و سه قدم بیش نمانده بود. پیامبر پیشانی بر خاک داشت و غافل از دشمنی که هم اکنون سرش را به سنگ می کوبید چنین می سرود: - منزّه است پروردگار برینم و او را پرستشگرم. ابوجهل نگریستش و این آخرین دیدار بود. دندانهای او را از خشم بر هم فشرد. پاهایش را بر خاک محکم کرد و خواست سنگ را فرود آورد. اما به ناگاه گویی چیزی دید... آری چیزی دید. و اول و پیش از آن، غریو و بانگ عظیمی شنید و آن گاه در میانه او و خود، گودالی مهیب و ورطه‌ای گذرناپذیر دید. چنان که گویی در آن مغاک، سعیر مذاب غلغل می کرد و بالا می آمد. آتش دوزخی که دهن گشوده بود تا او را دریابد... و آن گاه که در پس پرده‌های دود بنظرش رسید که شتری بس عظیم‌الجثه، هیولاهوار و دیوانه را می بیند که دهان گشوده بود و گویی اگر گامی به سویش برمی داشت او را درمی ربود... شگفتا اینها که می دید چه بود؟ [صفحه ۱۹۴] و عجیب‌تر از همه آن که دیگر محمد را نمی دید. او که همین لحظه، پیش از آن که سنگ را بالا ببرد، در برابرش بود. اینک دیده نمی شد... و گویی میان محمد و او سد و حجابی نهاده بودند. این سد و حجاب از رو به رو و نیز از پشت سرش بود و تو گویی بر چشمانش پرده‌ای کشیده بودند تا هیچ نبیند و آن گاه به نظر می رسید در گردنش تا چانه، زنجیرهایی نهاده‌اند... و او گنگ و بهیمة‌وار چون شتر پوز بسته سر بلند کرده و چشمانش نایبای رؤیت رو به رو بود. سرگشته و ناتوان و بی اراده، دستش همچنان که سنگ را بر سر داشت خشک شده بود و قدرت فروافکندن آن را نداشت. آیا جن زده، و مخبط شده بود و درین مسخ گاهگیر - چه از وقتی که به معارضه با محمد برآمده بود چیزهایی عجیب در روحش رخ می داد - به زوال و تباهی عقل و پریشانی خیال کشیده شده بود؟ اما نه... دمی دیگر اندیشید و به خود گفت به خدا سوگند این آتش زبانه کش که می بینم و آن شتر خشمگین و سهمگین حمله‌ور دروغ نیست و گویی چونان ازدهای مرگ و عذاب به سوی او پیش می آید. سراسر تنش می لرزید. لمحهای همچون صاعقه زدگان ایستاد و فقط کوشید سنگ را از دستش، دستی که خشک شده بود و قدرت چندان نداشت بپندازد... پس از آن که سنگ را افکند، نعره‌ای کشید و به عقب فرار کرد... بند بندش می لرزید و عرق از سر و رویش فرو می چکید... وحشت زده خود را به دوستان خود رساند. رنگ به رخ نداشت. گردش حلقه زدند و پرسیدند چه شده است. نفس نفس می زد و بریده بریده سخن می گفت: - می دانم خواهید خندید. اما کار از این مسائل گذشته است و به راستی [صفحه ۱۹۵] این جنون به جان خودم هم افتاده است. البته انتظار ندارم حرفم را باور کنید. چون می دانم باور نمی کنید. زیرا خود من هم باور نمی کنم. اما به هبل سوگند وقتی می خواستم سنگ را فرو افکنم ورطه‌ای دیدم پر از آتش... آتشی هار و دیوانه‌وار که مرا به خود می کشید و شتری مست و مرگزا که دهان گشوده بود و چونان ازدهای کویری دوزخی می خواست مرا ببلعد... آری گرما و زهر دم او هنوز بر تنم است و دستم تا آن سنگ را نینداخته بودم خشک شده بود و در تمام این مدت، با این که در یک قدمی محمد بودم دیگر او را نمی دیدم و گویی میان من و او سد و حجابی بود... بله شما می خندید. حرفم را باور نمی کنید؟ آنچه را که دیدم باور نمی کنید... نه. باور نکنید... خود منم باور نمی کنم. اما حقیقت داشت... چون خاموش شد ناباوران به تسخر آنچه که از او شنیده بودند گفتند: - راستی ای ابوجهل به خاطر چنین جهل و نادانی هایت است که ترا «ابالحکم»، پدر خردمندی نام نهاده‌اند؟ آن گاه باز خندیدند... نشستند و نفسی تازه کردند... پس از آن که خستگی در کردند و محمد رفته بود ابوجهل به اندیشه فرو رفت: آیا راستی آن لهیب شعله‌ور و آن شتر پر شر را دیدم؟ و یا این عقل عقیم و مخیله مخبطم چنین چیزی را بر من نمود؟ آیا این همه دال بر ترس و جودی من از این مرد نیست؟ ورطه‌ای از آتش و شتری سهمگین و سرکش؟... چگونه است که ناگاه از میان این ریگستان که شاخه هیزمی در [صفحه ۱۹۶] آن یافت نمی شود و آن هم در میانه مسجد الحرام کوره‌ای از آتش سیال سبز می شود؟ ورطه‌ای سعیری و زبانه کش... و شتر ازدهایی دهن گشوده و سرکش؟ آیا به راستی آنچه را که من دیده‌ام، دیده‌ام؟ و یا آن بانگ سهمناک و غریو هولناکی را که شنیده‌ام، شنیده‌ام؟ و نکند

عقلم را باخته‌ام؟... نه من عقلم را نباخته‌ام... با این همه این مسائل ارزش آن را ندارد که چندان به آنها بیندیشم. این بار نتوانستم بکشمش بار دیگر... امروز نشد فردا... و فردا نشد پس فردا... زمان در سرپنجه اقتدار و فرصت ماست و کف خونبار ما آماده انتقام. بلی دستهای ما بسته نیست و او سرانجام از میان خواهد رفت...

سه سؤال از پیامبر

اما چنان نبود که تمامی مخالفین پیامبر از در انکار و جحد کامل برآیند و او را رد کنند... دیربازی بود که شکاف شکی گران بر جبهه سترگ ثبات و بر رگ و ریشه و عمارت ناستواری اندیشه‌شان نقش بسته بود... شکیبایی و پایمردی پیامبر خود یک معجزه بود. و نیز حفظ و حراست آسمانی که همچون حلقه‌ای نامریی او را در میان گرفته بود... وانگهی دعوت این مرد با آن سابقه بزرگ امانت و قداستش و نیز آن کلمات پاک و تابناک قرآنش نمی‌توانست یک شوخی و یا یک دعوت عقیم بیهوده و بی‌نتیجه باشد. محمد از کودکی در میانشان بود. از همان کودکی تا همین اکنون که تمامی قریش دشمن او بودند جز صدق و امانت از او ندیده بودند و عجیب‌تر از همه آن که در همین احوال بسیاری از دشمنانش با آن که، دین [صفحه ۱۹۷] و آیینش را نپذیرفته و قبول نداشتند هنوز که هنوز بود مال و ثروت و گنجینه‌های ارزشمند و کالاهای گرانقدر خود را به او می‌سپردند. در همین مکه هم اکنون بسیاری از همین مشرکان و دشمنان بودند که دینه‌های زر و سیم خود را نزد او سپرده بودند... اگر او دروغ‌گو بود و یا احتمال خیانتی در پیام و دعوت آسمانی‌اش داشت، باید یک بار، چنین خیانتی را در امانات خود نیز انجام می‌داد و حال آن که هرگز چنین نبود. دوست و دشمن به صدق گفتار، عصمت کردار، امانتداری، پاکی پندار و تقوای رفتارشان شهادت می‌دادند. به راستی چیزی شگفت‌آور و حیرت‌انگیز در آن جامعه می‌گذشت. دشمنان صدق سخنانشان را قبول نداشتند. اما نقدینه و کیسه‌های زر و سیم خود را به او می‌سپردند و به صدق امانتش ایمان تام و تمام داشتند. عجبا! سرچشمه این تضاد و تناقض عمیق و تأمل‌برانگیز در کجا بود؟ آیا جز درین حقیقت بود که آنان ته دل به حقیقت، راستی و پاکی تام و تمام وجودی او معترف بودند. «زیرا آدمی دل و دین، ایمان و یقین به جایی می‌سپارد که کیسه پول خود را می‌گذارد» یعنی محال است به مردی که به امانتداری‌اش ایمان ندارید، ثروت خود را بسپارید... آری آنان می‌دانستند که او راست می‌گوید و در دعوی خود صادق است. اما از آن جا که آدمی ذاتاً نفع طلب است و از آن جا که دعوت به سود منافع آنی و دنیوی‌شان نبود نمی‌خواستند آن را بپذیرند. در حالی که سپردن نقدینه‌هایشان به او تضمین‌گر منافع دنیوی‌شان بود. زیرا در میانشان کدام خزانه‌داری امین‌تر و مطمئن‌تر از او بود که سرسوزنی برای سپرده‌هایشان خطر و خسران، ضرر و زیان نداشت. سهل است که همه حفظ و امانت، ضمانت و برکت آن بود. آری و [صفحه ۱۹۸] مسایلی نبود که آن جامعه به آسانی بتواند از آن در گذرند و نادیده‌اش انگارند. روزی نصر بن حارث یکی از دشمنان قسم خورده پیامبر که هشت بار در قرآن به جهت عناد و تکذیبش نکوهش [۴۲] شده در میان انجمن همیشگی مخالفان وی چنین بانگ برداشت: - ای گروه قریش به خدا قسم تمامی ما به راه خطا می‌رویم. هر چه که به او نسبت می‌دهیم جز یاوه محض نیست. ما خودمان را ابله کرده‌ایم و خرد خودمان زایل گشته است. هان ای مردم همکیش به شما بگویم کاری صعب و عظیم بر ما گذشته است. پیش‌آمدی خطر؛ سیلابی که بر ما فرو می‌ریزد سدی عظیم‌تر از همان سیل می‌خواهد. به هوش آییم که این یک دعوت است و این مرد یک داعی آشکار. بدین‌سان شکافی که در بنای ایمان قوم افتاده بود؛ رخنه‌ای آن چنان عظیم درین سد سنگی ایجاد کرده بود که به هیچ رو با پند و مذاکره و گفت و گو مرمت نمی‌شد. باید فکری می‌کردند و عمیقاً با مسأله محمد برخورد می‌نمودند. بدین‌سان مشرکین به نصر بن حارث، اولین مردی که ایمانش را موقتاً نسبت به عقیده قومی از دست داده بود مأموریت دادند تا همراه عقبه بن ابی‌معیط سفری اکتشافی به یثرب (مدینه) کنند هر چه زودتر باز آیند. مدینه نزدیک بود و آن جا کانون دانشمندان و احبار یهود بود. باید می‌رفتند و داستان ظهور و ادعای پیامبری محمد را برایشان به تفصیل می‌گفتند و صفات،

خصوصیات و کیفیات زندگی او و جوهره دعوتش را برای ایشان که از اهل کتاب بودند و بی شک بهره‌هایی [صفحه ۱۹۹] از علم داشتند بیان می‌کردند و به مدینه آمدند... آن جا داستان ظهور مرد عجیب را برای دانشوران و احبار گفته و پاره‌ای از عقاید و گفته‌های وی را بیان داشتند. دانشوران یهود می‌گفتند: چنان که شما را می‌آموزیم سه سؤال از او پرسید. اگر دو تای آنها را پاسخ داد و در سومی سکوت کرد و اظهار بی‌اطلاعی نمود و گفت نمی‌دانم بدانید او برحق است و همان پیامبر مرسل است. اگر نه مردیست دروغگو و هر چه خواستید با او روا دارید... اول از او داستان گروه جوانانی را که در روزگاران گذشته رخ داده پرسید و بدانید که آنان داستانی شگفت داشته‌اند. سپس از او درباره‌ی مردی که شرق و غرب عالم را درنوردید پرسید و بگویند تا برایتان روشن کند او که بود و چه کرد و سومین سؤال آن که پرسید روح چیست. سفیران بازگشتند و خبر را به انجمن بازگفتند و اینان با دستهای پر نزد پیامبر آمدند و صورت واقعه را بر او بیان داشتند و هر سه سؤال را بر او طرح کردند و پاسخش را خواستند. پیامبر گفت: - «فردا پاسختان را خواهم داد» و «ان شاء الله» «اگر خدا خواهد» نگفت. آنان رفتند و پیامبر به انتظار جبرئیل، سروش وحی نشست... اما جبرئیل نیامد. فردا نیامد. پس فردا نیامد، یک هفته نیامد و تا پانزده روز نیامد. به وحشت و اضطرابی سخت دچار شد و این شماتت کم‌سابقه و آشکار پروردگاری بود که کمترین سهو و غفلی را بر چنان جان متوکل، بر دوست خود نمی‌بخشود. پانزده روز انقطاع و حبس وحی به سبب یک کلمه «ان شاء الله» که [صفحه ۲۰۰] آن را نگفته بود رخ داده بود... آری بر اساس قانون «حسنات الابرار سیئات المقربین» [۴۳] چنان چیزی به قیمت بزرگی برایش تمام شده بود. فردای آن روز چون قریش دیدند پیامبر برای بازگفتن نیامد خوشحال شدند. تا غروب صبر کردند و وقتی شب شد، برای اولین بار آزاد و با دل‌های فارغ بال، شاد و آباد به خانه رفتند و فردای آن روز نگران و مراقب او گشتند... روزها پیامبر از خانه بیرون نمی‌آمد کم کم بر میزان کیفیت بدگویی، دشنام و طعن و تمسخر آشکارشان افزوده گشت. اینک نقل مجلس مذاکرات و شمع روشن مفاخراتشان، قصه‌ی شکست پیامبر بود. تاکنون به چنین تفوق شوق‌انگیز و پیروزی مفاخرت‌آمیزی بر وی نرسیده بودند. فردایی که او - امین صادق الوعد مقرر کرده بود تا پرسشهایشان را پاسخ گوید به پانزده روز انجامیده بود و پیامبر هنوز از خانه بیرون نیامده بود! آنان فزاینده‌تری را که به قول خود، سقوط قطعی وی می‌انگاشتند بر سر پیروان او می‌کوفتند و بیش از پیش موجب خواری‌شان می‌گشتند. غمی دل پیامبر را در پنجه‌ی بیرحم خود می‌فشرد. غمی عظیم و دردی الیم؛ که دنیای وجود را با آن همه فراخی و فسحت در نظرش سخت تنگ و تیره [صفحه ۲۰۱] تار کرده بود. - خداوندا چه کرده‌ام... آیا خطایی کرده‌ام که نظر از من باز گرفته‌ای؟... ای یگانه‌ی قدوس که علم و قدرت، بخشایش و عزت از آن تست. پناه به رحمت و والایی‌ات... پروردگارا امیدم را از درگاهت و توکلم را بر رحمت منقطع مدار و مرا یک دم به خود وامگذار. اما خدای او با او عتاب محبت و خطاب مودت داشت. عتابی که همه عشق و آزمون و آموزش بود... بدین گونه او را بیش از پیش در مقام عبودیت، مؤدب به آداب سلوک و توجه عارفانه و روی دائم داشتن به توکل متخلق به عشق خویش می‌خواند. آری یکدم، بنده و پیامبرش خواست و اراده‌ی او را - به ذکر لفظ - فراموش کرده بود و این چنین چندین روز به مکافات همان ترک لفظ و غفلت یک لحظه به درد هجران و دوری و حرمان دچار می‌شد. آری چگونه خدای او با چنین تندباد عتابی ارکان وجودش را نلرزاند، در حالی که این درخت گشن‌پر بار با هر لرزشی دامن دامن میوه‌های معطر معرفت و خرد را در کرانه‌های خود خواهد یافت و هر لحظه‌ی برابرتر از پیش به این و آن خواهد بخشود. برای او یکدم - حتی یکدم، فراموشی نام و ذکر خدا و تکیه و توکل بر خواست و مشیت او، هر چند که آن نام و آگاهی در عمق جانش بوده باشد، نابخشیدنی می‌نمود. این چنین پیامبر پانزده روز غمناک گذراند و چیزی از خبر غیب دریافت نکرد... کم کم سخن بدگویان به بالاترین حد رسید. بسیار کسان در خصوص او بداندیشیدند و از این شکست شاد گشتند. نصر بن حارث یکی از سفراء، از کسانی بود که درین مدت بیش از همه به تسخره‌ی او [صفحه ۲۰۲] پرداخت. طبلی که او می‌کوفت علاوه بر گریزانان دشمن، نوعی تبلیغ برای خودش نیز بود. او مردی بود سفر کرده و جهان دیده؛ چندی بود که از حیره بازگشته بود و آن جا داستان‌هایی شگفت از پادشاهان فارس و

جنگهای رستم و اسفندیار شنیده بود. عادتش بر آن بود که وقتی پیامبر در زاویه‌ی خود، در مسجدالحرام می‌نشست و برای پیروانش قرآن می‌خواند و برایشان از حدیث امم گذشته، قصص انبیا حادثه معاد و آنچه در پیش دارند می‌سرود او نیز در رواق خود مردم را به خود می‌خواند و برایشان حماسه‌های رستم و اسفندیار می‌سرود و در این معرکه‌ی رقابت به نقالی می‌پرداخت... حماسه‌هایی سخت هیجان‌انگیز و پر آب و رنگ، و قصه‌ی عشق و صلح و جنگ... آن گاه می‌گفت راستی قصه‌های من دلکش‌ترند یا افسانه‌های محمد؟ و چنین می‌افزود: ای قریش به خدا سوگند من از او خوش سخن‌ترم و قصه‌های بهتری در چنته دارم... اما شگفت این که همکیشان قریشی‌ای نه تنها چندان به قصه‌های او نمی‌پرداختند بلکه با وحشی که از سخنان محمد داشتند، بیشتر جذب کلمات او می‌شدند. چنان کسی که ادیبی دروغ‌پرداز بود و کارخانه خیالاتش شعبده‌هایی رنگارنگ داشت، چنین کسی که حماسه‌های اساطیری و افسانه‌های دساتیری را بهتر از هر کس می‌دانست از سکوت پانزده روزه‌ی محمد لذت بسیار برده بود. به پایان کار پیامبر می‌اندیشید و با خود چنین می‌گفت: محمد نیز مردی چون من است. مبداء و مآل و مقام هنر ما یکیست و ما هر دو همکار و روایت‌گر یک قصه‌ایم. و سرنوشتی همانند یکدیگر [صفحه ۲۰۳] داریم... ما هر دو داستانهای شیرین و شگفت داریم. اینک من نیز به همان اندازه که او پیامبر است شایسته‌ی این منصبم و احتمالاً نیز پیامبر هستم. دیر بازیست که بر بالای نردبان قصه و معرفت حماسه بر بالا آمده‌ام و به ابداع می‌پردازم. و درین میان، سکوت محمد آخرین پله‌ی نردبان توفیق من است... دیر نیست که خدا از فراز همین منصب قصه و منبر اساطیر دلکش، وحی‌اش را بر من نیز بفرستد و مرا نیز به آن مقام بالا برکشاند... زیرا مگر من از او چه کم دارم و چرا بر من که از اشراف بنام این جامعه‌ام وحی نرسد... او محمد را دوست نداشت و او را همکاری همچون خود می‌دانست و رقیبی بر خویش می‌شمرد... راست گفته‌اند که «القاص لا یحب القاص»: «قصه‌گو قصه‌گو را دوست ندارد»... اما آنچه که محمد آورده بود قصه نبود. وی تصویرگر راستین زندگی موسی و عیسی و داود و نوح و ابراهیم بود. و این همه قصه نبودند بلکه تمامی تاریخ معرفت‌مندانه و هستی توحیدگرایانه بشری از همین متن راستین و سرچشمه‌ی حقیقت و یقین سیراب گشته بود. نضر بن حارث می‌اندیشید برای نیل به چنان مقام والا و دسترسی به نبوت، تنها باید منتظر شود تا رقیب از گردونه خارج گردد. در آن صورت احتمالاً- طبیعت و یا آن نیروی غیبی که نمی‌شناختش، جانشینی به جای او انتخاب می‌کرد و بعید نبود که او را برگزیند... بارها به خود گفته بود کار محمد به پایان رسیده و اگر نوبتی فرا آید امروز نوبت من است... چنین بود بینش سخیف مردان جاهل و غافلی که چون پیامبران را از جنس خود می‌دیدند و آنان را از دیرباز در قریه و زادگاه خود دیده بودند - [صفحه ۲۰۴] مردانی که به زبان خودشان سخن می‌گفتند، و در بازارها کار می‌کردند و با مردم سلوک می‌کردند و از همان خوراک که همه می‌خوردند، می‌خوردند و از همان نوع پوشاک که همه می‌پوشیدند، می‌پوشیدند و بلکه ساده‌وارتر از همگان می‌زیستند - مقام بلند رسالت و مرتبه‌ی ارجمند نبوتشان را نمی‌پذیرفتند... بخصوص از روی حقد و حسد و به جهت استکبار و انکار، حجت آنها را بر نمی‌تافتند و تحمل نمی‌کردند. و این بزرگترین احتجاجشان بود؛ حال که خدا کسی را به رسالت برمی‌گزیند چرا ناآگاهانه به خطای انتخاب دچار شده و فردی عادی و بی‌ثروت و مکت را برمی‌گزیند؟ در حالی که قدرتمندترین، متمکن‌ترین افراد قوم را که دهها پسر دارند و چندین باغ و راغ و حشم و خدم و صاحب شمشیرزنانی چنین و بردگانی چنان‌اند رها کرده و انتخاب نمی‌کنند؟! و مگر چنین انتخابی به نفع اوست؟ چرا خدا مردان ثروتمند و کارساز و زورمند را که حتی بی‌ادعای پیامبری، همگان پذیرایشان هستند و دنبالشان راه می‌افتند و به خاطرشان هر کاری می‌کنند فراموش کرده است... در حالی که عاقلانه‌تر آن بود که چنین افرادی را انتخاب می‌کرد و اینک آنان برای بهبود امور خدا و تجدید نظرش بر این امر انتخاب محمد و تصحیح مرام حق، او را به پیامبری نمی‌پذیرند و مجدانه در محو مسأله پیامبری و نابودی‌اش می‌کوشند و خود را نامزد این مقام می‌کنند... آری به راستی اگر خدا کمی هوشیاری در کار خود داشت مردانی عظیم، هوشیار و شاهور را - که همگان سلطنت پیامبریشان را گردن نهند - به چنان کاری انتخاب می‌کرد. بیچاره‌ها نمی‌دانستند که میراث خاک از آن صالحان و

مؤمنان پاک [صفحه ۲۰۵] است. آنان که چون به سلطه و قدرتی در زمین می‌رسند چهره‌ی قهر و کبریا، علو و استیلا به خود نمی‌گیرند. به قسط و داد می‌پردازند و به خشوع و فقر و سداد زندگی می‌گذرانند و از جان و همه چیز خویش به نجات و رستگاری بشر، نه جلب سلطنت شخصی و دفع ضرر مایه می‌گذارند. سرانجام در پانزدهمین روز فراق، جبرئیل فرود آمد و سوره‌ی کهف، سوره‌ی شگفت و پر بار را بر او خواندن گرفت. اولین سخنی که به سرش وحی گفت این بود: - آن قدر خود را از من پنهان داشتی که بدگمان شدم. و او پاسخ وی را چنین گفت: «و ما جز به فرمان پروردگار تو فرو نیاییم، او راست آنچه پیش و پس ما و مابین آنهاست، و پروردگار تو فراموشکار نیست.» [۴۴]. آن گاه آنچه را که پیامبر می‌خواست، سوره‌ی محبوب، خبر مطلوب، سوره‌ی نور و سرور، سوره‌ی دلشادی و رحمت و آزادی را بر او خواندن گرفت. سوره‌ی که خدا او را با کلماتی پرمهر مخاطب قرار می‌داد و از این که جانش را به جهت عدم ایمان مشرکین در عذابی حسرتبار و غم و اندوهی مرگزا می‌داشت بر حذر می‌خواست. و از رسولش می‌خواست این همه غم و غصه‌ی عدم ایمان مشرکان را نخورد و زندگیش را به حسرت نادانی آنان تباه نکند. آن گاه داستان شگفت‌انگیز کهف را برای او خواند و داستان در حالی پایان می‌یافت که با لحنی مهربار و تحکم‌آمیز او را از انقطاع و احتباس وحی به جهت فراموشی کلمه‌ی توکل آمیز «ان شاء الله» [صفحه ۲۰۶] آگاه می‌کرد. و آن سوره چنین بود: به نام پروردگار بخشاینده‌ی مهربانستایش خدایی راست که کتاب را بر بنده‌اش فرو فرستاد و در آن هیچ نقص و نقضی نهد. کتابی استوار تا مردم را از عذاب سخت و سهمناک بترساند و مؤمنان نیکوکردار را به اجر بیکران و پاداش بی‌پایان بشارت دهد. (بهشتی) که در آن منزل جاودانه یابند. و آنان را که گفتند خدا فرزندی دارد بترسانند. چه دانشی آنان و پدرانشان برین سخن دارند؟ کلمه و افترای گران از دهانشان خارج می‌شود و جز دروغ نمی‌گویند. چرا خود را به طلب ایمان آنان به هلاک افکنی و جان گرامی‌ات را در ابلاغ این قرآن بازی. هر چه در زمین است زینت آن نهادیم تا مردم را که کدامینشان نیکوکردارترند بیازماییم. و تمامی آن زمین به آذین را تل فنا کنیم... آیا پنداشتی قصه‌ی اصحاب کهف و غار در کنار این همه آیات شگفت ما عجیب است؟ آن گاه که آن جوانان در غار پنهان شدند و گفتند پروردگارا رحمتی بر ما عطا کن و هدایتی بر ما مهیا ساز... پس بر گوشه‌هایشان در غار، سالیانی چند (خوابی گران) زدیم. پس آنان را برانگیختیم تا بدانیم (پس از آن خواب) کدامیک از آن [صفحه ۲۰۷] دو گروه [۴۵] مدت درنگ آنان را درستتر می‌شمارند. ما قصه آنان را به حق و راستی بر تو حکایت کنیم؛ آنان جوانمردانی بودند که به خدای خود ایمان آوردند و ما بر هدایتشان بیفزودیم. و بر دل‌هایشان پیوند مهر و آگاهی را محکم کردیم که آنها (در میان مشرکان) قیام کرده گفتند خدای ما پروردگار آسمانها و زمین است و ما هرگز جز خدای یگانه هیچ کس را به خدایی نخوانیم که اگر بخوانیم راه خطا و ستم پیموده‌ایم. اینان اند قوم ما که خدایی غیر از خدای یگانه برگرفته‌اند. دردا چه ظلمی هولبارتر از این افترا که بر خدا می‌بندد، در حالی که هرگز هیچ دلیل روشنی ندارند. آنان با یکدیگر گفتند چون از مشرکان و معبودهای جاهلشان دوری گزیدند، پس به غاری پناه برید، باشد که آن جا خدا در کارتان گشایشی دهد و رحمتی عطا کند. و گردش آفتاب را چنان بینی که هنگام طلوع از سمت راست غار بر کنار و هنگام غروب از جانب چپشان فرو می‌کشید و ایشان در راحتی و گشایش بسیار بودند. این است آیات خدا، هر که خدا راهنمایش کند راه یافته و هر که را گمراه کند هرگز او را راهنمایی نخواهی یافت. و آنان را بیدار پنداشتی و حال آن که در خواب بودند. و ما آنان را بر پهلوی راست و چپ می‌گردانیدیم و سگ ایشان دو دست گشوده بر آستانه‌ی غار داشت، و اگر بر احوال ایشان اطلاع می‌یافتی از آنان [صفحه ۲۰۸] می‌گریختی و بسیار هراسان می‌شدی و این چنین آنان را برانگیختیم تا از یکدیگر بپرسند چه مقدار در غار مانده‌اند، یکیشان گفت: یک روز تمام و بل بیشتر. گفتند خدا دانایتر است از درنگ‌مان، آن گاه گفتند یکی را با این پول خود به شهر بفروستیم تا طعامی پاکیزه بخرد و آن را پنهان و محتاط برآید آورد، تا مبادا کسی بر حال ما آگاهی یابد. چه اگر مشرکان بر احوال آنان آگاهی یابند سنگسارشان کنند و یا بر کیش خود بازتازان آورند، آیینی که هرگز در آن رستگاری نبینیم. و این چنین مردمان را بر احوال اصحاب کهف آگاه ساختیم تا بدانند که وعده‌ی خدا در برپا کردن روز رستخیز

حق است و قيامت بي هيچ شك فرا خواهد رسيد... آن گاه درباره‌ي كار ايشان ميانشان اختلاف شد، بعضي گفتند بر گرد آنان بنايي بسازيم. همانا خدا بر احوال آنان آگاه‌تر است. پس آنان كه بر كار ايشان آگاهي و پيروي يافتند. (خداپرستان) گفتند بايد بر (جاىگاه) ايشان مسجدى بنا كنيم. بعضي گویند عده آنان سه نفر است و چهارمين ايشان سگ‌شان است. و بعضي به خيالبايي و گمانه‌زنى گویند پنج تن‌اند و ششمين ايشان سگ آنان است. و برخي نيز عده‌ي ايشان را هفت تن و سگ را هشتمين ايشان خوانند. بگو پروردگار من به شمار ايشان از هر كس ديگر داناتر است و به ايشان جز اندكي، آگاهي ندارند. پس تو درين خصوص جز مجادله‌ي ظاهري مكن و در خصوص ايشان از هيچ يك از اهل كتاب فتوا مخواه. و هرگز مگو فردا اين كار را خواهم كرد. مگر آن كه «ان شاء الله» «اگر خدا خواهد» بگويي... و چون فراموش [صفحه ۲۰۹] كردى خدايت را به ياد آر و بگو اميد است خداى من مرا به حقيقي بهتر از اين (قصه) رهنمون شود. و آنان در كهف خویش (آن غار) سيصد سال و نيز نه سال بيشتر ماندند. بگو خدا از هر كس به مدت درنگ آنان آگاه‌تر است كه او به همه‌ي اسرار غيب آسمانها و زمين محيط است و چه بينوا و شنوا است، هيچ كس جز او نگهبان خلق نيست و هرگز كسى را نرسد كه در حكم وى خلاف آورد. و آنچه از كتاب خدا بر تو وحى شده بر مردم تلاوت كن كه هيچ كس كلمات خدا را تغيير نتواند داد و هرگز جز درگاه او پناهي نخواهي يافت. و با آنان كه صبح و شام خدا را مي‌طلبند و جمال رضاي او را خواستارند شكيبايي گزين و يك لحظه از آنان چشم مپوش كه به زينتهاي دنيا ماييل گردى و هرگز آن را كه قلبش از ذكر ما غافل گشته و كاري جز پيروي هواهاي خود ندارد و بدین‌سان به تبهكاري پرداخته پيروي مكن. و بگو اين است دين حق كه من از سوي پروردگارتان آورده‌ام، هر كه خواهد ايمان آورد و هر كه خواهد كافر گردد. همانا ما براي ستمكاران آتشي برافروزيم كه بر آنها سرافرده نزنند و چون آب خواهند سعيري چونان مس گذاخته بر آنان بپيمايند كه چهره‌ها را ذوب كند، چه بد نوشيدني و چه بد جاىگاهي... آنان كه ايمان آورند و نيكو كار شدند ما نيز اجر نيكو كاران را ضايع نخواهيم كرد. [صفحه ۲۱۰] آنان راست بهشتهايي عدن كه جويباراني زير درختانش جاري است... خود را در آن بهشت به زيور دستبندهاي زرین آرايند و جامه‌هاي ديبيای سبز حرير و پرندين بر تن كنند و بر اريكه‌هاي عزت تكيه زنند. به راستي آن بهشت اجري نيكو و خوش قرارگاهي خواهد بود. اي رسول ما بر امت خود مثل دو مرد، (مؤمن و كافر را) بازگو كه ما به يكي از آن دو (به كافر) باغي از انگور داديم كه گرداگردش را خرما بنان بارور پوشيده بود و عرصه‌ي ميان آنها را گستره‌ي وسيع كشتزار غلات گردانيديم. آن دو باغ، ميوه‌هاي خود را بي هيچ آفت و نقصان مي‌داد و ميان آنها نهري زلال روان ساختيم. و اين مرد (كافر) كه او را ميوه و درختان و كشتزار بسيار بود به مصاحب خود (آن مرد مومني كه تنگدست بود) گفت: من از تو به دارايي و به داشتن خدمتكاران و خدم و حشم برترم. و روزي به باغ خود در آمد و در حالي كه به نفس خود ستمكار بود گفت گمان ندارم هرگز اين باغ و دارايي نابود گردد. و باور ندارم قيامتي در كار باشد و اگر نيز باشد و به خداى خود بازگردم آن جا نيز بهتر از اين نعمتها را خواهم يافت. دوست مؤمن، اندرزش داده گفت به خدائي كه نخست از خاك و سپس از نطفه‌ات آفريد و آن گاه مردى برومند و آراسته‌ات بر كشيد ناسپاس گشتي. اما اوست آن پروردگار يكتاي من كه هرگز در يگانگي اش احدى را شريك نخواهم داشت. و چرا چون به باغ خود در آمدى نگفتي هر چيز به خواست خدا است [صفحه ۲۱۱] و هيچ نيروي جز به نيروي او نيست؟ و مرا از خود در مال و فرزندان كمتر ديدى. و چه ديدى خداى را كه بر من بهتر از باغهاي تو بخشد و بر آن باغ و راغ آتشي از آسمان فرستد كه چون سپيده‌دمش باز بيني بر خاكستر نابودى نشيني؟ يا صبحگاهي جويباران آبت به زمين فرو رود و ديگر هرگز باز نيابي! و تمامي بر و بارش را فرو گيرد تا صبحدم از شدت اندوه بر آنچه در آن هزينه كردى دست حسرت گزي و آنك باغ و بناهايت همه با خاك يکسان و ويران شده باشد و آنكه تو گويي درد و دريغا كاش هرگز بر خداى خود ناسپاس نمي‌گشتم و شرک نمي‌ورزيدم. و جز خدا هيچ كس او را ياري نكند و مدد كاري نباشد. آن جاست ولايت بي‌پايان و فرمانروايي حقه حق كه بهترين ثواب و عاقبت نيكو را عطا كند. و از تو از ذوالقرنين مي‌پرسند پاسخ گوي به زودي حكاييت او را بر شما خواهم خواند. ما او را در زمين قدرت و تمكّن

بخشیدیم و سبب پیروزی در هر کار را. و او نیز آن رشته و سبب را پیروی کرد. تا هنگامی که در سیر خود به غرب جهان رسید. و آن جا خورشید را چنان یافت که در چشمه آب تیره‌ای غروب می‌کند و نیز قومی را آن جا [صفحه ۲۱۲] دید که به سبب کفرشان فرمانش دادیم بر آنان یا قهر و عذاب و یا لطف و ثواب روا دارد. گفت ستمکار را کیفر خواهیم رساند و سپس چون به خدای خود باز گردد خدایش او را عذابی سخت‌تر کند. و اما آن کس که به خدا ایمان آورد و نیکوکار شد بهترین پاداش او راست، و ما نیز کار را بر او آسان گیریم و وسایل آسایشش را فراهم آوریم. ذوالقرنین باز با همان اسباب، سفر خود را پی گرفت و برفت. تا آن که به مشرق زمین رسید. آن جا قومی را یافت که میان آنها و آفتاب حجابی قرار ندادیم. همچنین بودند و البته ما از احوال آنان کاملاً باخبریم. و او در ادامه سفر سبب سازش رفت. تا میان دو سد، (دو کوه) سترگ رسید و آن جا قومی را یافت که سخنی فهم نمی‌کردند. گفتند ای ذوالقرنین همانا قومی به نام یاجوج و ماجوج در زمین فساد می‌کنند، آیا اگر هزینه‌ی آن را بعهده گیریم دفع آنانرا سدی بر ما خواهی ساخت. ذوالقرنین گفت تمکن و ثروتی که خدا مرا داده از هزینه و بازپرداخت شما بهتر است. اما شما با من به قوت بازو کمک کنید تا سدی محکم برایتان بسازم که مانع دستبرد آنان گردد. و گفت تکه‌پاره‌های آهن فراهم آورید تا مساوی دو کوه (از سنگ و آهن دیواری سازیم) آن گاه مس گذاخته بر آن ریخته (رخنه‌هایش را [صفحه ۲۱۳] پر کردند). از آن پس آن قوم نه بر شکستن آن سد و نه بر بالای آن شدن توانایی نیافتند. ذوالقرنین گفت که این از لطف و رحمت خدای منست. و آن گاه که وعده خدا فرا رسد آن سد را متلاشی و پاره پاره گرداند و البته وعده خدا محقق و راست خواهد بود. [۴۶]. آنگاه فرشته وحی بر پیامبر درباره‌ی «روح» این آیه را خواند: از تو درباره‌ی روح می‌پرسند: بگو روح از امر پروردگار من است و به شما جز اندکی از علم و دانش داده نشده است. [۴۷]. و نیز درباره‌ی پیشنهادات ایشان آیاتی نازل شد که پیامبر باید بر آنان باز می‌خواند. در مورد این سخن که از او خواسته بودند کوهها را برای ما از اطراف این شهر دور ساز، زمین را گسترده کن و مردگان را زنده گردان، این آیه فرود آمد:.... و اگر کتابی (با اعجاز بیان) که کوهها را به رفتار و زمین را شکافته و مردگان را به گفتار آرد می‌بود همین قرآن عظیم است (که با وجود آن باز ایمان نمی‌آورند). آری فرمان، در همه‌ی عالم خدا راست. [۴۸]. [صفحه ۲۱۴] و نیز به پاسخ آن که گفتند از خدای خود بخواه تا آنچه می‌خواهی برایت بفرستد و ترا باغهایی با کاخهایی از طلا- و نقره دهد و نیز فرشته‌ای همراهت فرستد تا سخنان را تصدیق کند. چنین پاسخ آمد: «و گفتند چه شود که این پیامبری را که همچون ما غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود، فرشته‌ای همراهی نمی‌کند تا با او بیم‌دهنده باشد و یا بر او گنجی آشکار کند و یا باغهایی خرم که از میوه‌ی آنها بخورد و ستمگران گفتند که جز مردی جادو شده را پیروی نمی‌کنند، بنگر چگونه برای تو مثلها زدند و گمراه شدند. خجسته باد آن خدایی که اگر خواهد برای تو بهتر از این همه را فراهم کند... باغهایی خرم که از بن آنها جویبارانی بگذرند و برای تو کاخهایی بسازد...» [۴۹]. و نیز به پاسخ آن که گفته بودند تو غذا می‌خوری و در بازارها راه می‌روی. چنین برایشان خواند: «و ما پیش از تو هیچ رسولی نفرستادیم جز آن که آنان نیز طعام می‌خوردند و در بازارها می‌رفتند، برخی را برای برخی دیگر وسیله‌ی آزمایش قرار دادیم تا شکیبایی ورزند و به راستی که خدای تو بینا و آگاه است.» [۵۰]. [صفحه ۲۱۵] و پیام خدا را در خصوص آنچه عبدالله بن ابی‌امیه گفته بود چنین خواند: «و گفتند هرگز به تو ایمان نیاوریم مگر آن که برای ما از زمین چشمه‌ساری بیرون آوری و یا برایت باغی از خرما و تاکستانی از انگور باشد که میان آن جویبارانی روان گردد. یا آن چنان که گمان داری بر ما پاره‌های آسمان فرو فرستی و یا خدای را با ملائکه به سویمان آوری یا خانه‌ای جواهرنشان برای خود فراهم کنی، یا بر اوج آسمان بالا روی گر چه بالا رفتن را باور نداریم مگر آن که در بازگشت کتابی بر ما نازل کنی تا آن را بخوانیم (و تو در پاسخ این تقاضاهای جاهلانه) بگو منزّه است پروردگارم آیا من جز بشری پیامبرم که به رسالت آمده‌ام؟» [۵۱]. و نیز درباره‌ی رحمان یمامی که می‌گفتند او ترا تعلیم می‌کند و می‌آموزد، این چنین خطاب خدای را برایشان خواند: «و این چنین ترا بر امتی فرستادیم که چونان ایشان امتهایی نیز در گذشته بودند... تا برایشان آنچه را که به تو وحی کردیم بخوانیمشان. در حالی که ایشان

به خدای رحمان کفر می‌ورزند. بگو اوست پروردگار من. نیست خدایی جز او. به او توکل کردم و به سوی اوست بازگشت من.» [۵۲]. همچنین درباره‌ی پیشنهاد ابلهانه و تطمیع جاهلانه مشرکان درباره‌ی پرداخت اموال خویش به ازای دست برداشتن از رسالت حق و وعده‌های [صفحه ۲۱۶] احمقانه‌ی تمکن و قدرت و سلطنت به او، این آیه را برایشان خواند: «بگو از شما اجر و پاداشی نمی‌خواهم. اموالتان و پاداشتان خودتان را باشد. به راستی که پاداش من بر خداست و او ست بر هر چیزی گواه...» [۵۳]. دریغا و دردا که هر چه صدق گفتارش را بیشتر می‌شنیدند و درمی‌یافتند، بر انکار کینه‌توزانه، ستیز کبریا آمیز و حسد بی‌حد خود می‌افزودند. مثل ایشان مثل مردی بود که یکنه بر سپاهی گران فایق می‌آید و با آیات بینات وجودی خویش بر ناممکنها پیروز می‌گردد... اما آنان در حسن استفاده از اعجاز وجودی و بهره‌وری از وی، فقط ابلهانه و در برابر آن اعجازات ایجاد مانع می‌کنند و می‌کوشند قدرت او را به قدرت خود زایل کنند... اما مگر این شدنی بود و نور آسمانی و شعله‌ی الهی را به پف دهانهای خود می‌توانستند خاموش کرد. به طور نمونه مشرکان نمرودی در برابر اعجاز ابراهیمی که امتی را در مرگ، حیات و بر و برگ طبیات می‌بخشید چه می‌کردند؟ دوزخی از آتش خشم خود می‌افروختند و به زعم خود آن چهره بهشتی را با آن می‌سوختند. اما ابراهیم در برابر چنین مکر ابلهانه آتش را گلستان می‌کرد، و آن جاهلان باز از سر انکار و جحد هیزم می‌آوردند، و بر دامنه‌ی آتش خود می‌افزودند و باز دست اعجاز حق آن دامنه را نیز به قلمرو گلستان بیکران و الطاف رحمان خود می‌برد... بیچاره‌ها لحظه‌ای به خود نمی‌آمدند و چهره‌ی گریان تضرع بر خاک [صفحه ۲۱۷] نمی‌نهادند و از چنان اعجازی که قدرت داشت دوزخ را بهشت و نعمت را نعمت کند بزاری می‌خواستند دوزخ افکار، جهنم انکار و این قلبهای بیمار و غدارشان را به بهشت خرم نجات و سعادت حیات تبدیل کند... آری بنگر مشرکان نمرودی در برابر اعجاز ابراهیمی که می‌گفت پروردگار من آن است که مرده را زنده می‌کند چه می‌گفتند: «پروردگار تو مرده را زنده می‌کند؟ ما نیز قدرت عکس این را داریم... زنده‌ای را می‌کشیم و می‌میرانیم.» و چنین کردند... زنده‌ای را برمی‌گرفتند و سر می‌بریدند و می‌گفتند چه فرقی است میان جان دادن و جان گرفتن. چنین بود نهایت قدرت و اوج چاره‌جویی و غایت فکر و همتشان: بیچاره‌ها فقط قدرت نابود کردن را داشتند و چه فرقی می‌کند چون دیگری را نابود می‌کردند خود را نابود کرده بودند. یعنی هر تلاشی درین راه می‌کردند به سرعت می‌کوشیدند تا هر چه زودتر خود را به نیستان نیستی و بیشه پر آتش نابودی برسانند... گو انکار کنید و با خود پیکار کنید. در آن صورت جز خاکستر کردن رگ و ریشه‌ی خود و تباهی فکر و اندیشه خود چه برگ و بار و ارمغان و کاری دارید. دریغا در برابر چنان اعجاز آسمانی وجود و آیت رحمانی جود، جاهلانه و جاهلانه خود را نفی می‌کردند. هستی خود و گوهر وجودی خود را هدر می‌دادند و در پرتو آفتاب تابان و پر صواب و ثواب روز روشن بیش از پیش خود را تباه و سیاه و پرگناه می‌کردند... برای چنان کسانی، زیستن، رفتار و کردار پیامبر قابل قبول نبود. هر چه او رحمانی تر و سهل تر و صادق تر بود آنان شیطانی تر و عنودتر و منکرتر بودند. چگونه می‌توانستند او را باور دارند و حال آن که او [صفحه ۲۱۸] میراث‌دار استیلای ظالمانه، استبداد جاهلانه و شعبده‌های رنگارنگ سنتهای آنان و یکی از آنان نبود. چگونه می‌توانستند این قرآن را که عظیم‌ترین معانی را در ساده‌ترین الفاظ می‌ریخت بپذیرند در حالی که آن نه مسجع و نه مقفی بود و آنان خودشان نمی‌توانستند دو سه سطر چنان آن را بیاورند و این به جای نرم کردن دل‌هایشان بر لجاجتشان می‌افزود. چگونه می‌توانستند این مردی را که حتی یک پسر نداشت و تمامی ثروتش را به نیامندان بخشیده بود در خانه کفاف و عفاف و قناعت او هیچ شیئی بی‌ظنیر و رونق چشمگیری وجود نداشت، چنین کسی را به سروری و آقایی بر خود بپذیرند؟ در حالی که در میانشان قدرتمندانی گردنکش، صاحب دهها پسر، اموال، مواشی، باغهای گسترده‌ی انگور که گرداگردشان را خرما بنان، دیواری انبوه فراهم آورده بود و میان آنها نیز نه‌رهای غلطان می‌گذشت وجود داشت. چگونه می‌توانستند او را به سلطه‌ی سخن و استیلای معنا باور دارند در حالی که تمامی‌شان لفاظ و سخنوران سترگ و شاعرانی بزرگ، قافیه‌باز و سجع‌ساز بودند و اینک این مرد کلمه‌ای چنان ساده و نثری چنان پاکیزه و پرصفا آورده بود که در نهایت سادگی اما صداقت و طراوتش رونق آن همه طمطراق

شاعرانه و غنای موزون ترانه و گلبانگهای قریحه‌شان را برده بود. و این قرآن مصیبت عظیمشان بود. اگر آن نبود دستهای محمد را تاکنون بریده بودند و گلوی را پیچیده بودند و کارش را به خواری و خذلان بزرگ کشانده بودند... اما قرآن این سپر و زره حکمت او که همیشه با او بود و یکدم از وی جدا نمی‌شد با آن چه کنند؟... به راستی که دلها را خاشع می‌کرد و از [صفحه ۲۱۹] دیدگان سخت‌ترینشان نم‌اشک، چنان چوب‌تاک که به هنگام سوختن می‌گرید جاری می‌کرد... آری علی‌رغم میل خودشان قلبها را پاره پاره می‌کرد و جگرها را می‌سوزاند. می‌ترساندشان. دلشان را نرم می‌کرد. می‌لرزاندشان. و بی آن که خود بخواهند سرشک و حشت را بر گونه‌هایشان جاری می‌نمود... آن کلمات گرانسنگ و مهیب، این کلمات جادویی غریب، این کلمات مهر و قهر، دادگری و داوری، تصویرگر سرشت و سرنوشت بشری... فریاداندار برجهاننده که یکدم وعید عذاب می‌داد و دمی دیگر بشارت دل‌انگیز و نوید ثواب... این قرآن بخشایشگر و حکیم که می‌گفت سرچشمه نور و علم آگاهی است و وی را به مغیبات و نهانیهای جهان امکان (جهان ملک و شهادت) و نیز ماورای آن (جهان ملکوت و غیب) علم و آگاهی می‌داد. قلبهاشان را پاره پاره و عقلهایشان را زبون و بیچاره کرده بود... و همین بود که کارشان را به رسوایی بزرگ کشانده بود. قرآن وسیله‌ی گران و رابط صادق بیان او با اسرار آسمانها بود... و در برابر آن، که نهانیهای ضمیرشان را برملا می‌کرد و رسوایشان می‌نمود هیچ چاره‌ای نداشتند. تنها چیزی که مانده بود این بود که مانع صدای آن شوند و نگذارند این سخن به دیگران رسد. تصمیم گرفتند هر گاه پیامبر بخواندن قرآن شروع کند هلهله کنند، کف بزنند، سخنان باطل میان گفتارش فرافکنند، هیاهو کنند و توجه مردم را از آن باز دارند و در یک جمله مانع شنیدنش شوند. مدت‌ها بود که هرگاه رسول خدا نماز می‌خواند و یا آیاتی را در مسجدالحرام تلاوت می‌کرد، مشرکین مردم را از کنار او پراکنده می‌کردند... اما جاذبه‌ی این کلمات ملامتگر، همچون موج دریا که هر چیز [صفحه ۲۲۰] را در دفع خویش دوباره به خود جذب می‌کند به خویش می‌خواندشان... شگفتا به همان مقدار که از آن وحشت و نفرت داشتند باز می‌خواستند آن کلمات عجیب را بشنوند... اما پیامبر که از خوف آزار دیوانه‌وارشان آهسته قرآن می‌خواند، پس از این رهنمود الهی که نه آواز نماز را بلند کن و نه آهسته، بلکه به میانه تلاوت کن، از آن پس میانه خواندن گرفت... شاید که کسی از مشرکین آواز وی را دریابد و قرآنش را بشنود و دست از عناد و ستیزه‌گری بردارد.

دزدانه به شنیدن قرآن می‌آیند

شب‌ی هایل و تاریک... جز مگر انبوه ستارگان که سراسر آسمان را پوشیده بود... و پرتو گذران شهاب ثاقب و پرواز خدنگ آن بر فراز کوه ابوقییس که در تاریکی چنان غولی گوزپشت بر شهر خم شده بود و گم می‌شد... و آن گاه گهگاه پارس سگهای گله که از «قراریط» به دامنه‌ی شهر بازگشته بودند و دوباره فردا به صحرا می‌رفتند... جز این، خاموشی و خواب فراموشی‌ای لخت و عمیق همه شهر را فراگرفته بود و همه در بستر شیرین و آرامش غرقه‌ی رؤیاهای خود بودند... اما در آن شب از خیل مشرکان سه تن بیدار بودند... اینان دشمنان سوگند خورده‌ی او بودند که بی‌اطلاع همدیگر خانه‌ی او را محاصره کرده بودند: ابوسفیان، ابوجهل، و اخنس بن شریق... آنان پنهانی از چشم دیگران بیرون آمده بودند و اطراف خانه پیامبر کمین کرده بودند... هر سه تن بی‌خبر و بی‌کمترین آگاهی از یکدیگر... مدت‌ها بود که هر یک از این سه تن در اندیشه آن بودند که پنهان از چشم مشرکان و دوستان و آن هم در دل شب - زیرا در حجاب ظلمت [صفحه ۲۲۱] دیده نمی‌شدند - به کنار خانه‌ی پیامبر آیند و آن جا بی‌مزاحمت ملامتگران قریش قرآن را بشنوند و به سیری دل به قرآنی که او در نماز شب خویش تلاوت می‌کند گوش بسپارند... مدت‌ها بود که رسوب اندیشه‌ای از این قرآن در ژرفاهای روحشان آزارشان می‌داد و می‌ترساندشان. از دست آن رهایی نداشتند. نه می‌توانستند نشنیده‌اش بگیرند و نه می‌توانستند آن را بشنوند. نه قدرت گریز از آن ناممکن بود. این کلمات که عقل را به خود می‌خواند، در عاطفه می‌گرفت و حس را متأثر می‌کرد... چون نور آفتاب و بارش ابر و رویش خاک، طبیعتها را منقلب می‌کرد و

بذر آنچه را که می‌خواست در باطن ضمائر می‌رویاند... نوعی سخن دلربای قاهر که سبکی ممتاز و شیوه‌ای شگفت داشت. با آن غرابت الفاظ: آهنگ موزون و نغمات بیچون پر رمز و راز؛ کتابی که نه نظم بود و نه نثر... و فقط می‌توان گفت «قرآن» است و تاکنون در تمامی جهان سخن عرب کسی چون سبک و اسلوب، لفظ و معنای آن سخنی نیاورده بود. کتابی که همه از آن «سخن می‌گفتند» و سبک شناسان شهر و سخنوران دهر از ویژگی‌هایش گفت و گوها داشتند. سخنی موج‌آسا که هر دم از اسلوبی به اسلوبی دیگر و شیوه‌ای به شیوه‌ای دیگر نه تنها در لفظ و معانی که در تقطیع‌های بیانی می‌رفت... هنوز سخن مشرک بزرگ، ولید بن مغیره در گوششان زنگ می‌زد: که قرآن را شیرینی و حلاوتی دیگر است؛ سخنی چونان درختی آسمانی که شاخسارش سرسبز و پرثمر و ریشه‌اش فراگیر و پرگهر است. سخنی برتر که همه سخنان دیگر را فرومی‌گیرد و هیچ چیز بر آن فائق نمی‌آید... چنان که می‌گویند اعجازی فراتر از بلاغت لفظ و شیوه‌ی بیانی دارد... [صفحه ۲۲۲] بل حتی شیوایی معانی و جذبه و تأثیری روحانی که بر دل می‌نشیند و بر اثر تکرار قرائت، تازگی و طراوتش زایل نمی‌شد... دوباره آن جاذبه‌ی شگرف گریزناپذیر از بستر ناز و خواب رامش‌ساز بیرون‌شان کشیده بود... و این جا در کمین کلمات محمد نشسته بودند. تا صلابت، قدرت، آرایش و مهمات اندیشه و نقشه دشمن را دریابند... ابوجهل و ابوسفیان و اخنس هر کدامشان در کمین گاه خود پنهان از هم نشسته‌اند و می‌خواهند یک بار دیگر آن سخن را بشنوند و ببینند به راستی آنچه درباره این سخن شایع است راست است؟ و با عقل خود آن را داوری کنند. دشمن آن جا بود... با موج فکر و اندیشه‌ای عجیب که همه ذات و جوهر خود را در کلمات القاگرش ریخته و همه قدرتش را در سخن متمرکز کرده و چون توده‌ی سپاهی منظم و گران پیش می‌آمد... این قرآن خواب خوش را از چشمشان ربوده بود و از بسترهای رامش و آسایش بیرون‌شان کشیده بود... آری شب هنگام جامه‌ی خواب را ترک می‌گفتند و همچون شیخون زندگان که در ظلام تاریکی پنهان می‌شوند در انتظار کلمات می‌نشستند. آن شب پس از آن که ساعتی را در نهایت اضطراب و سختی گذراندند و به قرآن گوش دادند به هنگام سپیده‌دم، با تن و جانی خسته و درهم شکسته متفرق شدند و کز کرده سر در جامه‌ها پنهان نموده، راه بازگشت پیش گرفتند... اما در راه بازگشت یکدیگر را دیدند و شرم‌زده در چشمان یکدیگر - چونان کسانی که به هنگام انجام عملی ممنوع و ناشایست دیده می‌شوند، خیره شده - و همدیگر را ملامت کردند. [صفحه ۲۲۳] - چه‌مان شده که دزدانه به نهان شتودی این کلمات بیهوده آمده‌ایم و شبی را تا صبح در گوشه‌ی ناراحتی خزیده خواب را بر خود حرام کرده‌ایم تا آن سخنان را بشنویم؟ اگر مردم، سفها و ساده‌باوران قوم بینندگان آنان را چه پاسخ گوئیم؟ کافست... آیا ما نیز سحر و جادو شده‌ایم و یا بی‌اراده‌ی خویش دست به کاری احمقانه می‌زنیم... ما که خردمندان قومیم و پرهیز دهنده‌ی جاهلان از گرایش به اویم وقتی چنین هستیم دیگران جای خود دارند. آن شب رفتند و شب بعد دوباره هر کدام با احتیاط بیشتر باز آمدند و در چاه کمینهای خود نشستند و به رصد انجم نورانی و کلمات سبحانی وی مشغول شدند. سپیده‌دم به کنجکاوای آن که آیا دیگران و ملامت شدگان نیز دوباره مرتکب خطای گذشته‌ی خود شده‌اند یا نه به جست‌وجو برآمدند و هر یک دیگری را دیدند و حیرت‌زده بر جای ماندند. باز پیمان بستند و باز شب سوم پیمان شکستند و هر سه تن باز آمدند و باز هر یک دیگری را به موقع غافلگیر کرد: آخر چه‌مان شده که جادوی این مرد گشته‌ایم و به خلاف پیمان رفتار می‌کنیم؟ اما دردی که در دل‌هایشان می‌خلید و نمی‌توانستند آن را ناگفته بگذارند چیز دیگری بود. اخنس رو به ابوسفیان کرد و در نهایت حیرت پرسید: - ای اباحفظه نظر تو درباره‌ی این کلمات چیست؟ آن یک تمجیح کنان پاسخ گفت: چه بگویم. کلماتی است پاره‌ای از آن صریح و آشکار و پاره‌ای متشابه و مبهم. بعضی از آنان را به روشنی می‌فهمم و بعضی را نه... [صفحه ۲۲۴] آن دیگری گفت: - به خدا سوگند من هم همانند توأم... معنای پاره‌ای از آن را می‌فهمم و پاره‌ای را نه. ابوجهل نیز نظیر همین سخن را درباره‌ی قرآن گفت و چه تحلیل درستی داده و سخن راستی گفته بودند. آری همین بود. قرآن چنین بود... بیشترین قسمت آن صریح و روشن و پاره‌هایی بس اندک و جزیی از آن متشابه و مبهم بود... اما آنچه را که ایشان از آن نمی‌خواستند بفهمند، عمل کنند و به کار برند، همان صریح، روشن و آشکارهایش بود... شگفتی‌شان از

دعوت محمد به نهایت می‌رسید... اما نظر نهایی ابوسفیان و ابوجهل چنین بود: می‌دانید داستان ما و محمد چیست، او و ما فرزندان عبدمناف در رسیدن به شرف و بزرگی چونان دو اسب مسابقه که در رسیدن به یک مقصد با هم منازعه دارند به سوی آمال و آرزوهای خود تاختیم. آنان اطعام کردند و به فقیران دادند ما نیز چنین کردیم. هر خیری که کردند ما نیز کوشیدیم چون آنان کنیم، و چون در چشم مردم به یک اندازه فضیلت و بزرگی رسیدیم، برای آن که مسابقه را ببرند و از ما جلو بزنند به دروغ گفتند که به ما وحی می‌رسد... آری زیرکانه چیزی را ادعا کردند تا دست ما را از تمامی فضایل کوتاه کنند. به خدا نمی‌گذاریم که آنان به پا خیزند، به آسمان برسند و به خدا بیاویزند. هرگز به او ایمان نمی‌آوریم و کلماتش را هر چند بزرگ و عظیم باشد تصدیق نمی‌کنیم. بدین گونه آنان دعوت الهی و آسمانی او را امری زمینی و مادی و برای حصول قدرت و سروری می‌دانستند و چنان که خودشان اقرار [صفحه ۲۲۵] می‌کردند اعمال نیکی چون اطعام فقرا، خیرات و حسنات را هم نه برای نفس عمل نیک و رضای خدا، که کسب قدرت، منازعه و مسابقه‌ی امتیازجویی و چشم و همچشمی می‌کردند.

طفیل دوسی

دو روز بود که طفیل بن عمرو دوسی از قبیله‌ی «دوس» برای کاری به مکه آمده بود. سفری تجارت‌وار که شوق زیارت نیز در آن نهان بود. اما شهر بته‌ها، شهری نبود که قبلاً دیده بود. خاموشی و انبوهی غریب بر آن سایه گسترده بود. گویی بر آن غبار غربت و عزا، وحشت و مرگ پاشیده‌اند. پنجره‌ها بسته و رفت و آمدها محتاطانه بود. در اولین طواف خانه؛ بیت عتیق که همواره شور و سروری دیگر داشت و به سماع شادی می‌مانست - زیرا بسا کسان که با تن برهنه گرد آن می‌دویدند و گویی رقص مستی و نشاط می‌کردند - جز سکون و حزن و غم ندید. طوافهای شتابزده، نوع نگاه و برخورد شکاکانه‌ی بت‌پرستان و حالت تعلیق مناسک مذهبی‌شان به اندیشه‌اش فرو برد. آیا کسی، چیزی و یا بلایی خدایان شهر را تهدید به مرگ و نابودی کرده بود؟ گویی همه از چیزی می‌ترسیدند و سراسیمه بودند. وضع کوچه و بازار و خانه‌ها بهتر از خانه خدایان نبود. نگهبانان بته‌ها از بته‌ها درمانده‌تر بودند و چهره‌ها همچون همیشه مستی شور و حال و فراغ بال نداشت... سایه‌ای شوم و قتال بر شهر سایه گسترده بود... چه شده بود؟... در این اندیشه‌ها بود و تشنه‌ی دانستن حقیقت که گروهی از بزرگان قریش نزد وی آمدند. [صفحه ۲۲۶] ولید بن مغیره پیرمرد سرشناس و خردمند قوم نیز در میانشان بود و اول او لب به سخن گشود. از شیوع امر خوفناکی که رخ داده و وضع شهر را بهم زده بود پرده برگرفت. ولید از ساحری سخن می‌گفت که آفت شهر گشته بود. مردی که چونان بلایی کارشان را به خطر نابودی و اضمحلال کشیده و آن زندگی شادمانه و خوش‌فارغانه گذشته را برایشان به یک آرزو و آرمان دور بدل کرده و زمین و زمان را با آن همه بر و بار برایشان تنگ و تار کرده بود... مردی خانمان گسل، بداندیشه، دشمن مردم و جادویش... ساحری سهمناک که قدرت داشت با جادوی سخن و افسون کلمه میان پسر و پدر، زن و شوهر جدایی افکند و زندگیا را به باد فنا دهد. دردا این چه بلایی بود که همچون ظهور قهرآمیز افسانه‌های جادووبرین شهر نفرین شده فرو آمده بود. قریش یکایک وی را ازین واقعه هالکه و سانحه‌ی سهمناک هشدار دادند و از نزدیک شدنش به عامل فاجعه که جوانی محمد نام بود پرهیز سخت دادند. طفیل سخنانشان را گوش کرد و اینک به مخافت و وضعیت شهر قم، قلمرو خطر و حریم سانحه پی برد. آری از پیش به خوبی می‌شد چنین موقعیت مشئوم را حدس زد و عمق فاجعه را دریافت! چه خوب شد که دوستان و همکیشان قبلاً آگاهش کردند. به خاطر این هشدار چه سپاسگزارشان بود. او مردی صاحب نام، شاعری خردمند و عالی مقام بود. بزرگ و سرور [صفحه ۲۲۷] قبیله‌ی خویش بود و در میان آنان اهمیت و اعتباری منحصر بفرد داشت. به گونه‌ای که همه‌ی قوم از او اطاعت می‌کردند و پاس دانش و خرد و بینشش را داشتند. مردی که قدر سخن حکیمانه و اندیشه‌های نغز و شاعرانه را می‌دانست. کلمه مهرآمیز و دلسوزی قریش را سپاس گفت و اندیشید باید به مراقبت خود بیش از پیش کوشید. خوشبختانه به موقع آگاه شده بود. و «او» را، ساحر فاجعه‌آفرین را چنان که همه

نشانی‌هایش را داده بودند، ندیده، دیده بود. شعله‌ی ایمنی‌زا و شادی‌افزای سوءظن، چراغ راهش شد و ازین پس محتاطانه از او اجتناب می‌کرد. بویژه در میان اعراب و بادیه‌نشینان بیم از سحر جادوگران و طلسم افسون‌کنندگان که موجب هزاران بلا- و فنا، غرض و مرض و جنون لاعلاج می‌شدند کم نبود و تازگی نداشت. از آن پس طفیل بن عمرو محمد را نشانه کرد و زیر چشمی پایید... روزها که برای انجام مناسک به مسجدالحرام می‌رفت با احتیاط و سخت‌کوشی، مراقبت و هوشمندی، مسافتی را از او فاصله می‌گرفت... و در دامنه‌ی امن این بعد مسافت که خوشبختانه احتمال هر خطری را از او دور می‌کرد، به کارهای خود می‌پرداخت... اولین بار بود که محمد را دیده بود... مردی با چهره‌ای به ظاهر شیرین، که گویی پرتو نوعی شخصیت بهت‌انگیز و غریب بر گرداگرد سرش هاله‌ای می‌تافت... از دور چهره‌ای گرمی، پرابهت و جاذب، حتی معصوم و کریم‌نما داشت... چهره فریبنده‌ای که اگر ساحر نبود، چونان شمع و چراغ گرانبار روشنی امن و امان، مهر و سلام و پرتو محبت بود... طفیل می‌اندیشید: آری، این همه [صفحه ۲۲۸] دام است و جز این نمی‌تواند باشد... آیا نه هر شمع و چراغ دام هزاران پروانه است؟... کافی است نزدیکش شوی تا به یک پرتو ناگهانی شعله‌اش بسوزی. و او بیمناکانه حتی به سویی نیز نگاه نمی‌کرد. درست‌تر بگویم، هر وقت که می‌نگریست و واقعی این نگاهها نیز کم نبود، بلافاصله می‌کوشید دیده از او برگردد و به کار خود مشغول شود. و پر به او که همه‌ی اندیشه‌اش را گرانبار حادثه و ماجرای خود کرده بود نیندیشد. دریغا، به مجرد ورود به مسجد با این که با خود عهد می‌کرد چنین نکند، خود را می‌دید که بی‌خواست و اراده خویش مشغول نگاه کردن به «او» است... و با این نگاه، ترس و حیرت، گیجی و دهشتش افزون‌تر می‌شد و موقعیت سهمگین خود را بهتر درمی‌یافت... آری و همینها شاخص‌ترین سحر مرد مرموز بود. با این همه خدا را شکر مرد ساحر در زاویه‌ی خود نشسته بود و چندان به سوی کسی نمی‌آمد... حتی یک بار نیز با آن نگاه افسونکار که می‌گفتند قدرتهای شگفت دارد به او ننگریست. خوشبختانه تاکنون طلسم و افسونی در کارش نکرده و چیزی در او ندیده و مزاحمش نگشته بود... اما با این همه طفیل همچون آهو که شیر را در دامنه‌ای دور می‌بیند گرچه این سو به ظاهر فارغ و غافل به کار خود مشغول بود، اما زیر چشمی با هزاران نگاه مراقب بود. هر نفسش آگاهی و آمادگی بود و هر دم آماده‌ی گریز. و همه‌ی هستی اکنونش، نه غیبت و تغافل او که حضور و شهود او بود، کم‌کم شعله‌ی تردیدی سوزان‌تر در جانش گرفت و هول القای کلمات سحر و افسون، سفه و جنون بیمناک‌ترش کرد. یعنی پس از یکی دو روز که گذشت، چون دید مرد ساحر اصلاً کاری به کار او ندارد ترسش فزونی گرفت و دهشتش شدت [صفحه ۲۲۹] بیشتری یافت... آری بی‌شک کمین کرده تا در فرصت ویژه و مناسب او را در رباید و بدردد... گیریم آهوی حزم و اندیشه، امروز از چنگ شیر بیشه گریخت اما مگر فردا شکار او نمی‌توانست بود. بدین ترتیب ترس او بالاتر می‌گرفت و هر دم انتظار حادثه‌ای بدتر بر جان خویش بیمناک‌تر می‌گشت. هر چند باورکردنی نمی‌نماید، اما خردمند شاعر پیشه و کاروانسالار اندیشه برای آن که مبادا گرفتار کلمات سحرانگیز مرد افسونگر شود همیشه مسلح به مسجدالحرام می‌آمد؛ یعنی چنان که به او و همه مسافران و تازه‌واردان شهر سفارش کرده بودند همیشه از آن پس در جیبهایش مشی پشم و پارچه آماده داشت تا به مجرد ورود به مسجد در گوشه‌های خود فروود کند و هنگام طواف تا آن جا که ممکن است چشمانش را ببندد و زود از جلوی شعبده‌گر پرخطر بگریزد و بگذرد... و این چنین، بدان سان که دوستان قریشی هشدارش داده بودند حتی یک کلمه از سخنان او را نشنود... چندین روز گذشت... در حالی که پشمها همچنان سپر گوش و زره هوشش بود... روزی پیامبر را دید که نماز می‌گزارد و مشغول کار خویش است... کاری شگفت... عجا همه‌ی عمرش چنین چیزی ندیده بود. در او خیره شد و کم‌کم تا دامنه امنی که از آن به راحتی می‌توانست بگریزد نزدیک‌تر و فرازتر آمد... خداوند آن جا چه می‌دید... مرد نمازگزار غرقه‌ی جهان فراموشی خویش و مستغرق دنیای مدهوشی خویش بود. عجا! مرد خطرآفرین فارغ از کمینگاه تهاجمی خویش درین لحظه غریب، همه‌ی رهایی، رفض و بی‌خویشی بود... آن جا در نماز چنان حضوری گسسته و دلی وابسته است که اگر هزار تیغش می‌زدند نمی‌فهمید. و این نمازش [صفحه ۲۳۰] مجموعه‌ی چه اعمال عجیبی بود... وی علی‌رغم کاهنان نه اورادی می‌خواند و نه به هنگام ذکر تن خود را

می‌جنباند و نه چنان سحران به رشته‌ها و طنابهای پرگره جادو می‌دمید... از هزاران فرسنگ راه می‌توانستی فهمید که این مرد با تمامی مردم زمانه‌ی خود متفاوت است. نمازش بی‌سابقه بود. برای کسی برمی‌خواست و می‌نشست و به محبت و معرفت برایش تعظیم می‌کرد و پیشانی بر خاک می‌نهاد... دو کف دست بر آسمان دراز می‌کرد و کسی نادیدنی را بر اوج آن به زاری و نیاز می‌خواند... صدا می‌کرد؟ التماس می‌برد؟ به سوز و شوق، اشک و آه، اضطراب و نیاز... دردی داشت و چیزی می‌طلبید؟ درمانی می‌خواست؟ کسی را می‌شناخت که ازو ترسیده بود و به او دل بسته بود؟ این مرد که را می‌خواند و بر که می‌نگریست و بر چه می‌گریست؟ که تا آن حد خشوعش عارفانه، خضوعش حکیمانه و منشش پارساوار و پیامبرانه بود... طفیل یکی دو بار تشنه و جذب این تماشای عذب چند قدمی به او نزدیکتر شد و سپس ازین و آن چیزهایی در خصوص چشمه‌سار صدق او شنید. آن گاه دوباره نزدیکتر رفت و در نهایت شگفتی دید کمترین خطری از سوی وی متوجه او نیست. جادوگر نه تنها در کمین او نبود، بلکه بویژه هنگام نماز و تلاوت کلماتش هزاران فرسنگ از او و آدمهای پیرامون خویش دور و بیگانه بود... بدین‌سان حس کرد کم‌کم ترسش ریخته است و می‌شود به او عمیقتر نگاه کرد و یا نزدیکتر رفت و در ساحل این دریای جمال پرسکون، و کمال بی‌فسون غوطه‌ای زد. با این همه هنوز کم و بیش دلشوره و وحشتی ازو داشت. شب هنگام [صفحه ۲۳۱] در بستر خود به اندیشه فرو می‌رفت و آن گاه که آسمان پاک، تالو هزاران ستاره را داشت، همچنان که در اعماق آن دنیاهای شگفت به بالا خیره می‌گشت، بازگشتی نیز به اعماق نهان و شب ستاره‌بار ضمیر و وجدان خویش کرده به خود چنین می‌گفت: - خدا ترا بکشد و عجب مرد احمق، نادان و جیونی هستی!... تو شاعری و سخنور؟ نه تو ادیبی و اریب و دانشور؟ چه‌ات شده؟ چرا این قدر ترسیده‌ای و از آن مرد دور شده‌ای. چند روزیست مثل همه این احمقان پشم در گوشه‌های می‌چپانی و همچون جن‌زده‌ها به سرعت از برابر مرد می‌گریزی تا مبادا سخنش را بشنوی؟... آخر نه تو سخن حق را از ناحق باز می‌دانی و صدق را از کذب؟ مادر به عزایت بنشیند، این چه خوف بی‌دلیل، پرهیز ابلهانه و علیل است؟ گیریم که او سحر است و قدرت دارد با افسون کلمه بین دو دوست، میان زن و مرد جدایی افکند اما مگر هرگز «شوک اقحوان» [۵۴] در زره مرد رزمی و پهلوان می‌نشیند؟... آیا رازی در کار این مرد زیارو و آرام‌خو نیست که به محض ورودم به شهر، مردم آمدند و مرا از وی پرهیز دادند... حال ای مرد، ای ادیب لیب فردا گامی جلوتر بگذار و بنگر «او» چه می‌گوید... به سخنش گوش بده و این همه نترس... اگر کلمه او سحر است، تو شاعری و خردمند و سحر را از سخن باز می‌شناسی و اگر قوی دیگر است بر تو شرم باد... این پشیمهای مسخره را از گوشت بیرون بیاور و سخنش را بشنو... فردا طفیل پشما را از گوش بیرون آورد و نزدیک رفت. کنار مرد نمازگزار نشست و در حالی که هنوز تا حدودی آشفته و بیمناک بود و به [صفحه ۲۳۲] به ظاهر چنین می‌نمود که به کار خود مشغول است به شکار کلمات او پرداخت... دقیقاً گوش سپرد اما دمی نگذشت که هوش سپرد... خداوند این مرد چه می‌گفت... کلماتی که قلب را یکدم از غم و وحشت ذوب می‌کرد و دمی دیگر جان را پرواز می‌داد، کلماتی چنان بلند و عظیم که در چنبره‌ی گردن و گردون نمی‌ماند و تمامی کائنات را به زیر پر و بال خود می‌کشید و از آزادی و شادی به تمنای محال، به سودای آن سوی مرزهای مرگ و خیال می‌برد و سر را از شراب تاکی پاک و تابناک، صفابخش و شفابخش منگ می‌کرد و دل را به سوز و شوق و جان را به طرب و روح را به طلب می‌داشت... به طرب و طلب... امید و نوید زیبایی و بینایی... نیکویی و روشنایی... و رویاهای دلکش از زندگی جاودانه‌ای که هر چه اندیشه می‌کوشید به ژرفاهای نعمت و عظمتش رسوخ کند میسر نمی‌شد... آه چنان حادثه‌ای برای عقل او سابقه نداشت و چنان کلماتی را هرگز در همه‌ی عمر خود نشنیده بود... کاش مرد سکوت نمی‌کرد و ادامه می‌داد... اما پس از نماز محمد خموشی گرفت و دیگر چیزی نخواند و همچنان که دو زانو نشسته و لبها بسته بود، غرقه‌ی قلبه‌ی جان و فکر دلستان خود به ذکر معبود خود مشغول شد... چنین بود کلمات این مرد تنها که وی را از او ترسانده و پرهیز داده بودند. پس از نماز پیامبر برخاست و به سوی خانه‌اش روان شد. مرد دوسی پا به پایش می‌آمد. چه می‌شد که همین جا و در که به پای این مرد عظیم می‌افتاد و خاک راهش را به رغم آن همه پرهیز جاهلانه و

داوری ابلهانه بر دیده می‌کشید. بر قلب و پیشانی خود می‌نهاد و می‌بوسید... وقتی [صفحه ۲۳۳] به خانه رسید طفیل در کنارش بود و تاکنون کلمه‌ای با او سخن نگفته بود... با چشمان خندان و دل‌گریان بر او نظاره می‌کرد، و پیامبر بی‌آن که چیزی از او پرسد، مهمان یگانه را به سرای خود خواند: - به درون آی. و آن جا بود که بر مرد دوسی گذشت، آنچه گذشت. اینک در خانه‌ی دوست و رو به روی اوست... در برابر این مرد بزرگوار، کریم و گرامی... روح انس و جان قدس، مظهر سلم و علم و حلم... موجود اراده و محبت و اعجاز، سرچشمه‌ی طیب روشنایی و آشنایی... آن جا در برابر آن همه رقت و بخشایش و علو نظر، داستان جهالت خود و آن پشم و پارچه حماقت خویش را بازگفت و خود برین ترفند شگفتی که پیش گرفته بود، بر خود خندید و در عمق جان گریست... آنچه را که مردمش از «او» گفته بودند باز گفت و از او خواست که باز برایش قرآن بخواند و حدیث آسمانی پیامبری خود را واگوید. و پیامبر داستان پیام خود را به او بازگفت: طفیل چنین می‌اندیشید: - آری به خدا سوگند تویی چراغ روشن نجات. تویی راه خجسته سعادت‌مندی و حیات. تویی پیام آورنده‌ی کتابی حکیم و عزیز... آن گاه با پیامبر سرود: - نیست خدایی جز خدای یگانه‌ی خدا بزرگتر است. تمامی عمر سخنی بدین دلپذیری و خردمندی، روشنایی و ارجمندی، و قانونی عام، تا بدین پایه پرمایه و دادگرانه نشنیده بود... [صفحه ۲۳۴] «نیست خدایی جز خدای یگانه که نزاید و نه زاده شود و هیچ کس همتایش نباشد و خدا بزرگتر است.» تمامی عظمت محمد در همین پیام بود و فطرت پاک و جان تابناک، فطرت مرد دانا و شنوا منت‌پذیر این سخن می‌افتاد و به اولین دعوت چنان سخن جانفزای صدقی جان خویش را در راه آن می‌داد. پس از آن که رسول کریم خاموش شد، طفیل گفت: ای پیامبر خدا، من مردی قدرتمند، رهبر و مطاعم و در قبیله‌ی خود صاحب نام. بگذار مرا که بازگردم و آنان را به دین بخوانم و از خدایت بخواه تا برای من معجزه و آیتی روشن و تابناک قرار دهد تا آنان در پرتوش سخنم را بشنوند و باورم دارند... پیامبر در حقش دعا کرد و فرمود: چنین شود... اینک هنگام بازگشت بود، مرد دوسی با جانی شیفته و فرهیخته بازگشته بود، دلی پر از ایمان و قلبی متلالی از آرمانها بیکران... اینک قلمرو قبیله‌ی او، از بالای این گردنه، پشت این تل آشکار می‌شد... هان و اینک چادرها و خانه‌ها... و ناگهان به یاد آیتی که پیامبر برایش دعا کرده بود افتاد که ناگاه نوری تابان بر پیشانی‌اش درخشیدن گرفت... نوری چنان تابنده که راه را به روشنی می‌نمود، این بود معجزه پیامبر... همان که چند روز پیش به دعا از او طلبیده بود، اما دمی بیش نرفته بود که به اندیشه‌ای تلخ فرو رفت... با خود گفت: - اگر قوم، این نور میان چشمانم را علامت بیماری بدانند و جهال‌شان آن را پیسی بخوانند و باورم ندارند چه کنم؟ [صفحه ۲۳۵] مرد دوسی دعایی کرد: - پروردگارا، به حرمت نام پیامبرت، این نور را به جایی دیگر جایی که آنان بپذیرند جاری کن... ناگاه دید آن نور بر سر چوب تازیانه‌اش که در دست داشت درخشیدن گرفت. نوری نه، بل گوهری شب چراغ که بر بالای چوب، چونان «ید بیضایی» می‌درخشید. اینک از کوه فرود آمده به سوی قوم خود می‌شتافت... و این محمد محمود و پیامبر موعود بود... نبی منتظر امتها... امت بنی اسرائیل، عرب و عجم... با چنان قدرت شگرف و عظیمی که نگاه و سخن و نفس و دعا و نامش معجزه بود... و این معجزه‌ی تابان را او اکنون با خود داشت... معجزه‌ای بزرگ و آیتی سترگ چونان ید بیضایی موسوی که آن را بر سر تازیانه مردی تازه گرویده از امت خود جاری کرده بود...

حادثه‌ی ابوجهل

ابوجهل در رأس دسته‌ی آزاردهندگان قرار داشت کینه‌ای که وی به پیامبر داشت از دوزخ غرور، ظلمات ذات و جسد پر حسد او می‌جوشید. وی سخن حق را می‌فهمید، اما جهل وی بر آن پرده می‌کشید. ابولهب نیز چون او بود. جانش، سراپای وجودش در لهیب حسادت عظمت این یتیمی که پسر برادر خودش بود و حتی پدرش را نیز ندیده بود و به خاطر نداشت، می‌سوخت... چگونه ممکن بود بچه‌ای که کمی بیش از نصف عمر او تجربه نداشت چنان مقام منیعی را بر خود احراز کند... و اخنس، [صفحه ۲۳۶]

عاص بن وائل، ابوسفیان و خاندان بنی‌امیه نیز چنین بودند... تمامی اینان و بسی دیگر چون اینان زادگان شیطان‌اند و یک بار دیگر داستان استکبار ابلیس و عدم کرنشش بر «آدم» تکرار می‌شد. نه یک بار بلکه تا پایان حیات خاک تکرار می‌گشت... تمامی‌شان قیاس به نفس نحس خویش می‌کردند و می‌گفتند من از او برترم... چرا او به مقام تکریم و برگزیدگی نایل گشته باشد و من نه... آن روز پس از استماع قرآن، ابوجهل و ابوسفیان به دوست نزدیکشان اخنس گفته بودند چه می‌دانیم این قرآن چیست. هر چه هست مسأله قدرت است. ما و فرزندان عبدمناف با هم برابر بودیم و رقابت تنگاتنگ داشتیم. چونان دو اسب مسابقه پهلوی به پهلوی هم می‌تاختیم. تا آنان به ادعای وحی بر ما پیروز شدند... قرآن و جبرئیل و رستخیز همه و همه دروغ‌اند... و درین میان، ما در جست و جوی سلطنت و احراز قدرت مطلقه‌ایم... به خدا که دست از ستیزه با او برنخواهیم داشت و این وحی را که فقط پاس او را داشته و ما را به هیچ انگاشته باور نخواهیم کرد. ولید بن مغیره نیز همین را می‌گفت. آنان هر یک سوداهای خام داشتند. ولید می‌گفت چرا قرآن بر من فروز نیامد... بسیاری ازین جانهای «فضول لثیم» و «جهول سقیم» چون می‌دانستند بزودی پیامبری در میان عرب مبعوث خواهد شد، انتظار داشتند آن «رسول کریم» خودشان باشند! و چون می‌دیدند که خداوند دیگری را انتخاب کرده خشمگین می‌شدند و به هیچ وجه نمی‌توانستند این اشتباه غیر قابل جبران را که بی‌شک عمدی و از روی تمهید قبلی بود قبول بدارند. «امیه بن ابی‌الصلت» نیز از همین گروه بود. تعداد این گونه افراد و [صفحه ۲۳۷] اندیشه‌های جاهلی کم نبود. اینان کسانی بودند که به اسلام تسلیم نشدند و یا سرانجام با حفظ همان اندیشه پیشین و در جست و جوی آرزو و آرمانهای گم‌شده‌ی خویش به آن گردن نهادند... باشد تا روزی مکان و زمان را برای رستخیز ابلیس درون و ازدهای قدرت و جنون خود مساعد ببینند و آنچه را که خواهان آنند به ثمر برسانند... و این مسأله که یک گزاره‌ی صادقانه و جامعه‌شناسانه از حقیقت باطن این گونه قدرتهاست و از همین سرچشمه مسموم سیراب می‌گردد، تا آخر تاریخ اسلام تکرار شد و تداوم می‌یافت: تداول قدرت که بعدها در طول تاریخ اسلام تا قرنهای بعد، از ماجرای اصیل آن منحرف شد، و با وفات پیامبر به قدرتهای مخرب و ویرانگر رسید... بدین سان هر جا که سنگ کینه‌ای برای سنگباران حرمت پیامبر فراهم می‌آید، اولین دستی که آن را پرتاب می‌کند از آن این سرسلسله‌ی دودمان قیاس، ابوسفیان اموی و ابوالحکم مخزومی یعنی ابوجهل که اجهل مردم است و... می‌باشد. گفتار پیامبر برای ابوجهل سرچشمه‌ی خشم و گاه تفریحی جنون‌آسا بود. به تازگی شنیده بود که پیامبر گفته است بر دوزخ نوزده نفر نگهبان‌اند. و او بزعم خود و از روی استهزاء راه حلی بسیار ساده برای دفع آن بسته بود. به دوستانش، ابوسفیان و دیگر مشرکان گفته بود: -این که غمی ندارد، مدت‌ها اندیشیده‌ام و راه چاره‌ای برای آن یافته‌ام. یادتان باشد. در دوزخ که افتادیم، هر یکی از آنها را، صد نفرمان محاصره می‌کنیم و کارشان را می‌سازیم. و مخاطبینش از آن همه هوشمندی و چاره‌جویی به اعجاب [صفحه ۲۳۸] افتاده بودند: مرد حکیم! راست می‌گفت. حسابش را بکنید، با این تعداد کثیر و بی‌شماری که از کافران وجود داشت حتی اگر آن فرشته‌ها هزار نفر نیز بودند کارشان زار بوده و دودمانشان بر باد می‌رفت!!! بدین سان آنان نفس راحتی کشیده بودند و در دوزخ آماده‌ی جنگ با خدای پیامبر و فرشتگان او بودند. چنین کسی، مغز متفکر شهر کفر، در دشمنی پیامبر شهره است و از بزرگترین کسانی است که مانع پیام اوست... در همین روزها مردی بی‌نام و نشان از «اراش» به مکه آمده بود. مردی کاسب کار و بی‌کس و یار که چندین شتر برای فروش عرضه کرده و ابوجهل آنها را خریده بود و بهایش را نمی‌پرداخت. مرد بی‌کس هر چه لابه می‌کرد سودی نمی‌بخشید و قلدر مخزومی که همیشه شمشیر می‌بست و همه از او بیم داشتند و شهر از شرارتش حساب می‌برد، التماس‌هایش را به چیزی نمی‌گرفت و فقط با نگاه چشمانی مست خونخواری و غضب نگاه می‌کرد... این است ابوالحکم [۵۵] ملقب به ابوجهل، مردی تلخ و سخت، معاند و معارض که در امور اجتماعی نیز همچون مسائل ایمانی و قلبی‌اش شقی و یاغی است. و اینها دو رویه‌ی یک سکه‌اند... تقوا گریزی و گردن نهادن به قانون حق عام، همیشه از چنین جانهای ستم پیشه و کفر اندیشه برمی‌آید. و اینان بودند اغلب آنان که در حق رسول حق انکار روا می‌داشتند. ستمگرانی که قرآن بارها از بی‌توجهی‌شان بر حق سائل و محروم، یتیم و [صفحه ۲۳۹] مظلوم

پرهیز داده و ترسانده بودندشان. اما آنان نه تنها تکذیب کنندگان فردای واقعه، روز دادخواهی رستخیز بودند، بلکه منکر مسائل حقوق و ضوابط امروزی اجتماع خود نیز بودند. محمد را قبول ندارند... زیرا قواعد عدل و اخلاقیات اجتماعی او را قبول ندارند. توحید را نمی‌پذیرند، زیرا اقتدار پروردگار دادگستر و پاداش و مکافات روز رستخیز وی را باور نمی‌دارند و در نتیجه عدل جامعه‌ی بشری را نیز به چیزی نمی‌گیرند و نمی‌پذیرند. بدیهی است فریاد دادخواهان‌ی مرد مظلوم اراشی که آنان را به انصاف و عدل می‌خواند چگونه خواهند پذیرفت. وقتی پیامبر را با آن شش‌شعاعی جمال و جلال و مطلق کمال نمی‌بینند، قوانین و قواعد اجتماعی او را که حسب حال و کیفر اعمال خودشان است چگونه خواهند دید... آری کوری که آب را نبیند حباب را چه بیند و فراسوی آن مه حجاب را در پرده‌ی سراب چه بیند؟... و این خصلت غارت و ستم و نادیده انگاشتن حق‌الناس نه تنها اخلاق خاص و خصلت ویژه‌ی او که حرفه‌ی دوستان و همپالکیهای صمیمی‌اش نیز بود... ولید بن مغیره‌ی سخنور نیز یکی از سخت‌ترین مخالفان پیامبر است. او کسی است که چون یتیمی را می‌بیند که بر خوان رنگین او نگاه نیازمندانه و آزر‌مگین می‌کند او را همچون حیوانی منفور از حاشیه‌ی خود می‌راند... چنین کسی است که به نبی امی ایمان ندارد و قرآن پیامبر درباره‌اش چنین سروده است: آیا ندیدی آن کس را که روز جزا را تکذیب می‌کرد این همان بی‌رحم است که یتیم را به قهر از خود می‌راند و بر اطعام گرسنگان ترغیب نمی‌کند... [صفحه ۲۴۰] عاص بن وائل سهمی، پدر عمر و عناصر نیز از دشمنان سوگند خورده‌ی او، نمونه‌ی دیگری است. او همین چند روز پیش حباب بن ارت را که طلبی از او داشت و از یاران پیامبر بود به خشم و خواری از خود راند. حباب که مردی صنعتگر است شمشیر می‌ساخت. چندین شمشیر به سفارش عاص بن وائل سهمی ساخت و به او تحویل داد. اما مرد سهمی از پرداختن پول امتناع می‌ورزید. روزی حباب خواهش کرد پولش را بدهد و مرد سهمی به طعنه و تمسخر گفت: آیا محمد شما که تو نیز بر دین اوپی نگفته که بهشتیان را در فردوس غرفه‌های طلا و نقره و جامه‌های زرنگار حریر و خدمتکاران خواهد بود. گفت: آری. گفت: مهلتم بده تا بدان دنیا در آیم و در بهشت جای گیرم و آن گاه، آن جا از آن اموال که نصیبم شود حق ترا ادا کنم. سپس به خشم و جسارت، بیش‌رمی و وقاحت تمام گفت: - به خدا سوگند اگر بهشتی در کار باشد جایگاه من از تو و دوست تو محمد بهتر خواهد بود... اگر امروز عاص بن وائل مال مرد بینوا را به خاطر دشمنی عقیدتی به او نمی‌داد، دیروز نیز مال مردم را به گونه‌های دیگر می‌خورد و به دلایلی دیگر نمی‌داد. بدین گونه مرد اراشی و امانده گشت. بیچاره و مضطر، آواره و دربدر مانده نمی‌دانست چه کند. در شهر هیچ آشنایی نداشت و نه کسی که حمایتش کند و گره کور این مصیبت ظلم و فاجعه جور را بگشاید. هر جا رفت و به هر کدام از اشراف قوم که سر زد از پاسخ مساعدش سرباز زدند و مسخره‌اش کردند... به هر کس که می‌گفت حقش را ابوالحکم (ابوجهل) نمی‌پردازد همه می‌خندیدند... سرگشته و درمانده نمی‌دانست [صفحه ۲۴۱] چه باید بکند و به چه کسی تظلم نماید و طرح دعوی خود کند... حکیم قوم که این چنین روز روشن حق را انکار می‌کرد، جاهلشان چگونه رفتار می‌نمود. روزی غرقه غم و دردمند ماتم در میان مسجدالحرام، آن جا که بزرگان و مهتران قریش جمع‌اند به زاری و اندوه، فریاد برداشت: - الا... ای گروه قریش... من مردی بی‌کس و و امانده در سفرم... از شهر و یار و دیار خویش جدا افتاده و بی‌زاد راهم... تمامی هستی‌ام را از من ستاند و چیزی به من نداد... پولی از ابوالحکم، عزیز و مهتر قریش، آقای مخزومی می‌خواهم و او انکار می‌کند و به خشم مرا می‌راند. در میان شما دادگران و رادمردان کسی نیست که حق مرا بگیرد و صدای بی‌کسی و ندای دادرسی بیچاره‌ای بی‌پناه و بی‌دستگاه را بشنود؟ مهتران قریش یک بار دیگر به مجرد شنیدن فریاد دادخواهی مرد به سویش آمدند و به هم نگریستند... قلدر مخزومی، ابوجهل بدغضب، مال این مرد را خورده بود و اینک او ساده‌لوحانه امید بازگرداندنش را داشت! به این می‌مانست که کسی شکاری را که پلنگ بلعیده و از هضم رابع هم گذشته می‌خواست پس بگیرد... چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ وانگهی همه‌ی آنان دوستان ابوجهل بودند و اگر هم دوستش نبودند باز به خاطر خلق و خوی وحشیانه و خصلتهای کین‌توزانه مرد جرأت چنین چیزی را از او نداشتند. تنها چاره کار این بود که مرد سر خود گیرد و تا از سوی سیلاب و توفان خشم بوجهلی بلایی بر

سرش نباریده جانش را بردارد و از شهر بگریزد... اما ناگاه در میان جمع قریش فکری از خاطر یکیشان گذشت... در یک لحظه پیامبر را آن سوک، گوشه‌ای در زاویه‌ی خود دیده بود و آن فکر بکر، چونان جرقه خاطرش را روشن کرده [صفحه ۲۴۲] بود... از این رو در دم به مرد ارشی گفت: - پولت را می‌خواهی و حقت را مطالبه می‌کنی؟ تنها کسی که می‌تواند مال مردهات را زنده کند اوست. نزدش برو و مسأله‌ات را با او در میان بگذار: نوه که چنین طرحی، چه شوخی‌ای مطلوب، مطایبه‌ای پرجاذبه و بس جالب توجه از کار درمی‌آمد و از آن چه غوغای غریب و بازی مضحک و مسخره‌ای حاصل می‌شد! دو دشمن در برابر هم... دو خصم را به جان هم می‌انداختند. دو قطب متضاد که همیشه از برخوردشان باهم، حادثه‌ای مخوف و محیرالعقول به وقوع می‌پیوست... به محمد اشاره کرده بودند که مرد ارشی را به شفاعت خود برگزیند! محمدی که ابوجهل سخت‌ترین دشمنش بود و جدیدا باز در اندیشه و تمهید این نقشه بود که یک بار دیگر مغزش را بکوبد؛ زیرا سوگند خورده بود که عنقریب محمد را خواهد کشت و همه‌ی مشرکان را از دستش رهایی خواهد داد... فقط در انتظار یک موقعیت بود... پس از آن حادثه آن روز چندین بار سوگند خورده بود که به همین زودیه‌ها نقشه‌اش را انجام خواهد داد و به زاری و خواری تمام وی را خواهد کشت. و بیچاره مرد ناآشنای ارشی را به سراغ چنین کسی که بر سر پیامبر زباله می‌ریخت و آرزوی مرگش را داشت می‌فرستادند... اینک با چنین تمهید بامزه و بس شوخ طبعانه مایه‌ی خنده‌های شگفت و قهقهه‌های بسیار فراهم آمده بود و پایان داستان هر چه بود چیزی منحصر بفرد و بسیار جالب درمی‌آمد. از این رو به مرد ارشی گفتند: - آری همان مرد است که آن جا نماز می‌خواند و خم و راست [صفحه ۲۴۳] می‌شود... نزد او برو و این دادخواهی را از او بخواه. و خود نشسته آماده‌ی بزرگترین مطایبه این چند روزه استهزاء شدند. مرد غریب نزد پیامبر آمد و کنارش ایستاد... به چهره‌ی راد، جوانمرد و پردادش نگریست و گفت: - ای بنده‌ی خدا، ابوجهل حق مرا گرفته و نمی‌دهد. درمانده گشته‌ام و فریادرسی ندارم. اینک از این مردمی که آن جا نشسته‌اند دادخواهی کردم. گفتند تو تنها کسی هستی که درین شهر می‌توانی به فریاد من بررسی و تنها دادگری که ابوالحکم از تو حرف شنوایی دارد. خدا به تو رحمت روا دارد. آیا مظلومی را یاری می‌کنی؟ و او به ناگاه بی‌لحظه‌ای تعلل، نماز و ثنای خدا و تلاوت قرآن خود، همه را رها کرده و به شتاب تمام بر پا ایستاد. آری در یک لحظه از جا برجهید و به تمامی قامت توجه خود قیام نمود و برپا ایستاد. چنان ایستاد که گویی درین لحظه هیچ وظیفه، معرفت و عبادتی والا-تر و بالا-تر از قیام در راه تحقق حق این بیگانه‌ی ناآشنا نیست. لحظه‌ای خیره در او نگریست و با چهره‌ای دل‌آرا، خرم و محکم به دلپذیری روشن‌ترین لحظه شادیهایش گفت: - آری مظلوم را یاری می‌کنم... مظلوم را هر که باشد یاری می‌کنم... مظلوم را یاری می‌کنم. بیا برویم. به سوی خانه‌ی ابوجهل به راه افتادند. و مهتران و سروران قریش چون چنین دیدند آماده شدند... چه بازی جالبی بود... بزعم خود، صید را سوی صیاد و شکار را به دامگاه فریب و فنا فرستاده بودند... کاش می‌توانستند تمامی‌شان از پی آن دو بروند و از دور شاهد ماجرا شوند. [صفحه ۲۴۴] ولی دمی دیگر اندیشیدند اگر چنین کنند احتمالاً محمد شوخی‌شان را درخواهد یافت و در نتیجه خواهد فهمید دامی برایش نهاده‌اند و از رفتن سرباز خواهد زد... از این رو بهتر آن دیدند که همه نروند، بلکه یکی را از میان خود برگزینند تا برود و اخبار شوخ و خنده‌آور حادثه را برایشان بیاورد و خود منتظر ماجرای جالب و نتایج بازی بمانند... پیامبر به سوی خانه‌ی دشمن خونی خود می‌رفت و مگر جز این، ممکن بود کاری دیگر از او سر بزند. این مردی بود که بیست سال پیش قبل از بعثت نیز خصلت فتوت، حمایت بی‌پناهان و حمیت از بزرگترین ویژگی‌های وجودی‌اش بود... او مرد یگانه «حلف الفضول» بود. بیست سال پیش نیز مردی به مکه آمده بود و مالی به عاص بن وال سهمی - پدر عمرو عاص، همین که این روزها حق خباب بن ارت را نمی‌داد فروخته بود و عاص منکر گشته بود. مرد طلبکار بر کوه ابوقیس برآمده و فریاد استغاثه برداشته بود. جمعیتی از رادمردان مکه به شنیدن فریاد مظلوم، در خانه‌ی عبدالله بن جدعان انجمن کرده و سوگند خورده بودند که در رفع تعدی از مظلومان تا پای جان بکوشند و پیمانشان به نام «حلف الفضول» مشهور شده بود... و در میانشان محمد امین جوان حدوداً بیست ساله‌ای نیز بود که چهره و شخصیتش چونان ماه تابان و مهر آسمان می‌درخشید... بیست

سال پیش او به در خانه‌ی عاص بن وائل رفته و از مرد شقاوت پیشه حق مرد ستم‌دیده را خواسته بود. و اینک همان محمد «حلف الفضول» بود. پیامبر راست به خانه‌ی ابوجهل آمد و محکم در خانه‌اش را دق‌الباب [صفحه ۲۴۵] کرد. صداهایی از پشت در شنیده شد که فریاد می‌کشید: «کیست». گویی سر جنگ و ستیز داشت. و از این سو پیامبر آرام اما آمرانه چنین پاسخ گفت: - منم محمد. بیرون بیا... ناگاه ابوجهل سراسیمه بیرون آمد. رنگ پریده و گسسته‌جان. این مردی بود که در انتظار محمد کمین می‌کرد و سوگند به قتلش خورده بود. اما چه شده بود که به دیدن او تو گویی طائر جان از تنش پرواز کرده است. محمد آرام گفت: - حق این مرد را بده. مرد مخزومی تمجمج کنان گفت: - همین لحظه. فقط یک لحظه این جا بمان تا بیاورم. در را بست و به سوی دهلیز خانه دوید. تمامی وجودش می‌لرزید... وه که این مظهر تمامی رنجهای وی به پای خود به مذبخ خویش آمده بود، به پای خود به در خانه و در آستانه کنام درندگی ددخویانه‌ی وی پا گذاشته بود و از شگفتیهای روزگار آن که او نه تنها نمی‌توانست کمترین بلایی بر سرش آورد بلکه از ترسش مانند مردی مبتلای طاعون و وبا می‌لرزید... تو گویی به محض دیدن او پتکی در جانش و تبری در درونش به متلاشی کردن کله‌اش، قلبش، ستون فقرات قوام و استخوان‌بندی استحکامش می‌زد و می‌کوفت. آه. یادش آمد... همین چند روز پیش بود که در پی آمد آن تلاش نافرجام که می‌خواست محمد را به هنگام نماز بکشد، قرآن محمد او را وعده‌ی عذابی دردناک داده و مخاطب مخاطره‌ای سهمناک کرده بود. [صفحه ۲۴۶] دیدی آن کس را که باز می‌داشتبنده‌ای را که نماز می‌گذاشته‌ی بینی اگر «او» بر هدایت باشد؟ و مردم را به پرهیزکاری خواندچه بینی آن را که تکذیب کرد و (از حق) روی برتافتنداند آیا که خدا می‌بیندشنه چنین است که اگر بس نکند به موی پیشانی بگیرندشپیشانی دروغ انگار خطاکارتا هر که را خواهد بخواندو زبانه‌ی دوزخ را به (پاسخش) بخوانند... نه هرگز پیروی‌اش مکنبه سجده کوش و نزدیکتر آی... [۵۶]. ابوجهل مخزومی می‌اندیشید: وای بر من... گویی دستی بر گرفتن پیشانی‌اش برآمده بود و او را نگوینسار به سوی زبانه‌های دوزخ می‌کشید... چه شده بود که هر گاه محمد را می‌دید این گونه اندیشه‌ها و تصاویر در کله‌اش غوغا بپا می‌کرد... اما چیزی که او دیده بود وحشتناک‌تر از این همه بود... آیا دیوانه می‌شد؟... مرد مخزومی به شتاب بسیار در را گشود و بی‌آن که کله‌اش را از در بیرون کند، در حالی که خود را عقب می‌کشید و می‌لرزید تمامی حق مرد [صفحه ۲۴۷] اراشی را داد و در خانه دوید و به سرعت واپس خزید... پیامبر باز می‌گشت... مرد اراشی، دامن ردایش را گرفته بود و چنین می‌گفت: - سپاسگزارم... به شادی تمام به مسجد بازگشت و به دوستان ابوجهل که از حیرت گیج شده بودند گفت: - خداوند خیرش دهد... چه مرد خجسته و مبارکی است. سوگند به خدا که بی‌مزد و منت به یاری مظلومی بی‌کس آمد و حقم را، تمامی حقم را گرفت... حقم را که دیگر نه تنها حق مادی بلکه حق معنوی، عزت نفس و آبروی بخاک ریخته حرمت و حشمت بود... آری یک کلمه، فقط یک کلمه گفت و آن مرد درنده و ستمگر، ترسیده و خوار، وحشتزده و نزار پذیرفت... چون موم که در برابر شعله‌ی خورشید نرم می‌شود، ذوب شد، در خود فرو کشید و وارفت... به خدا سوگند همه‌ی عمرم نظیر چنین صحنه‌ای از پهلوانی، رزم خاموش و استیلای قدرت ندیده بودم... این چه دم خجسته‌ی برجسته و چه مرد فرخنده و مبارکی است که میان شماس... و از شادی آن صحنه - که همه‌ی عمر خاطره‌ای گرامی برایش بود - به رقص و پرواز درآمده بود. و از آن سو مردی که از جانب قریش مأمور گزارش حادثه بود، مردی که سفیر شوخی و خنده بود و قرار بود ماجرای به دام افتادن مسخره‌ی محمد را در چنگال خشم ابوجهلی گزارش کند - باز آمد و خود شگفت‌زده‌تر از هر کس دیگر - تمامی وقایع را بازگفت و از تسلیم هولبار و نافهمیدنی ابوجهل سخن گفت: وی حیرت‌زده فریاد برمی‌داشت: [صفحه ۲۴۸] - به شما چه بگویم؟... به خدا سوگند، به هبل و همه‌ی بتهایمان قسم راست می‌گویم، به محض این که در را گشود و محمد را دید به لکنت افتاد. دوید و به طرفه‌العینی با دستهای لرزان و چهره‌ای که رنگ به رخ نداشت، پول مرد طلبکار را داد و سپس در را با وحشت تمام بهم کوفت. در رفت و به سرعت بسیار در خانه گریخت... و اینک خود ابوجهل می‌آمد... و او داستان حیرت‌بارتری داشت. مهتران و دوستان گرداگردش را گرفته، و هر یک از او علت تسلیم بینوایانه و ترس ابلهانه‌اش را جویا

می شدند... چه شد؟... چرا تسلیم شدی و پول را دادی؟... به خدا سوگند حرفم را باور نمی کنید... اما به محض این که صدایش را شنیدم و در را گشودم چیزی عجیب دیدم، گفتنش چه فایده‌ای دارد؟... شتری نر و خونخواره دیدم که پس پشت او ایستاده بود و به شتر نمی مانست و شما تمامی عمر ندیده‌اید... به شما چه بگویم... باور که نمی کنید... آن موجود از فراز سر محمد دهن گشوده بود که مرا در رباید... آری. می بینم که هیچ کدامتان حرفم را باور نمی کنید... وه که چنان لحظه وحشت و چنان جانور ترسناکی را چگونه می توان وصف کرد؟ با آن بزرگی، خشم خونخوار، غضب مرگ، و آن دندانهای آدمخوار... به خدا سوگند نه من، که اگر می خواست تمامی کوه ابوقییس را هم می توانست به یک نواله لقمه کند و فرو دهد... و آن وقت چنین موجودی به من چشم غره می رفت و آماده بود در یک لحظه کله‌ام را از شانهم برگیرد... دوستان وی سکوت گزیدند و او خود بیشتر از آنان به اندیشه فرو [صفحه ۲۴۹] رفت... آیا آنچه را که دیده بود باید باور می کرد؟ و به صدق حرفهای خودش باید مؤمن می شد؟ چرا احوالش چنین شده بود. این ترس و وحشت خفقان بار از کجا می آمد؟ این دومین بار بود که آن شتر مرگ را دیده بود. کم مانده بود رگ قلبش از وحشت گسسته شود و ستون فقراتش شکسته شود... شنیده بود که محمد گفته است این شتر حیرت‌زای سهمناک، پرتوی از خشم جبرئیل است که به گونه‌ی عذاب و عقاب بر خرد ابوجهلی تجسد یافته و اگر ابوجهل قدمی بیشتر به خیره‌سری و بدگه‌ری برمی داشت به قعر نیستی و کام دوزخ فرویش می کشید... اما باور نکرده بود. آن گاه با خود اندیشید: - ای هبل بزرگوار، دامنه‌ی این مبصرات هولبار و بی دلیل که از دل وحشت زده و مسموم من سرچشمه می گیرد به کجا خواهد انجامید؟...

بر چهره‌ی پیامبر خدا افکند

میان عقبه بن ابی معیط و ابی بن خلف بن وهب دوستی و پیوندی محکم بود. آن دو همچون دو برادر، یار غار، رفیق شفیق، هم پیمان کار و اندیشه و پندار بودند... دو موجود که روحا و جسمها به هم وابسته‌اند و همچون دوقلوهای بهم چسبیده‌ی بیمار، بی کمترین استقلال اندیشه و عمل، در واقع جز یک تن نیستند و دو نفری‌شان نیز در مجموع سایه‌ی یک نفر موجود مستقل، آزاد و سالم و نیمی از یک مغز به حساب نمی آیند... آری آدمهایی هستند که با مغز رفیق محبوب، هر چند معیوب باشد [صفحه ۲۵۰] فکر می کنند و با زبان او سخن می گویند. گویی از این که تنها و منفرد باشند، از این که بالاستقلال، به درایت و آزادی خودشان باشند و با عقل و بصیرت و وجدان خود داوری کنند بیم دارند... آن دو بنابراین قانون طبیعی و مادی که علقه‌های دوستی را حضور دشمن، پایدارتر می کند، با ظهور پیامبر دوستی‌شان بالاتر گرفت. با هم تحلیل می کردند. با هم انکار می کردند. با هم به استهزای او همگام می شدند و با هم سوگند خورده بودند که او را بکشند و از میان بردارند... دوستی‌شان زبانزد همه بود... دو موجود کج اندیش بی روح، بی کمترین بارقه‌ی فهم و فتوح... آری این دو توأمان بی ایمان چنان در دنیا بهم چسبیده بودند که بی شک در دوزخ نیز زیر پتکهای آتشین از هم جدا نمی شدند... به راستی این مسأله اخوت، یگانگی و جاذبه‌ی ارواح چیز کوچک و بی اهمیتی نیست و در کشش این گونه قلبها و روانها به سوی یکدیگر، می توان به روح تاریخ و فلسفه‌ی رفتارها پی برد... ابوجهل و ابوسفیان هم دو توأمان روحی‌اند... بعدها می بینیم که معاویه و عمروعاص هم، همچون هم‌اند و تاریخ را ازین یگانگی و هماهنگی خباثت و شرارت به شگفتی می افکند... این جاذبه‌ی عمومی و قانون ارواح است که جفت خود از همین قانون، قانون عام هستی، روحهای نزدیک به هم را با هم عقد اخوت و برادری بست و ارواحی را که در افق هم بودند، در همان مدار معنا و فضایل، سجایا و خصایل بهم پیوند داد... اغلب قانون انتخاب او چنین بود: خبیث از آن خبیث، و طیب از آن طیب... سلمان با ابوذر، عثمان با عبدالرحمن بن عوف، ابوبکر با عمر. و خود او با علی... [صفحه ۲۵۱] آری و گهگاه نیز، هر چند استثنا و نادر بود امان به جهت مجالست و مؤانست، کسانی را که قدرتی در تربیت و تعلیم داشتند، به برادری و اخوت کسانی نیز می پیوست که از آن مجالست و تعلیم و تربیت، بهره‌ای گیرند و فیضی بپذیرند... چونان نژاد میوه‌ای ترش و ناخوب که به شاخه‌ی درختی شیرین و خوب پیوند می خورد تا

از آن پس آن نیز خوب و خوش شود و یا میوه‌ای خام و کال که در کنار میوه‌ای رسیده، پخته و شیرین می‌شود... اما قانون عام و قرآنی او همان بود که برشمردیم: «الخیثات للخبیثین و الطیبات للطیبین» ناپاکان را از آن ناپاکان و نیکان و خوبان از آن خوبان... و چه انتخاب شگفتی... در برابر چشم جهانیان علی را برای خود انتخاب کرده و به برادری خود خواند... به راستی اگر برای علی در تمامی جهان هستی و عوالم بالا و پستی هیچ فضیلتی نباشد و جز همین یک فضیلت نباشد زبید که جمیع فرشتگان و روح‌الامین در سایه‌ی بزرگی، پناه پادشاهی و ارجمندی مقامش در آیند و خاکیان درگاه و مشتاقان راهش سر به کنگره‌ی عرش بسایند... باری عقبه بن ابی معیط و ابی بن خلف این دو برادر روحی چنین بودند. اما برای این دو اتفاقی افتاد. ابی بن خلف خبری هولناک دریافت کرد. شنید که دوست جانی و دوقلوی بهم چسبیده‌ی روحانی‌اش! در انجمن پیامبر نشسته و به قرآن گوش سپرده است... دریافت این خبر تلاطمی در جانش افکند. پس او نیز پنهانی از او رفته بود و درین گرداب جنون، جذب و کشش، دل به دریای محمد و مهر و فسون او سپرده بود... وه که چگونه چنین چیزی قابل باور بود و این از دوست صمیم و یار [صفحه ۲۵۲] حمیم او چگونه قابل پذیرش بود... آیا کار به جایی کشیده بود که جادوی آن مدعی رسالت عزیزترین بهره‌ی زندگی او را بر باید و نیز از همه مهمتر که درین ششدر عناد و جهاد علیه او دل یک تن از دشمنانش به او نرم گردد؟ ابی بن خلف در خشمی عظیم فرو رفت و به سراغ دوست خود نرفت. روزی عقبه او را در راه دید. این یک روز ازو برتافت و پشت به او کرد و او را به خاطر گناه عظیم پیمان‌شکنی به دشنام گرفت. بانگ زد: ادعای دوستی مرا داری. صورتت بر من حرام و تباه است و نگاه کردنت گناه... چه می‌پنداری که دیگر تا آخر عمر با تو سخن نگویم... هیئات... تو آن گمراه پیمان‌گسل و منافقی هستی که با او نشسته‌ای و به سخنانش گوش سپرده‌ای... آری جای پنهان‌کاری و کتمان برای عقبه نبود... ظاهراً جاسوسان خبر را به دوست رسانده بودند... چند باری می‌شد که او به مجلس محمد رفته بود و به قرآن او دل سپرده بود. این قرآن که خبری عظیم، عبرتی بی‌مانند، نظری کریم و اندیشه‌ای ارجمند بود... ته دلش را اگر می‌کاویدی به این رگه ناچیز اما زلال باور می‌رسیدی که به خاطر تأثیر آن کلمات ژرف و چهره گرامی و خلق و خصال محمد کمی بسیار کم دلش به دین او نرم شده است... اما زود به چاره‌جویی برآمد و در پیشگیری رشته‌ی گسسته‌ی دوستی چنین بانگ برداشت: چه کسی این حرفها را به تو گفته. من این کارها را از روی ایمان نکرده‌ام بلکه برای تحقیق، آزمون و تحقیر او کردم. - باور نمی‌کنم. [صفحه ۲۵۳] - به هبل قسم و دوستی‌مان... - باور نمی‌کنم - و عزتی که بت عزیزی مان دارد. - باور نمی‌کنم - به دشمنی‌ای که با وی داریم - باور نمی‌کنم - و بخونش تشنه‌ایم - باور نمی‌کنم... تنها یک راه چاره برای تو مانده است... گشایش این باب سعادت و دوستی را طالبی؟... راه اعتذار بر تو بسته نیست... چیست؟ هر چه بگویی می‌پذیرم... ابی بن خلف گفت: - و آن این است. در برابر تمامی مردم وقتی که نمازش را به پایان برد و مشغول قرآن است بر صورتش خیره افکنی... عقبه لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت. چگونه چنین چیزی میسر بود؟... چهره‌ی عزتمندی که همه پاکی و تابناکی بود. چهره‌ای که مسجود مهر و ماه و روشن‌ان آگاه بود. و او مگر جرأت چنین چیزی را داشت؟ اول در انجام چنین کاری از خود، از چیزی در ژرفای روح خود ترسان و شرمناک بود. مردی ربانی و با عزتی آسمانی که همه‌ی شهر، تمامی نوکیشان دوستش داشتند و به پایش جان می‌دادند. و نه تنها مسلمانان که افزون بر آنان اغلب کافران در باطن وجدان خود - چنان که از سخنانشان برمی‌آمد - قداست چهره‌اش را تصدیق داشتند و پاس شرافت، شهامت، سخاوت، صداقت و حرمتش را می‌داشتند. اما چاره‌ای نبود. حرفی بود [صفحه ۲۵۴] که در میان جمع زده بود و قولی بود که داده بود. مهمتر از همه آن که دوستی بود که از وی رنجیده بود و او بود که چنین چیزی را ازو می‌خواست. پذیرفت و پیمان بستند و آماده شدند. روزی پیامبر در مسجد بر جای خود نشسته بود. مرد جاهل و باطل، دوست باخته بیشرم نزدیکش آمد و روبه‌رویش ایستاد... نگاهش کرد... چهره‌ی قدوسی‌ای که سر بر سینه خود افکنده بود و دل به باغ و راغ اذکار آسمانی خود سپرده بود، فریاد زد: ای محمد پیامبر سر برداشت و با توجه و لطف و عنایت تمام چنان که بر همه می‌نگریست به جانب او نگریست و پاسخ فرمود: - چه می‌گویی؟ او در برابر جمع، بر آن چهره‌ی عزت و محبت،

چهره‌ای که بهشت، آرزوی خاک پایش را داشت و اعلیٰ علین فردوس به آبروی چهره‌ی جلال او سرچشمه‌ی زیبایی و جمال می‌یافت، خیره افکند و دور شد... پیامبر هیچ سخنی به او نگفت. سر فرو افکند و هیچ نگفت. آب دهان را از چهره‌ی خود پاک کرد و همچنان مشغول کار خود شد. دمی بعد ابی بن خلف که ناظر رفتار دوست خود بود، خشنود از پیروزی او نزد پیامبر آمد و در حالی که استخوانی پوسیده در دست داشت آن را برافراشت و به عنوان حسن ختام آنچه که امروز رخ داده بود، فریاد زد: ای محمد تو گمان داری که خدا این استخوان را برانگیزد و زندگی دوباره دهد؟ آن گاه استخوان پوسیده را به خشم در کف دست سایید و آن را چون [صفحه ۲۵۵] آرد کرد و خود در دست بسود و سپس به خشم و تحقیر و نهایت بی‌حیایی به جانب رسول خدا و صورت او دمید. - چنین چیزی را خدا حیات دوباره می‌دهد؟ و به قهقهه، گستاخی و بی‌آزر می‌تمام خندید... پیامبر سر برداشت و آرام گفت: - آری من چنین می‌گویم... خدا آن استخوان و ترا، پس از آن که همچون ذرات گرد در آمدی و غبار فنا شدی برمی‌انگیزد و زندگی می‌بخشد و به دوزخ می‌افکند... آن گاه سپس این آیات، در خصوص جحد و انکار کین‌توزانه‌ی او نازل شد و قرآن در خصوص نظر ابی چنین پاسخ گفت: و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قال من یحیی العظام و هی رمیم. برای ما مثلی زد و آفرینش خود را فراموش کرد. گفت کیست که استخوان را پس از آن که پوسید، زنده کند. بگو آن کس که اولین بار آن را زندگی داد و اوست در آفرینش هر چیز دانا. او که برایتان از درخت سبز آبدار، گلگونی نار پدید آورد؛ آتشی که برمی‌فروزید و از آن سود می‌برید... آیا آن کس که آسمانها و زمین را آفرید نتواند شما را چون خودتان بازآفریند؟... آری اوست بسیار آفریننده‌ی دانا [۵۷]. [صفحه ۲۵۶] چنین است شخصیت عظیم و بی‌همتای او در تحمل ناملايمات... و نیز پاسخ قرآن حکیم او در برابر این نابخردان... او که نمونه‌ی فوق انسانی و کمال بشری است با این بدسگالان و بداندیشان به رفق و مدارا پاسخ می‌گوید. در تمام مدتی که انتظار گشایش و رحمت خداوند را دارد، آن گاه که یاران صمیمی‌اش از آزار مشرکین گله می‌کنند و از وضع بد خود به آشفتگی می‌نالند، دعوت‌شان به شکیبایی و مرافقت با مردم می‌کند و بارها و بارها می‌گوید که این همه در راه خدا هیچ است و داستان صدیقان، صالحان و پیامبرانی را می‌گوید که تشنه را با اره پاره پاره می‌کردند... با چنین بینش و سعه‌ی صدری امست که درست پس از تحمل هر ناملايم و عمل ناصوابی - هر گاه یکی از دشمنان ددمنش، و شریران بدکنش نزدش می‌آیند تمامی چهره‌ی تابناک مهرش به تبسم رافت، پذیرش، هدیه‌ی هدایت و رحمت می‌شکفت و با تمامی توجه رو به سوی‌شان می‌کند و به نجات و رستگاری‌شان دل می‌بندد... به امید این که شاید به «او» بازگردند، با دمی عیسی کار و هدایتی موسی وار به سوی آنان که ازو می‌گریزند به سوی شریران و بداندیشان می‌شتابد و بارها و بارها به خود می‌خواندشان. هرگز در همه‌ی عمرش بدترین دشمنان به سویش نیامدند و صادقانه آمرزش نخواستند مگر آن که بخشودشان و از ته دل برایشان آمرزش خواست و به دعا و نظر در زمره‌ی صالحان و سعادتمندان‌شان برد. آن قدر در نجات و دعوت‌شان به رحمت عام خود مصر بود که تمام سنگهای آزارشان را بجان می‌خريد و از حلقه‌ی هدایت‌شان نمی‌گریخت. به سوی‌شان می‌رفت. [صفحه ۲۵۷] در کانون بددلیها و توطئه‌ها آن گاه که آماج جفاها بود نیز صلاي رحمت و ندای رافت سر می‌داد. فردا همین عقبه و ابی را که بر چهره‌اش خدوی شقاوت و غبار وقاحت افکندند چون در کوی و برزن می‌دید سلام می‌گفت. چنان به مهر می‌نگریست که می‌پنداشتند در ذهنیت او هزار سال از آن ماجرا گذشته و همه چیز را پاک فراموش کرده است: چنین می‌کرد. تا شاید که بازگردند. شاید که از کانون نجات و آستانه سعادت خود نگریزند... به کجا می‌گریزید؟ منم پیامبر رحمت. منم جام شفا و پیام سلامت. دست از این دشمنی با من، یعنی خودتان بردارید. منم رحمت حق. از خدا به کجا می‌گریزید؟ به سوی او، یگانه مهربان، دوست بزرگ و مرافق بخشایشگر خود باز آیید... ای مردم به سوی خدایتان بگریزید... چنین بود که صیادان شیا و کمین کنندگان این جوانمرد راد خود شکار کردار و گرفتار رفتار او می‌شدند و سرانجام سر به پایش می‌نهادند و هر گاه که نمی‌توانستند ازین باب گشوده‌ی رحمت و سعادت بگریزند، به محض دیدنش، راهشان را در کوچه‌ها و بازارها کج می‌کردند و می‌کوشیدند با او مصادف نشوند. صلاي مهربانانه و دعوت جانانه او بحدی

تأثیرگذار و عاشقانه بود که اگر او را در کوچه‌ها می‌دیدند، حتی سخت‌ترین دشمنانش برای این که سلام مودت و کلام محبت او را نشنوند و به ناچار پاسخ ندهند، ردای خود را به سر می‌افکندند و در جامه بلای خود پنهان می‌شدند. خداوند چه صحنه‌ی غریبی؟ - و این از نادرترین و شگفت‌انگیزترین صحنه‌های عالم است. دشمنان و قسم خوردگان به خویش به محض این که [صفحه ۲۵۸] می‌دیدندش سر در جامه‌های خود پنهان می‌کردند و به شتاب از برابرش می‌گذشتند. از شرم بود؟ از وحشت رفتار و کردار باطن خودشان بود؟ از حیرت این حادثه عظیم عبور و ظهور پر حضور او بود؟ هر چه بود از لباس خود سپری و از جامه‌ی خود ساتری می‌ساختند و سر خود را در آن پنهان می‌کردند. به راستی هزار تصویرگر و نقاض عواطف پنهان و زوایای روح و روان نمی‌توانند مهابت، عظمت و اوج وحشت و حیرت این صحنه را تصویر کنند. در خود خم می‌شدند. در کوچه‌ها چمباتمه می‌شدند و زیر ردای خود پنهان می‌گشتند و سنگر می‌گرفتند تا بگذرد، تا مگر نبینندش. زیرا هیچ بعید نبود ناگاه برخیزند و در خاک پایش افتند و غبار قدمش را توتیای چشم کنند. و این چنین می‌کردند تا حتی‌المقدور نبینند و کلماتش را نیز نشنوند. آری انگشت در گوشه‌ها می‌کردند تا قرآنش را نشنوند و بدین ترتیب بر جسم تشنه‌ی خود در گذر این رحمت بی‌دریغ و آسمانی، این سحاب شفا بخش و روحانی، حجابی برمی‌کشیدند و می‌کوشیدند کمترین مقدار را بر عنایت نظر و هدایت بصر او عرضه کنند. در خود فرو می‌رفتند و می‌چاله می‌شدند. در سنگر و زره لجاج و جامه‌های حقارت و اعوجاج خود پنهان می‌شدند تا قرآنش را نشنوند. بیچاره‌ها... آخر آن جامه بلا- و تن‌پوش فنا چگونه نجاتشان می‌داد؟ مثل آنان مثل مردی است که جامه‌ای آتش گرفته بر تن دارد؛ به جای کندن آن، خود را در آن پنهان می‌کند و خود را از باران نجات‌بخشی که بر سر و جانش می‌بارد می‌دزدد. [۵۸]. [صفحه ۲۵۹] اما او همیشه به سويشان می‌رفت. از او می‌گریختند لکن رها نمی‌کرد و در پی‌شان می‌دوید... چهره‌ی پرمهری که خدا از او در قرآن تصویر کرده روشنگر این عشق جانکاه و دلسوزی دلخواه او بر هدایت مردمان است: او را حریص و مصر بر راهنمایی خلق و تباه کننده و به هلاکت افکننده‌ی جان خود به حسرات آن که چرا امتش به نجات خود کاری نمی‌کنند توصیف کرده است. چنین است که حتی چون با آدمی کژمنش مانند ولید بن مغیره که از سردمداران دشمنی اوست رو به رو می‌شود با چهره‌ای گشاده و بس محترمانه با وی سخن می‌گوید. روزی پیامبر برابر او و گروهی از بزرگان قریش ایستاد و امیدوارانه شروع به سخن با ایشان کرد: آری بوته‌ی کوشش و کیمیای جوشش او؛ دستگاه اعجاز‌آمیز مهری که کیمیاگری می‌کرد از چنان جوهره و فلز معیوبی نیز نمی‌توانست بگذرد. او به رفتار کژاندیشانه بدخواهان خود توجهی نداشت. به رفتار سلام خود با ایشان پافشاری و تمرکز می‌کرد... همیشه سلام بود و جز معنای عمیق این کلمه را نداشت. عجب آن بود که همواره آنان را در چهره‌ی دوستانی که قهر و جدایی از سوی ایشان آغاز شده می‌دید و همواره به خوشرویی و آرزو و امید منتظر آشتی و بازگشتشان بود. هر روز، سپیده‌دم که می‌دیدشان این او بود که برای سلام، آشتی و تمنای دوستی‌شان پا پیش می‌گذاشت و نزدشان می‌رفت و آنان یک روز دیگر چون تمامی این [صفحه ۲۶۰] سالهای متمادی کین‌جویی و خشم بر او چشم‌غره می‌رفتند و به ستیزه‌خویی همیشگی خود روی می‌کردند. اما او دوباره فردا باز سلام محبت‌شان می‌گفت. هر که را بداندیش‌تر از او نمی‌توانستی سراغ‌گیری، منتظرش بود و به سلامش می‌رفت. این سلام کلمه‌ای عجیب بود و سر غریبی داشت. همه مهر نامتناهی جانش را در این کلمه ریخته بود. آن هزاران معنا داشت. تمامی معانی هستی و جامع رازهای همه‌ی کلمات بود. و گرنه چرا در بهشت، بهشتیان جز این کلام، با هم سخن نمی‌گویند. نه آیا در بهشت اغلب گفت و گوها و مخاطبه‌ی بهشتیان جز در تکرار همین یک کلمه نمی‌گنجد. شاید چنین افتد که فی‌المثل چون در بهشت بخوایی بگویی «ترا دوست دارم» و یا «جرعه‌ای از آن رحیق مشک بوی یمن بنوشان» به ازای هر کلمه، «سلام» بگویی و مخاطبت تمامی معنای کلمات را بفهمد. بدین‌سان در هر سلام هزاران تطور معانی آشنا، مفهوم و منظور روشن وجود دارد و بهشتیان آن همه را از همان یک کلمه می‌فهمند، و گر نه چرا اغلب آیات قرآنی گفت و گوی بهشتیان را با هم و نیز پاسخ خداوند را به ایشان فقط در پرتو سلام و بار معنای اعجاز‌آسای این پیام محدود کرده است. [۵۹]. [صفحه ۲۶۱] باری پیامبر با آن خلق و

خوی بهشتی‌اش بر همه‌ی ایشان، دوست و دشمن سلام می‌گفت و این سلام عمق معنای همه آیین و اسلام او بود. نام خدا بود. تحیت بود. کلمه‌ی مهر و عشق بود. کلمه نور و روشنایی، گذشت و آشنایی، گلشن نعمت و بهشت رحمت بود. صلح و صفا و ارمغان محبت و وفا بود. اعلان آتش‌بس و بی‌جنگی بود. حتی برای آن کس که با هیچ کس قهر و جنگی نداشت کلمه‌ی آشتی و ادامه‌ی دوستی بیشتر بود. چکیده سلم بود. و از همه مهمتر آن کلمه باز در باطن خود نوعی صلاهی عام و دعوت تام به اسلام بود. هر گاه کسی را می‌دید به گفتن آن، از سحاب خود تمامی باران صلح و سلم، عشق و حلم، ذکر و علم، ایمان به توحید و برکات اسلام را می‌بارید... باری آن روز چون دید ولید از سردمداران مشرکان، گوش به او سپرده و خاموش است چنین گمان برد که پیشگامی آشتی‌اش را می‌پذیرد و می‌تواند به این مرد مغرور نیز پیام سلم و خبر رسالت محبت و معرفت خود را برای صدمین بار برساند. آری همچنان که سخن می‌گفت ضمن سخن، شادمانی‌اش جانفش را روشن کرد. جز خدا که آگاه است. شاید این بار، مرد دشمن خو پیامش را می‌پذیرفت و به راه می‌آمد. در گرماگرم سخن، آن گاه که امیدش به راستی در هدایت ولید و مشرکان به اوج خود می‌رسید، ناگاه مردی کور، حق‌جو و روشندل، آستینش را گرفت و او را از اوج آرزوی دلنشین خود بیرون [صفحه ۲۶۲] کشید. مصرانه در او آویخته بود و رهایش نمی‌کرد. او عبدالله بن مکتوم بود و بانگ می‌زد: ای محمد مرا قرآن بیاموز. ولید و جمعی دیگر از مشرکین که کنارش بودند، خود را به اکراه کنار کشیدند و او را با مرد کور فقیر، این توده‌های بی‌کسی که دسته دسته به او می‌گرویدند و نمونه‌های اقبال به اسلام او بودند تنها گذاشتند... آری این دین دام جان و جاذبه‌ی روح و روان پاکدلان و بی‌چیزان بود. پیامبر یک بار دیگر دیدشان که از چنبره‌ی هدایت او گریختند. اندوهگین گشت. چه می‌شد که این ابن مکتوم این چنین بی‌موقع راه را بر او نمی‌گرفت و صیدهای احتمالی او را فراری نمی‌داد. پیامبر به خاطر از دست دادن ولید غمگین شد. اما ناگهان وحی الهی به خلاف نظر او فرا رسید. و آیه شگفت‌انگیز و عتاب‌آمیز «عَبَسَ» را بر او فرود آورد. عَبَسَ و تَوَلَّى... عبوس گشت و ترش‌رو شد زیرا کوری نزدش آمد تو چه دانی که این مرد کور پاکیزه صفات باشد یا بیاد خدا آید و ذکر خدا او را سودمند افتد اما آن که داراست و مغرور دنیاتو ای رسول چرا به او توجه کنی؟ او از کفرش باز نمی‌گردد و نمی‌توانی پاکش گردانی اما آن کس که به شوق هدایت به سوی تو می‌شتابد [صفحه ۲۶۳] و خدا ترس و متقی است از توجه به او خودداری می‌کنی چنان است که این آیات حق برای پند و آگاهی همگان است تا هر که بخواهد پند گیرد این آیات در صفات مکرم نگاشته آمد صفاتی بس بلند و کریم و پاکسپرده‌ی دست سفیران حقفرشتگان مقرب علوی و نیکوکارانمرگ بر آدمی از چه رو تا این حد عناد ورزد از چه چیز او را آفرید از نطفه‌ای آفریدش و کاملاً برپایش داشتو سپس راه رشد و کمال را بر او آسان نمود سپس میراند و در گورش نهاد و آن گاه چون خواست رستخیزش داد فرازهای قرآنی که ترجمه‌شان آمد از سوره‌ی عبس، آیات ۱ تا ۲۲ گزارش شد. این آیات به چندین معنا تأمل‌انگیز و شایان توجه‌اند. مهمترین همه‌ی آنان لحن سخن عتاب‌آمیز خداوند با پیامبر است و این مطلب دلیلی دارد: زیرا دین اسلام به خلاف مسیحیت و یهودیت، ادیان تحریف شده و مسخ گشته‌ای که - مرتبه‌ی «عیسی» را با خدا یگانه می‌دانند و «عیسی» را که بنده و پیامبر خداست پسر او و جگر گوشه‌ی او می‌خوانند و «عزیر» را که [صفحه ۲۶۴] پیامبر و بنده‌ی اوست در دین یهود باز پسر خدا و نظر کرده‌ی او می‌انگارند - از این شوخیها، لود گیها و آلود گیها مبرا است. خدا، خداست و پیامبر، پیامبر، و آن جا که لازم باشد برای نشان دادن تفارق و تفاوت دو ذات که یکی «واجب و قیوم و احدی» و دیگری «ممکن، وابسته و جسدی» است و میانه‌شان به اندازه مطلقیت نامتناهی فاصله است، از عتاب و خطاب پیامبر نیز باک ندارد. تا مبدا مسلمانان به سخافت اندیشه‌ی مسیحیان و بلاهت تفکر یهودیان آلوده شوند و در دایره‌ی قرب و عظمت شأن محمدی که به اندازه او به حق هیچ موجودی را در دار وجود، شأن عزت و مرتبه نزدیکی و قرب به خدا نیست - او را عزیز دردانه و پسر یگانه‌ی خدا و یا معاذالله خدا بخوانند. قرآن سراسر پر از این فاصله‌گذاری است و حد پیامبر را در برابر عظمت حق و حد مخلوق را در برابر خالق مشخص کرده است... و این از علامات صدق و حق دین اسلام و توحید پیام است؛ که آن جا که مرتبه‌ی نجات و دلسوزی بر هدایت خلق مطرح است، خدا

چنان غیرت مردم را دارد که بر رسول خود عتاب و خطاب می‌کند و او را، این پیامبری را که مشفق‌ترین خلق بر مردم است باز بر هدایت آنان مشفق‌تر می‌خواند. زیرا این دینی است که در او هزل و دروغ راه ندارد و میان خدا و محمد به اندازه‌ی فاصله محمد تا خدا و یا بگو محمد تا مردم فرق و فاصله است. «اوست پروردگار یگانه حی قیوم که نه چرت می‌زند و نه می‌خسبد... نه می‌خورد و نه می‌زاید و نه زاده می‌شود... هیچ کس را نرسد که از او بازپرسی کند و او همه را بازپرسی کند...» و به همین دلیل است که گهگاه برای آگاه گردانیدن ما و پرهیزمان از غلو نظر و غلو باور، [صفحه ۲۶۵] با پیامبر خود حتی خطاب عتاب دارد. نمونه‌ی آن خطاب بر صواب و عتاب پرثواب، همین داستان «ابن مکتوم اعمی» و کور است. و بزعم من آن دسته از مفسران که می‌کوشند عتاب آگاهی‌بخش خدا را بر پیامبر که جز خطاب مهر و رحمت نیست ندیده بگیرند، بد تفسیر کنند و بگویند این عتاب با عثمان بن عفان و یا دیگری بود، خودشان روح قرآن را نفهمیده‌اند و در کتمان این حق، بی‌بصیرت و نابینا بوده‌اند.

بگوای کافران...

آن معجزه که مرگان را از خاک برمی‌خیزاند و زمین گسسته را پاره می‌گرداند و کوهها را جاری می‌سازد، در دل حسود و عنود مشرکان نگرفت. جانشان در افق و مدار این سعادت آسمانی قرار نداشت، در نتیجه خبری از آن برایشان نصیب نگشت... اما دامنه‌های پرتنش آن واقعه چونان زلزله بود؛ زیرا زلزله جمع اضداد، نعمت و نعمت است: این جا گروهی را به هلاکت می‌رساند و آن جا در دوردستها، از دل خاک برای گروهی دیگر بسترهای آب، آبهای گرم و سرد، رگه‌های معدن، سرچشمه‌های برکت و گنجهای بی‌رنج جاری می‌کند... و قرآن در برابر انکار جاهلان، دل‌هایی را که باید زنده کند و به گفتار آرد به سخن آورد. و کوههایی را که باید به جریان و جریان اندازد و زمین را که باید پاره کند و برکاتش را پدید آرد به کار و بار و داد و دهش پر شمار انداخت... تمامی تنش آن رستخیز الهی و شعله‌ی عشق و آگاهی را در ارکان طبیعت و در جان مسلمانان و اهل احسان و ایمان انداخته بود... [صفحه ۲۶۶] و قریش که در برابر ثبات و قدرت پایداری او و گرویدگانش چاره‌ای دیگر نمی‌اندیشیدند، بزعم خود پیشنهادی منصفانه‌ای بدو دادند و چنین پنداشتند که با آنان پیشنهاد ناسنجیده و نابخردانه بیشترین ارفاق را در حق پیامبر روا داشته‌اند، آنان چنین گفتند محمد یکسال خدایان ما را بپرستد تا آن گاه ما نیز یکسال خدای او را بپرستیم. اما پیامبر این سهم بندی ساده‌لوحانه‌شان را رد کرد و وحی بر زبان او چنین راند: بگو ای گروه کافران [۶۰]. آنچه را که می‌پرستید نمی‌پرستمو شما آنچه را که می‌پرستم نمی‌پرستید و من آنچه را که می‌پرستید نمی‌پرستیدین شما، شما را باد و دین من مرا این تأکید دوگانه و قاطع، یعنی دوبار تکرار یک جمله‌ی همسان که «نه من آنچه را که شما می‌پرستید می‌پرستم» عمق آگاهی و تلقی واقع بینانه‌ی او را از طرز تفکر، روش و بینش مشرکان نشان می‌داد... چگونه امکان داشت در عمل و بینش به دو روش متخالف ایمان داشت و عمل کرد. به دو فرهنگ و سنت متخاصم و متضاد دل بست و خادم دو مولا که با یکدیگر سر تخاصم و جنگ ابدی داشتند، بود؟ چگونه می‌توان در باور توحیدی بود و در عمل ماده‌پرست؟ دل به یگانگی حق بست و مشرک نیز بود؟ به عدل و داد ایمان داشت و ستم‌کیشانه و ظلم‌اندیشانه نیز عمل [صفحه ۲۶۷] کرد و زندگی نمود؟... نه... وی از دین خود هرگز دست نمی‌شست و به نیک‌اندیشی و خیرخواهی این عوامل فساد و جرثومه‌های جهل و ستم، مادام که در کفر و ظلم خود باقی بودند امید نمی‌بست. آن آیات با طنینی جدی، ماهیت و ذات کفر را پیش آگاهانه تصور کرده بود... و حق نیز چنین بود. او به هیچ وجه به این «شتر - گربه‌گی» گردن نمی‌نهاد. در حالی که کافران تمامی‌شان چنین بودند؛ در حفظ منافع خود ایمان را نیز به دروغ پشتوانه مطامع خود می‌خواستند. نه. میان او و ایشان به اندازه‌ی دو بینش کفر و ایمان فاصله و جدایی بود. آری او روی توجهش را به توده‌های گمنام و بی‌نشان کرده و به سوی آنان رفته بود. و اظهار این قاطعیت که پیامبر به هیچ وجه خدایانشان را نمی‌پرستد طمع بت پرستان را از او برید و از این پس مانع کمترین بدرفتاری و مدارا و ددخویی بیشترشان علیه او نشد...

رکانه و قصه‌ی کشتی

روزی خوش و خرم، شکفته و عیسی دم بود. گیتی چون دل عاشقان به وصل رسیده و از خزان فصل رهیده می‌خندید. صحرا و دمن پرنگار و جمیل، به رنگ پر و بال جبرئیل بود. با هر لاله‌ی احمر، شیپور اسرافیلی بهاران می‌دمید و زمین و زمان نشأت رستخیزی داشت... در دره‌های اطراف مکه خاک کهربایی رنگ همچون موج آب بر حاشیه‌ی رود، بر پای کوه بوسه می‌د. همه جای دره و هامون از غنای هستی پر بار بود. از هر کرانه و طرفی زمزمه‌ی شادی‌ای، که از طیف [صفحه ۲۶۸] رنگارنگ طبیعت می‌زاید در جان آدمی پرتو می‌افکند و منعکس می‌شد... بهار در ذره ذره‌ی اجسام، رخنه‌ی اثری داشت. هر صبح می‌شد تبسم ملکوتی صفا و صلح را دوباره به تکرار دید. آن مهر و عشق و راستی که در غنای طبیعت وجود دارد و جانها را به خود می‌خواند. «رکانه» از خم باریکه راهی بزور می‌گذشت. جوانی یل و فارغ‌البال و پهلوانی خوش بر و بال بود. بالا بلند و پر و پیچیده و زورمند... خوش و کش... بر و بازویی سطر و شکمی عضلانی داشت... شانه‌ها پر و ماهیچه‌ها برآمده و گردن قطور و کوپال سفت و صلب... در اوج جوانی و قدرت و کامروایی جسم... و گامها هر چند محکم بود اما رفتار سبکسار و سبک‌خیز و تند و تیز بود. عضلاتش چونان نرمشی سنگین که ببر در هر جهش دارد، مطمئن و محکم بود... هوا مفرح و دلچسب بود... سلامت طبیعت و قدرت و استحکام سنگپاره‌های صلب و ناشکستی را در خود می‌دید. سراسر پیکرش آینه‌ای از پولاد بود که پرتو سلامت، جوانی و قدرت در آن ساطع می‌گشت... رکانه پسر عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بن مناف بود... وی از مشرکان، ناباوران و دشمنان پیامبر بود. در تمام خاندان قریش مردی به قدرت و سطوت او وجود نداشت. مردی که در تمام مدت عمر کسی پشتش را به خاک نساییده است... وی خرامان می‌رفت و موج سیال اطمینان را در خون خود داشت. جانی مطمئن و واقف به حدود و قدرت و توان خویش... این جا گردنه‌ی بزور و چنبره‌ای می‌زد و آن سو به میدانگاهی ای می‌رسید که دامنه‌ای گسترده داشت. مرد زورمند فراز تخته سنگی را که نه چندان [صفحه ۲۶۹] بزرگ بود و در میان راه افتاده بود نرم و پلنگ‌آسا پربد و براهش ادامه داد. در صحراهای دوردست اطراف مکه کاری داشت. کار را انجام داده بود و به مکه بازمی‌گشت. رکانه موجی را در هوا دید. چشمان مرد هوشیار و جنگی کوچکترین حرکت را - حتی پرواز سریع و ناگهانی عندلیبی را در هوا می‌دید. درین لحظه خش خش شنیده شد و چیزی بر سطح هوشیاری وی تلنگری زد. آری پهلوان پهلبد، این شکارچی حوادث و لحظه‌های صعب که از رویارویی با هر گونه خطر به وجد می‌آمد و مشتش از کوفتن مغز شتر فعل لذت می‌برد صدایی شنید. از رو به رو کسی می‌آمد. صدای پای آرام و سبک رفتار. رفتار مردی که سلیح بر تن نداشت. سبکبار و حتی بی‌توش و زاد راه بود. خم راه را گذرانده بود که از پس صدا مردی روبه‌رویش ظاهر شد. در تنگنای معبر سینه به سینه‌ی او سبز شده بود. رکانه نگریست. به اولین نگاه، قبل از این که نزدیکش شود او را شناخت. محمد بود. لذتی در اعضای مرد موج زد. جهشی نویدبخش که کرختی و لختی را از کتف تا ساقهایش فرو گرفت. نیاز و نشئه‌ی مردانی که عادت دارند تن خود را به فعالیت و تلاش وادارند: میل در هم پیچیدن، زیر منگنه‌ی قدرتمند خود گرفتن و در آسیای تن خود هر چیز را خرد و له کردن - چنین است این شوخی و عادت ملامت ناپذیری که ویژگی زورمندان و آهنین رگان است. چنین چیزی، یعنی اندیشه به کار گرفتن چرخش عضلات، پهلوان قوم مناف را لبریز از نشاط کرد... چه تصادف خوبی... محمد، رانده شده‌ی جهان خود و قریش، برابرش بود... اما چنین [صفحه ۲۷۰] می‌نمود که او - این مطرود مشرکان و محسود کافران - به دیدن پهلوان قریش یکه نخورد و خود را نباخت. یا آن که به تواضع خویش را کنار کشیده راه را بر او گشود، سر خم کرد و به سنت همیشگی خویش که هر که را می‌دید سلام می‌گفت به او نیز اظهار تحیت و پیشقدمی آشتی و شادباش روز، سلامی کرد و به مهر تبسمی نمود. گویی از دیدن رکانه درین خلوتگاه خطر جا نخورد. صفای آن چهره‌ی پذیرا و بخشایشگر روحانی یکدم در رکانه گرفت و دشمنی‌اش را با او به فراموشی سپرد. این محمد از خویشاوندانش و از خاندانی بنی

عبدال مطلب و نزدیکانش بود. با این همه ركانه با او نگروده بود و دشمن كیش توحیدی وی بود. شگفتا به وضوح چنین می نمود که پیامبر از برخورد با پهلوان نترسیده و وحشت نکرده است. ركانه خوش و تردماغ نگریستش. چه دامگاه خوبی بود. دره‌ای پرت و دورافتاده و مکانی بی‌فریادرس. و او همچون خرسی زورمند که خدای کوهستان است این جا ایستاده بود... وه که طبیعت چه شکار بی‌زحمتی در دسترسش نهاده بود. اینک محمد از شهر به درآمده بود و امروز آن سوی دره‌های دورافتاده و پرت برای همیشه گم می‌شد... پیش از این شنیده بود که او به این جاها می‌آید. به خلوت تنهایی و صحرای تفکر خود پناه می‌آورد و برای راز و نیاز و سوز و گدازهای جان خویش جز مسجدالحرام، گوشه‌های فراغتی این چنین نیز می‌جوید. و ركانه نمازهای بی‌خویشی و خشوع و خضوع و مدهوشی‌اش را در آن نمازها دیده بود. ركانه راز آن ترس صادق و خشیه‌ی جان عاشق او را نمی‌فهمید. شگفتا! این مرد که می‌گویند سفارت سعادت، شوکت پادشاهی، استغنا [صفحه ۲۷۱] و بشارت عالم ملک و ملکوت آسمانها را دارد چرا تا این حد می‌ترسد و در نماز خویش بی‌خویش، خاشع و بیم‌اندیش است؟ چون چهره به خاک سجود می‌نهاد، عالم هستی و بود و نبود را، در ماورای وجود می‌نهاد. خداوندا! داستان این صنم نادیدنی که او این همه دوستش داشت و قدرش می‌نهاد، و همه‌ی هستی‌اش را برایش به باد فنا می‌داد چه بود؟ ركانه اندیشید: چه دامنه‌ی خوبی. اینک دشمن سلطه عرب و استیلای قومیت و برتری مردمان حرم، آن صید بی‌دفاع، درست در دسترس شکار و اسیر اقتدار او بود. آه محمد، این درهم شکننده‌ی تفاخر خاندان شرافت و سلطه‌ی قومی قریش این جا بود. خوب. چه کاری می‌توان کرد؟ در واقع از میان چندین نقشه که در مخیله‌اش ظاهر گشت کدام را می‌توانست انتخاب کند؟ آیا بگذارد که پیامبر بی‌آن که ضرب دست او را چشیده باشد برود؟ و یا آغاز کند و سخن زشتی به او بگوید. اما لحظه‌ای درنگ کرد... آری تاکنون به جسارت با پیامبر سخن نگفته بود. زیرا در واقع همیشه از او حیا داشت. چرا که بس بزرگوار و با عزت بود. و با این که محمد از خویشاوندان بس نزدیک او بود، زیرا عموزادگان هم به حساب می‌آمدند و هر دو فرزندان نیای بزرگ خود هاشم بودند. ركانه به او نگروده بود و تاکنون در زمره‌ی دشمنانش بود. خداوندا چه کند؟ کاری کند که او را به جنگ و ستیز با خود بخواند؟ نه چنین چیزی اکنون، امروز و در چنین موقعیتی ممکن نبود و توان آن را نداشت که در آن چهره‌ی باصفای پروفا به بی‌حرمتی سخن گوید و عمل زشت و شرم‌آوری از او سر بزند... زیرا هر چه که نبود او پهلوان نیکنام عرب بود و خصایص پهلوانی داشت... افزون بر آن همه، از بس این محمد همواره به مهر و [صفحه ۲۷۲] ادب، آشتی و طلب با او سلوک کرده بود - راه هر گونه بداندیشی را بر او بسته بود... ای هبل بزرگ... نمی‌دانست چه کند... صید در دسترس قدرتش بود و بی‌میل نبود استخوانهایش را خرد کند اما بهانه‌ای برای این کار نمی‌یافت. اما در همین لحظه و قبل از اتخاذ یک تصمیم قطعی، شگفت‌زده دید که این پیامبر است که راه را بر او بسته و او را به خود می‌خواند... یعنی دو سه گام را بیش نرفته که اینک بازگشته و او را به خود می‌خواند: - هان ای ركانه بایست. مرد پهلوان برگشت و به او گوش سپرد. - با من بودی؟ - آری بشنو... چه می‌گویی؟ - بنگر... بس است. - باز نمی‌گردد؟ - چه گفتی؟... باز گردد. - چه گفتی؟ - پرهیزکاری خدا را پیش گیر. ركانه در برابر این اقتدار سخن لرزید... نمی‌فهم! - زمان آن نرسیده که به آنچه می‌خوانمت روی آوری؟ به مهر و آشتی بر او تبسم کرد و گویی جانش چنین می‌سرود: [صفحه ۲۷۳] - بی‌مهری و کوری، دشمنی و دوری بس نیست؟ شگفتا! محمد شروع کرده بود و این او بود که دست پیش را گرفته و بی‌محابای قدرت و سطوت، زور و سرپنجه او آنچه را که می‌خواست می‌گفت و بی‌باکانه و از سر نکوهش و از موضع دانایی، چنان که طفلی نادان را به آموزگاری و بیماری خسته جان را به طیب می‌خواند، پرهیزش می‌داد و به خود می‌خواند... بی‌کمترین وحشت و در کمال ايقان بر برتری ایمانی که تلقین می‌کرد دشمن صلح‌ناپذیر آماده‌ی جنگ را به قلمرو خدای خود تسلیم در پیشگاه پادشاه بلامنازع یگانه خود و خضوع برابر پیام او دعوت می‌کرد... از سخافت بتها و بلاهت پرستشگران بتها و این که زندگی عبث نیست سخن می‌گفت و به خود دعوتش می‌کرد. چه خنده‌دار بود: دشمنی سست و شیشه‌دل، بی‌سپر و سلیح، جنگ را اعلان کرده و حمله را اول او شروع نموده و سنگ‌پرانی را نخست او آغاز کرده بود... بگذار محمد هر چه

می‌خواهد بگوید و حرف بزند. چه این ضربه‌های پنبه‌ای درین تن رویین جوشن پوش نمی‌گرفت. کله‌ی مرد زورمند را که کلاهخودی از فولاد دارد، ضربه‌ی هیچ کلمه‌ای نمی‌درد. بلکه اگر محمد راست می‌گفت و حجتی فائق داشت فقط تفوق جسمانی‌اش بود که برهان پیروزی‌اش به حساب می‌آمد. برای مرد پهلوان تفوق ضربات جسمانی و نیرو و سرپنجه‌ی پهلوانی بود که دلیل بی‌بدیل بود. آن هم از راه لمس و نه به گونه‌ی سخن و از مجاری گوش و هوش. محمد هر حرفی که با او داشت اگر واقعا می‌خواست به استماعش برساند، نه از راه شنوایی بلکه از راه بساوایی، نه از طریق فن بیان و سخن که فن زور و قدرت تن، نه کلمه که [صفحه ۲۷۴] ضربه‌ی مشت و به خاک رساندن پشت باید به او می‌شنوانید... این ماهیچه‌های دست و پائیند که مرد را راه می‌برند نه عقل. عضله سلطان وجود و پادشاه بود آدمیست و نه مغز و سخنان نغز... نقش مغز و عقل قصه است و همه دروغ و نقل. هر چه هست در عضله و در قدرت تن است و تمامی آن اعضا و اندامهای دیگر بندگان عضلات بدن‌اند... برای مرد زورمند که هیچ حقیقتی را بیرون از نیروی مادی نمی‌بیند تمامی حجت‌های عقلانی سخیف‌اند و تمامی قوت‌های منطقی ضعیف. کدام حجت درخشان‌تر از فائق آمدن آدمی در شکستن سنگها، پاره کردن زنجیرها و با مشت شتری باربر را بر زمین کوفتن و یا پرتاب کردن و انداختن باری که ده مرد از حملش عاجزند؟... این جا صحراست و مکمن خطر و کتاف درندگان. نه «دارالندوه»، جایگاه تبادل افکار سیاسی و یا «سوق عکاظ» مکان عرضه‌ی صنایع و بدایع، طرایف بیان و ظرایف زبان... این جا قلمرو سیاح است و فقط قانون زور مطاع است... آری محمد به دام افتاده بود و باید اسلحه پیشنهادی دشمن را انتخاب می‌کرد. زیرا در قلمرو زندگی غارات، قدرت است که حکومت می‌کند. و جز آن کدامین معیار، تعیین کننده منطق خویش است؟ مردی که پیاده به شکار شیر می‌آید و یا یک تنه با فک شتری جمجمه‌ی دهها تن دزد و راهزن را می‌شکند و یا شمشیر را چنان عمیق و دقیق فرو می‌آورد که از بالا، فرق سوار را تا پائینش در می‌شکافد و هر کدام از دو طرف جسد را به تساوی به گوشه‌ای پرتاب می‌کند معلوم است از پیش اسلحه‌اش برگزیده است... بدین گونه زور در تن رکانه، پهلوان منافی، چونان چشمه‌ای در دامنه‌ی [صفحه ۲۷۵] آتشفشانی گرم و جوشان غلغل می‌کرد و بالا- می‌جوشید و نخوتی که لگام این توسن را جویده بود با استماع سخنان پیامبر بادی بیشتر به دماغش افکنده بود. این چنین کلمات خیراندیشانه و هدایتگر پیامبر در نظرش مسخره‌ی صرف آمد و هر چه سخنگو بر راستی پیام و صدق کلام خود پای می‌فشرد مرد شیواوژن بیشتر از در انکار درمی‌آمد. - به سوی من بیا. من که مبشر رحمت و چراغ روشن سعادت- باورت نمی‌کنم- بنگر و بیندیش... نه. باورت ندارم- دیر است... تا کی تغافل و تعلل؟... نه. نه. چرا باورم نمی‌کنی؟- نه. نه. نه. چه کنم که باورم کنی؟ ناگاه فکری از خاطر پیل‌افکن خاندان مناف گذشت. همان اندیشه‌ی بکر که همیشه صائب بود و بیرون از احتجاجات عقلانی قرار داشت. چیزی برتر و مصدق‌تر از عقل و خرد. یک حجیت عملی... نمایش نیرو: او را در دام قدرت جسم می‌کشم و مجابش می‌کنم. آری او، رکانه سلطان اقلیم قدرت و پهلوان بلامنازع سطوت بود... اندیشید:- بسیار خوب. اگر می‌خواهی به تو ایمان آورم... [صفحه ۲۷۶] و خواست بیفزاید فقط به یک شرط... لکن جمله خود را ناتمام گذاشت. زیرا به جهت عدم سنخیتی که درین موضوع پیشنهادی خود می‌دید جمله‌اش را ناتمام گذاشت و بر توسن فکرت خود لگام زد. می‌خواست به محمد پیشنهاد زور آزمایی و مسابقه قدرت دهد. اما دمی دیگر پشیمان شده بود. آری چنان پیشنهادی دور از جوانمردی و فتوت باطن او بود. زیرا بهر حال او رکانه بود. برترین دلاور و جوانمرد عرب که تمامی مردم سرزمین بطحاء و حجاز می‌دانستند هیچ پهلوانی تاکنون پشت آن سالار و قهرمان بزرگ را به خاک نمالیده است. در آن صورت اگر به محمد پیشنهاد زور آزمایی می‌داد تمامی عرب او را به ملامت و سرزنش می‌گرفتند، زیرا هیچ سنخیتی میان او، شجاع شرز و شیرگیر مکه، و این محمد لاغر میان که از غزالی نیز معصوم‌تر، نجیب‌تر و بی‌دفاع‌تر بود و هدف هر بچه‌ی سنگ‌انداز و آماج هر دست لاغر و لرزان خاکستر ریز بود، وجود نداشت. از این رو به انکار و بی‌میلی بسیار گفت:- راستی اگر می‌دانستم که سخن تو حق است پیروی‌ات می‌کردم، ولی خوب... و سکوت کرد، پیامبر گفت:- نزد تو چه چیز حق است؟- رهایم کن. ایمان نمی‌آورم. اما شنید که پیامبر چیزی گفت: تو گویی

اندیشه‌اش را خوانده بود. - می‌خواهی پیشنهادی کنم؟ - آری. بگو چه پیشنهادی؟ [صفحه ۲۷۷] - ای ركانه... پیشنهادم این است: اگر زور آزمایی کنیم و من بر زمینت بزنم آیا باورم می‌داری که آنچه می‌گویم حق است؟ ناگاه از حیرت و دهشت یکه خورد... چه سخن غریبی! اگر کوهها هم اکنون به راه می‌افتادند و بهم می‌خوردند آن قدر به اعجاب نمی‌افتاد که او، این مرد لاغر میان چنین پیشنهادی را داده بود. مرد جوان پوزخندی زد: «سخن دل مرا گفتی.» و او خردمندتر از آنها بود که بر این احتجاج روشن و مطلوب جسمانی نخندد و آن را نپذیرد، اما این جنگ و جدلی نابرابر و به راستی نامنصفانه بود. و دلش از هم اکنون برای مرد ساده‌اندیش می‌سوخت. چه، این آزمایشی بود که در آن برنده و بازنده از پیش معلوم بودند... و از آن جا که او محمد را می‌زد، دنده‌هایش را می‌شکست، استخوانهایش را خرد می‌کرد و عملاً بدو اثبات می‌کرد که ناحق است و آنچه که تاکنون ادعا کرده یکسر جز دروغ و کذب محض نیست، نه تنها خویش را بلکه تمامی قریش را به وسیله خود بر او پیروزی داده بود. اما محمد گفته بود: «اگر من تو را زدم باورم می‌کنی که برحقم؟» شوخی و مطایبه‌ی جالبی بود، آیا این مرد برای تن خود هم قدرتی قائل بود؟ ركانه از این سعه‌ی تخیل سخاوتمند و از این اعتماد بنفس حریف‌رو درهم نکشید... فقط بر این ایمان مضحک و غریب که پیشنهادی این‌سان مسخره می‌داد پوزخندی زد. اما با این همه چیزی از مافی‌الضمیر خود را بر پیامبر باز نگفت. فقط خندید. خنده‌ای که اگر کسی آن را می‌دید معنایش چنین بود: - «بگذار برین اعتماد بنفس قابل دلسوزی‌ات بیخشایم.» از این رو به [صفحه ۲۷۸] پیشنهاد پیامبر به علامت موافقت سر فرود آورد و به شادی پاسخ آری داد. و به شتاب و شور هر چه تمام، آن چنان که گویی به آرمانی‌ترین آرزوی دلش رسیده است در محمد پیچید... دو مرد در هم پیچیدند - و پیامبر سهل‌گیر و بس راحت گذاشت که زورمند بلامنازع، ترفندهای قدرتش را بیازماید و تمامی فنون پهلوانی‌اش را بزند و به کار بندد... اما اگر موری می‌توانست سلسله جبال عالم، اجرام کیهانی و کوههای کهکشانی و افلاک را بر سر دست گیرد و بر خاک اندازد - او نیز می‌توانست محمد را بر گیرد و به زمین زند... اما دمی بعد، ناگاه اتفاقی بی‌ظیر و بس نفسگیر افتاد. چه، مردی که نمی‌نشست و بر نمی‌خاست و نفس نمی‌کشید و نمی‌خورد و نمی‌آشامید و نمی‌خفت و نمی‌گفت و نمی‌شنید و نمی‌نگریست و نمی‌گریست و نیز خود در رگهایش بی‌طیش «لا حول و لا قوة الا بالله» - یعنی «هیچ نیرو و قدرتی جز نیروی خدا نیست.» نمی‌زد، در یکدم پهلوان منافی را در خود کشید و در خود پیچید و در پنجه‌ی قدرت «لا حولیش» فرو مالید و به سبکی پر کاهی که بر قله گردبادی می‌پیچد بر گرفت و بالای دست برد و پرتوان اما با مدارای تمام، با قدرت اما باز در نهایت رقت بر زمینش کوفت. چنان در او چنبره زد و گرفت و بر زمینش زد که استخوانهای پهلوان کوه‌پیکر به صدا آمد و برق از چشمانش بیرون جهید... ركانه پیش از آن که به افتادن خود بیندیشد در سرگیجه‌ی ناباوری امری که به ناگاه رخ داده و گرفتارش کرده بود، سکندری می‌خورد. عصبانی، گیج و مدهوش از خاک برخاست و از آن جا که این امر سخت باور نکردنی - به راستی رخ داده بود - برایش ختم شد که شاید واقعا امر رخ [صفحه ۲۷۹] داده، رخ نداده است و یا حادثه‌ای مجهول بر او گذشته است. شاید این همه رخ نداده و زائیده‌ی مخیله‌ی واهمه‌آسا و تصویر آرای او بوده است... از این رو در حالی که خاک را از تن خود می‌سترد و همین خاک نشانه‌ای بارز در محکومیت و شکست انکارناپذیرش بود به صدق و صمیمیت از رأی صادره‌ای که بر او حتمی و قطعی شده بود استیناف خواست و یک بار دیگر و این بار با چشمان بازتر طلب زور آزمایی مجدد را کرد. - ای محمد این یک بار را نمی‌پذیرم... گویی آماده نبودم. یک بار دیگر بیچیم... همچون بچه‌های شکست خورده جر می‌زد: این بار را نمی‌پذیرم. یک بار دیگر. پیامبر پذیرفت و یک بار دیگر، به زمینش زد. ركانه هاشمی از شگفتی دیوانه می‌شد. این بار به حشمت و احترامی چشمگیرتر که در لحنش بی‌سابقه بود به پیامبر گفت: - پسر برادرم. چه چیز عجیبی رخ می‌دهد! چطور تو مرا زدی؟! - همان گونه که دیدی. - با یک نبرد دیگر موافقی؟ پیامبر لختی به او نظر افکند... ركانه در دل آرزو کرد: ای کاش بپذیرد. در این صورت این بار امکان نداشت بگذارد پیروز شود. زیرا در هر دو بار پیش شگردهای تدافعی و تهاجمی‌اش را آموخته بود. پیامبر به محبت و سهل‌گیری‌ای پرمهر آرزو و خواهشش را پاسخ مثبت گفت: - اگر تو بخواهی،

آری. - آری می‌خواهم... و ناگاه به سرعت برق جهنده و بی‌آن که مهلتش دهد چه فن زورآوری را به کار خواهد زد در او پیچید. [صفحه ۲۸۰] و این بار نیز در کمتر از یکی دو لحظه، و برای سومین بار همان حادثه پیشین رخ داد و پیامبر به خاکش افکند. در یک دم، سهل و سریع، سخت و محکم. رکانه نشست و حیرت‌زده و اندوهگین به قدرت بیوفای جسم خود اندیشید. به این سگی که درست در لحظه‌ی شکار گریخته و این شمشیری که همیشه تیغ‌هاش درخشان و اما این جا درین میدان رزم بی‌امان از نیام درنیامده شکسته بود. اندیشید: عجب! در برابر این قدرت بالغه‌ی عظیم، این نیروی نورانی که معلوم نبود از کجا می‌آید چه چاره و ترفندی می‌توانست داشت؟ در برابر این زور نه که نور، این نور که در مخزنی سخت ظریف اما قوی‌تر از هر ظرف مادی - لابد در زجاجه‌ای از روح و یا از نور کوبی دری که در فراخنای عالمی و رای عالم اجسام و اجساد می‌تافت - و بدین سان تا بدین حد در او متراکم و پر تلاؤ شده بود، چه می‌توانست کرد. مرد از بهت گریزناپذیر خود بیرون نمی‌آمد. تعجبی که بدان دچار شده بود از چه بود؟... چه عقل کوتاه‌بین، دنیای تنگنا، نگاه بی‌نور و بصیرت کوری داشتند... مگر در برابر قدرت و نور نهفته در گوهر هستی چیزی را تاب برابر و شعاع دفاع است؟ مگر کاهی در خلاف جهت سیلاب می‌تواند شنا کند و پشه‌ای قدرت دمیدن در گردباد توفانها را دارد و آن جان قدسی که شهبالهای فرشته‌ی عرشی؛ روح‌الامین در قدرت قرب، از پروازش فرومی‌ماند مقهور این ده بیست پهلوان پنه عرب و عجم می‌شود؟... اما رکانه این همه را چه می‌فهمید؟ فقط از بی‌وفایی و ناتوانی زور بی‌نور و حضور بی‌ظهور خود به شگفتی افتاده بود... و چه شگفتی بی‌پایه [صفحه ۲۸۱] و مایه‌ای... پیامبر گفت: - به حیرت افتادی؟ - آری. - با من بیا تا بیشتر به حیرت افکنم... - چه گفتی؟ - اگر خدا پرهیز شوی و پیروی‌ام کنی جانت را از حیرت خویش رستخیز بخشم، لبریز کنم و روشن و گلشن سازم. این چنین به مهر او را به غنای کران‌ناپذیر خود، به خزاین تمامی آرمانها که هرکس آرزویش می‌کند، آن غنا که جانها را شاد و خرابیها را آباد می‌کند می‌خواند و می‌کوشید آنچه را که عظیم‌تر از قدرت تن و سلطه مادی بدن است نشان دهد... اما او چه می‌فهمید. لحظه‌ای بعد تبسمی کرد و به دوستی، آشنایی و آشتی جویی هر چه بیشتر گفت: - ای رکانه می‌خواهی چیزی شگفت‌تر از این نشانت دهم؟ رکانه نگریستش. چند قدم از او دورتر بود. سه چهار گام دورتر از وی رفته و بر پشته‌ای بلندتر که مشرف به زمینهای پست و هامونهای فروافتاده‌ی دور بود به موازات افق آسمان ایستاد. پشت به آسمان مینایی داشت و افق آبی پاک چونان تاق‌دیسی فیروزه‌گون از پشت وی تموج و تلاؤ داشت. گویی در درگاه آسمان و بر دروازه‌ی ملکوت جبروت ایستاده و خرام پرشکوه قامتش از تمامی آسمانها بلندتر است. خورشید کمی اریب‌وار و از جانب پهلوی وی، در افق شرق می‌تابید. پرتوهایی از آن، [صفحه ۲۸۲] در گیسوان سیاه شادابش می‌تافت و بازتاب انواری از آن، در گوشه‌ی هلالی ابروانش که ازین منظر در طیفی از سایه و نور به رنگ خرمایی می‌زد مشاهده می‌شد. اینک او را عمیق‌تر نگاه می‌کرد و بهتر می‌دید... همه چیزش را حتی، لباس تنش را - که گویی تاکنون ندیده و یا بدان توجه نداشته بود بهتر می‌دید. همیشه او را دیده بود. صدها بار. و در همه وقت مالا مال از شکوه، طراوت، عظمت، افتادگی و نوعی زیبایی وصف‌ناپذیر خاص، که با هیچ بیان و زبانی به تصویر نمی‌آمد. و با این همه هیچ وقت نخواسته بود بخوبی ببیندش... اما امروز دقیقاً و بهتر از هر روز دیگرش می‌دید. زیرا آنچه را که تاکنون حجاب نگاهش بود - قدرت و زوری که داشت و تا دمی پیش زایل نشده بود - اکنون از کف داده بود و بهتر می‌دید. امروز پیرهنی ارغوانی که به گل‌بهی می‌زد بر تن داشت و خرقة‌ای سپید و سبک از صوف پاک، که رگه‌هایی خاکستری داشت بر تن داشت. چنان لطیف و سبک‌بال بود که گویی در حبابی از نور، غوطه‌ور است و پاهایش بر زمین نیست. سبک‌بارتر از عطر نسیم و برگ گل و رایحه و شمیم... دستاری سیاه و نه چندان ضخیم بر سر داشت که اینک به خاطر تقلا و کشمکش و کشتی، تابی از آن دستار از پشت گردنش به روی شانه و سینه فروافتاده بود و سپس آن را از جلوی گلو به پشت کتف راست افکنده بود. در زیر این تاب، پوست کهربایی رنگ و مسوارش چونان تابش زر و پرتو خورشید می‌درخشید. تاکنون چهره و اندامی به این همه زیبایی، پاکی و سبک‌رویی ندیده بود. مجموعه‌ی لطافت جمال، شوکت، شکوه، عصمت و جلال بود و چه [

صفحه ۲۸۳] چهره‌ای داشت. عصاره‌ی همه‌ی عطرها، طراوتها و شهد گل‌های عالم را آن چهره و چشمها و لب و دهان و تبسم گهگاهش داشت... گویی از سبکبالی و دلشادی می‌خواست به آسمان پرواز کند. تاکنون در میان تمامی عرب چهره‌ای به این همه زیبایی و ملاحت، لطف و صفا دیده نشده بود. حتی از «دحیه‌ی کلبی» نیز که زیباترین چهره‌ی عرب دست دلارتر و دلپذیرتر بود. اینک با همان چهره‌ی دلارام که گوهر بار تبسمی روحبخش بود به او خیره شده بود و در حالی که او را به خود می‌خواند چنین گفت: - ای رکانه می‌خواهی شگفت‌تر از آنچه که دیدی نشانت دهم؟ رکانه پاسخ گفت: - آری می‌خواهم. - نزدیکتر بیا و بین. نزدیکتر رفت و کنارش ایستاد. آنگه به او گفت: - بنگر... آن چیست که آن جا می‌بینی؟ پهلوان پاسخ گفت: - درختی است. - اگر آن درخت را بخوانم و درخت این جا بیاید امری غریب نیست؟ - چرا به خدا قسم این کاری بس حیرت‌بار است. - در آن صورت می‌پذیری؟ - آری... سوگند به خدا که باورت می‌کنم. و مرد عظیم از همان جا که ایستاده بود به درخت اشاره کرد. دستهایش را به سوی آن برافراشت و گفت: - بیا... به سوی من بیا... [صفحه ۲۸۴] به مجرد آن که کلمه از دهانش برآمد، درخت شیفته‌وار و هروله کنان، آن چنان که گویی عاشقی در پویه‌ی اشتیاق و طلب مجذوبانه‌ی خود به سوی محبوبش می‌شتابد و از شوق وصلش می‌رقصد و از صدای برگ برگ نورسته‌اش هیاهویی می‌خیزد، عارفانه و ساجدانه به سوی قبله‌ی پاک و پرفضایی که می‌شناخت، قبله‌ی جانها و جهانها سعی آغاز کرد... درخت می‌آمد و نسیمی نه از صبا که از رفتار در میان برگهایش می‌وزید... شتابی عظیم و پریاهو و موج... آمد و برگهای خود را بر خرقه‌ی مردی که بوی بهاران و طراوت باران و رایحه‌ی جان از گریانش می‌آمد فرو ریخت و خود را با تمامی شاخ و برگ خویش بر آن برگ و بار آسمانی بسود و تاجی از برگهایش را به نشانه‌ی تواضع در پای آن باغبان عالم طبیعت و خاتم محبت فرو ریخت... مرد قدرتمند دیوانه‌وار در این همه نگرست. قدمی به جلو گذاشت و برای این که بیند دروغ نیست و در خواب نمی‌بیند و جادو و چشم‌بندی و شعبده نیست دست بر درخت نهاد. آری درخت بود و خیال نبود. سحر و جادو نبود... محال می‌نمود و محال نبود... دیدی؟ - بلی دیدم. - بگویم باز گردد؟ - آری. دوباره دست به سوی درخت افراشت و چنین خطابش کرد: - به مکان اولینت باز گرد. و اینک خانه‌ی زنده‌ی طبیعت، این مجذوب سالک و شیفته عاشق، [صفحه ۲۸۵] آرام‌تر از هنگام آمدن بازگشت... اندوهی که در بازگشت آن بود، رگ رگ حس این فراق عظیم، در برگ برگ آن می‌پیچید... «خوشا که تو بخود بخوانیم... خوشا که کنار تو و مجاور سایه مهر تو باشم...» چنین است این راز ژرف که در قلب هستی می‌طبد، ضربان تسبیح عشق و ایمان... زیرا اساس خلقت بر همین پویه‌ی عاشقانه نهاده شده است... آن جا که به زمین و آسمانها می‌گویند به شوق و طاعت و یا جبر و کراهت فرا نزد من آیید. و زمین و آسمان فریاد بر می‌دارند که به شوق و طاعت، به بندگی‌ات گردن می‌نهم و می‌آیم، درخت جای خود را دارد. «آری هیچ چیز در جهان نمی‌یابی مگر آن که خدا را به جلال و جمال تسبیح نکند و فرمان نبرد و اما شما آن صدای تسبیح را نمی‌شنوید و معجزه‌ی آن شوق و طاعت را در نمی‌یابید.» [۶۱]. مرد منافی حیرت‌زده پا به گریز نهاد. تمامی مسیر را دوید. سراسیمه و وحشت‌زده به مردم خود بازگشت. سراسر تنش می‌لرزید. دوستان و همکیشان را به خود خواند و داستان باور نکردنی خود را بازگفت: فریاد برداشت: - ای مردم براستی که درین قدرت فائق، فیاض و واثق چنگ بزنید... راستی که اگر در سحر او بیاویزید و به جادوی او پناه برید دنیا را در پای شما می‌ریزد و جهان را تسلیم شما می‌کند... ای قریش و ای بزرگان [صفحه ۲۸۶] قوم بیاوید که بر ما امری نامعهود، اما مسعود رخ داده است... این ساحریست اما نه از آن نوع که ما دیده و شنیده‌ایم... این ساحریست که در قلمرو سلطنتش می‌توان به مکنتها و قدرتها و سلطه‌های بزرگ رسید... و بدین سان او را ناجوانمردانه ساحر خواند و علی‌رغم حقیقتی که از وی دیده و قول مردانه‌ای که داده بود گریخت... مدتی بعد نتوانست بگریزد. کمندی که پیامبر پرتاب کرده، و رسانی که به امید نجاتشان افکنده بود هر چند گاه نمی‌گرفت، اما همان سایش آن بر تن‌ها و یاد خاطره‌ی آن کافی بود. داغی که از گزش جان شکار و سوز این ضربه‌ها بر تن داشتند، وجدان حافظه‌شان را چونان قصه نور که در خاطره پروانه می‌ماند، می‌سوخت و آن قدر قلبشان را می‌گریزد و به شعله

روشنایی خود می‌خواند تا سرانجام به سوی او باز می‌گشتند... به سوی آن کس که با این همه قدرت سحر، این جادوی مطلق تفوق و این شعبده‌ها که تمامی جهان نظیرش را ندیده بود، از همه‌ی جهان هیچ چیز برای خود نخواسته بود. بلکه همه جهان را برای بخشیدن رحمت خویش، بخود خوانده بود. دیر و زود و سرانجام به سوی آن مرد می‌آمدند که نماز شادی زندگی او، تواضع خلق ویژه او و برادری و آشتی سیره‌ی او، و محبت دین او، و انصاف طریقه‌ی او، توحید اندیشه او، و راستی پیشه‌ی او، و بخشش حرفه‌ی او، و توکل خرقة‌ی او، و فقر فخر او، و سعادت آرزوی او، و هدایت ارمغان او، و احمد و محمود و محمد نام او، و عشق پیام او، و وفا مرام او، و سلام اسلام او، و دادگری قیام او، و صدق کلام او و سلام تمام او، و تمامی اسماء الحسنای الهی آینه تمام نمای چهره‌ی کرام او بود. [صفحه ۲۸۷] مدتی نمی‌گذشت که بسیاری از همین مردم معاند از بس رحمت و محبت داشت، به او دل می‌بستند و آنان که فلزشان بی‌عیب و جانسان بی‌ریب و سینه‌شان بی‌کینه، آینه‌شان بی‌زنگار بود به او می‌پیوستند... و درین راه، بزرگترین معجزه‌ی او نه بر زمین زدن حریف سخت و نه بخود خواندن درخت که معجزه‌ی شکیبایی و رضا، توکل و وفا، و عظمت خلق و خلق و بیکرانگی الطاف صفای او بود... جاذبه‌ی شخصیت او، آن صبر و گذشت و آن ایمان شگرفش بود. هر چه منکرتر بودند نه آیا که خوی و خصال او پذیراتر و رحمت او عالمگیرتر و سابق‌تر بود؟... معجزه‌ی اسلامش فقر و مسکینی و خاکساری و دستگیری مسکینان و خاکساران بود و با همین سلام، محبت، درویشی و رحمت بود که جهان را فتح کرد و بر گنجهای معرفت خود برد... سرانجام آن ساحری که از آن همه قدرت خویش گامی برای ترضیه‌ی هواهای خود برنداشته بود - آن که اغلب گرسنه می‌ماند و روزه می‌داشت، آن که شبها را نیز تا دل صبح بر سر پنجه‌ی پاها به نماز می‌ایستاد و خون می‌گریست، آن که با بیاد آوردن عقبات روز رستخیز، روزی که خود، آن را روز دادگری کوبنده وصف کرده و قرآنش روز جزا خوانده بود همچون مار گزیده بخود می‌پیچید، آن که جهان را به عبث نمی‌خواند و گفته بود هر کس به اندازه‌ی ذره‌ای خیر کند آن را می‌بیند و نیز هر که به اندازه‌ی ذره‌ای بدی کند آن را می‌بیند، پیروز می‌شد و حقانیت پیام خود را اثبات می‌کرد... آری او که از این همه امکانات سودآور سودی نبرده بود، نه ادعای سلطنت کرده بود و نه داعیه‌ی سلطنت داشت و نه آرزوی ثروت و مکنث... او که با فقیران و بی‌کسان بر خاک می‌نشست و برای [صفحه ۲۸۸] یتیمان پدر بود، او که ولی بی‌پناهان و فریادرس مظلومان بود، او که در همه عمر خویش همیشه گرسنه بود و شبی را - حتی یک شب را - سر سیر بر بستر راحت نگذاشت تا مبدا - گرسنه، مسکین و یا یتیمی بی‌کس بر خدای او بنالد که پیامبر شبی گرسنه ماندم و تو سیر خفتی - سرانجام با معجزه‌ی شخصیت، شجاعت، و رحمت خواهی‌اش برای تمامی بشریت و بر تمامی مردمش فائق آمد... بعدها رکانه‌ی باوفا [۶۲] نیز اسلام آورد. اما دریغا در فتح مکه. آن گاه که سپاه بسیار پیامبر را دید و به ناچار و از روی اجبار گردن نهاد و تسلیم شد. اسلام آورد و اسلامش نیکو شد. پیامبر نیز اسلام او و بسیاری دیگر از تسلیم‌شدگان را پذیرفت و تمامی‌شان را که تا آن لحظه علیه‌اش شمشیر می‌زدند بخشود و آزاد کرد... یک بار دیگر پیامبر، با عظمت بخشایش و علو آفرینش خود، هزاران هزار تن را به کمند کیش مهر اندیش، سلم و حلم، حجت و معرفت خویش گرفتار کرده بود. روزی رکانه را دید و به او چنین گفت: ای رکانه هر دین و آیینی، خلق و خلقی دارد... اما خلق و خوی این دین حیاء است. و رکانه این سخن عظیم را که گوهر وجودی‌اش را رقم زده بود و تعلیم بزرگ او بود تا آخر عمر فراموش نکرد... [صفحه ۲۸۹]

درخت به سویی آمد و علی گواه بود

اخباری که از معجزات بی‌سابقه او در میان دوست و دشمن شایع بود و نیز بسیاری شاهد آن بودند هرگز از عناد دشمنان سوگند خورده‌ی جاهلی او نمی‌کاست. پخش خبر رکانه و زمین خوردنش هر چند مهم بود اما سرشکستگی مرد شکست‌ناپذیر و مغلوبیت پهلوان عبدمناف مقهور سحر درخت شده بود و زمزمه‌ی خبر اول در هیاهوی خبر دوم از خاطره‌ها رفته بود. اما خبر دوم شعبده‌ای

عجیب‌تر و تماشایی بدیع‌تر بود... طلسمی که در ارکان طبیعت نیز می‌گرفت... آیا باور کردنی بود؟... درختی به سوی او و به اشاره‌ی او آشکارا دویده بود... نه. تا چنان چیزی را به چشم نمی‌دیدند باور نمی‌کردند... چه دوییدن محیرالعقول و رفتار بوالفضولی... بی‌شک از دوییدن «داحس» و «غبراء» [۶۳] تماشایی‌تر و عظیم‌تر بود. روزی سران قریش کمین کردند و محمد را با علی، وزیر باریک ساق، پسرک نوجوان که منصب معاونتش را داشت دیدند... چقدر از هر دوشان نفرت داشتند و به خونشان تشنه بودند... اما هر چه از محمد بیزار بودند، از این علی بیشتر بدشان می‌آمد و به چندین برابر کینه‌اش را با نوعی تحقیر و تخفیف بدل داشتند. چه یار خنده‌داری... به راستی در سراسر این سرزمین دلاورخیز حجاز، قحط الرجال بود و مردی بهم نمی‌رسید که این بچه را به خود چسبانده و معاون خود کرده بود... چه وزیر مسخره‌ای که تو گویی چون بچه شتری [صفحه ۲۹۰] شیرخواره به دنبال او بود و به بند ناف او بسته بود. سران قریش به سویش رفتند. در میان‌شان عتبه و شیبه دو پسر ربیعه و امیه بن عبدالمس و ابوجهل و ولید بن مغیره و ابوسفیان نیز بودند. اینان اند سخنگویان قومیت انکار و دشمنان راستی و صدق رفتار. اینان همان استهزاء گراند که تنها قدرت، ثروت و لذت را امتیاز می‌بینند و مجاز می‌شمارند و تنها آن را می‌پرستند و شاخص حق و صدق پیامبری‌اش می‌دانند. خوشبختانه صحنه‌ی مساعدی را یافته بودند. جایی که پیامبر ایستاده بود آن سوترک درختی برشکفته بود. با انبوهی شاخه‌های سبزشار و پربرگ و بار. تناور و بلند. دلارا و دلبنده. تو گویی در پرتو تالائو آسمان مینافام گردن‌بندی از زمرد بر گردن داشت و شاخ و برگش این جا و آن جا به آن می‌مانست که دل‌داری دل آرام، بلند و پرخرام، پرندین نگاری و استبرق بهاری بر تن کرده و در افق پاک می‌درخشید. درختی گشن که سایه گستر بود و آشیانه‌ی مرغان؛ کاشانه طرب و نواهای عجیب... تنبور طبیعت که از هر پرده و مقامش الحان خوش زندگی شنیده می‌شد... عتبه و شیبه، دو برادر که همیشه با هم بودند، این میوه‌ی و حنظلین ربیعه که پدر از ایشان تلخ‌تر بود و ایشان از پدر مسموم‌تر، مسخره‌گی آغاز کردند... با هم سخن طعن و طنز طرح می‌کردند و بهم مضمون می‌دادند... چنین است این گیاه مسموم، این «اغلیفس» [۶۴] شئامت و لئامت که دو شاخ اما یک ریشه دارد و در سرپایش یک برگ شیرین ندارد... به هم چشمک می‌زدند و بر ماجرای که شنیده بودند، به راه افتادن درخت می‌خندیدند و باور نمی‌کردند... [صفحه ۲۹۱] شگفتا... درین سلوک معرفت و عشق، درخت با آن شعور نباتی‌اش که فروتر از مرز نفس حیوانی قرار داشت به راه می‌افتاد و آنان، این نفوس ناطقه‌ی انسانی که از فطرت خویش گسسته و به عالم جماد پیوسته بودند به حرکت در نمی‌آمدند. ابوسفیان و ابوجهل همراه آنان جلوتر آمده و راست رو به روی محمد قرار گرفته و گفتند: - ای محمد تو داعی امری بزرگ و مدعی خبری غریب هستی... حدیثی نو و نابجا آورده‌ای که در میان تو و خاندانت هیچ کس را یارای اظهار آن نبود... سخنی در یکتاپرستی و ترک بتها گفته‌ای که در میان گذشتگان و پدران هیچ کس نگفته است. بیچاره‌ها... ابراهیم را فراموش کرده بودند که در همین شهر، آن گاه که قواعد خانه‌ی کعبه را که سرچشمه‌ی برکات، خیر و نعمت زندگیشان بود برمی‌ساخت و بالا می‌آورد و چنین دعا می‌کرد: «پروردگارا در میان این مردم پیمبری برانگیز که آیات ترا برایشان بخواند، حکمت‌شان بیاموزد و نفوسشان را تزکیه کرده، آنان را پاک و مطهر، تابناک و منور گرداند» و اسماعیل پسر آن ابراهیم را که در تمامی ادعیه پدر دمساز و هم‌آوازش بود و ایشان از نسل او بودند، او را نیز فراموش کرده و یا عامداً به فراموشی سپرده بودند... آن گاه در ادامه‌ی سخن اعتراض آمیز خود افزودند: - با این همه امروز از تو چیزی می‌خواهیم که برایمان انجام دهی... امتحانش زبانی ندارد. اگر آن را انجام دادی و ما با چشمهای خودمان آن را دیدیم، می‌پذیریم که تو پیامبری و از جانب خدا آمده‌ای و اگر نه بجا نیاوردی، افسونکار و دروغگو باشی. [صفحه ۲۹۲] پیامبر آرام و پذیرا سخنانشان را گوش سپرد. آن گاه گفت: - برایتان چه کنم؟ - این درخت را می‌بینی؟ این را بخوان که به سوی تو آید. یعنی از خاک بر آید. با تمامی ریشه‌هایش که از خاک گسسته گردیده است، این جا آید و برابر روی تو بایستد... آری این جا و با پا مکان استقرار آن را معلوم کردند... خداوند! برای چه چنین معجزاتی را از او می‌خواستند؟... که وسیله‌ای برای یقین و ایمانشان گردد؟ در این صورت برای اتمام حجت خواسته‌شان را می‌پذیرفت... و یا این که لحظه‌ای را - به

تماشای امری عجیب که هیچ کس را جز پیامبر خدا و اراده‌ی حق بر انجام آن قدرتی نیست - سر کنند و به خوشدلی و لذت بگذرانند... اما شق دوم درست‌تر بود... آنان فقط ترضیه‌ی حس کنجکاوی، بازی و غور در غفلت را از چنین صحنه‌هایی می‌خواستند و بدست می‌آوردند... چونان قوم فرعون گویی هر اعجاز وسیله و متمسکی بود تا انگیزه‌های کین و اعراضشان را پرستیزتر و تیغ تیز دشمنی‌شان را تیزتر کند. پیامبر پاسخ داد: - خدا بر انجام هر کاری توانایی دارد. اما اگر چنین کاری را کردم و آنچه را که می‌خواهید نمودم آیا ایمان می‌آورید و برحق می‌دانید و گواهی‌ام می‌دهید؟ گفتند: - آری. - بسیار خوب. آنچه که می‌خواهید به شما خواهم نمود... اما این را نیز [صفحه ۲۹۳] به شما بگویم و خبر صدق دهم که شما آنچه را که می‌بینید نخواهید پذیرفت و به خیر و هدایت نخواهید گروید... دریغا... در میان شما آنان را که در عمق چاهی نگونسار می‌افتند و از پای در می‌آیند [۶۵] و نیز آن که لشگرها علیه من برمی‌آورد می‌بینم. [۶۶]. لمحای سکوت کرد. آنان همچنان منتظرند. سخنانی که پیامبر می‌گفت سنگین و ثقل بود... نابودی بعضی‌شان را در عمق چاهی مرگبار می‌بیند... برای وی این واقعه معلوم و این مرگ محتوم است و نزدیک به نظر می‌رسد... چه پیشگویی وحشتناکی... چقدر از این سخن می‌ترسند... آری او هرگز به دروغ سخن دروغ نگفته و نیز به هیچ کس بیم و بشارتی به فریب و گزاف، وعده و خلاف نداده است... و نیز در میان‌شان کسی هست که احزابی از دشمن را بر او می‌شوراند و به جنگش بیرون می‌آید... وه که چه باید بکنند؟ چه خبر وحشت‌آوری که امروز به آنان می‌دهد... راستی کدامینشان مدفون‌شدگان آن چاله‌ی بیچارگی، مرگ وحشتبار و زبونی خواهند بود؟... با این همه رو به درخت کرد و گفت: - ای درخت اگر به خدا و رستخیز ایمان داری و به من که پیامبر او هستم مؤمنی، با تمامی ریشه‌هایت کنده شو و به اذن خدا، این جا برابر من بیا... [صفحه ۲۹۴] به مجرد شنیدن پیامش، درخت با تمامی ریشه‌هایش از خاک بدر آمد و به سوی او روان گشت... صدایی سخت و پریاهو از آن برخاست... صدای حرکت تمامی شاخه‌هایش. صدایی همچون آواز پرندگان آن گاه که در یک لحظه با هم پرواز گیرند... بدین گونه طوبای مهر زمینی بال‌زنان و همچون مرغی که به آغوش آشیانش باز می‌گردد، به سوی پیامبر دویدن گرفت. آری می‌دیدند... درخت می‌آمد... درختی که با آمدنش نوای پرندگان که فرازش بودند خاموش شد و اینک فقط زمزمه حرکت آن بگوش می‌رسید... آمد و در میدانگاهی، آن جا که تعیین کرده بودند ایستاد و شاخه‌های خود را فرو ریخت... بزرگترین شاخه‌اش را همچون چتری مه‌ر سار بر سر پیامبر افکند و پاره‌ای از شاخه‌هایش را، شاخسار ژاله‌بار و رنگارنگش را چون تاجی از گل و بساکی [۶۷] از ریحان و اسپرغم بر سر و دوش وزیر او، جوانکی نوسال که بر جانب راستش ایستاده بود فروپاشید و خود را بر آن دو سایید و بر و بار خویش را بر ظل همایونی طلعت آن دو آویخت... عجب... چه می‌دیدند؟ آنچه را که خواسته بودند انجام داده بود و گفته بودند اگر از انجام چنین چیزی عاجز آیی افسونکار و دروغگو باشی... و در قاموس آنان افسونکار جز ساحر چه معنایی داشت؟ اما چون آن معجزه را به صدق برایشان انجام داد، باز ساحر و دروغگویش می‌خواندند... شگفتا در هر دو حال، چه معجزه می‌آورد و چه نمی‌آورد [صفحه ۲۹۵] به لجاج و عناد تمام، یک لقبش می‌دادند، ساحرش می‌دانستند و باورش نمی‌کردند... قریش این همه را دیدند... اما به عادت استکبار و گردنکشی که همواره بر آنند، به غمز و طنز به یکدیگر نگرسته و چشم و ابرو آمدند. پیامبر چند گامی از درخت دور شده بود. درین لحظه آنان به خیال خود کوشیدند تا او را بیشتر در زحمت افکنند و طرحی جدیدتر دهند و عملی ناشدنی‌تر از او بخواهند... بیچاره‌ها! حرفی عجیب‌تر زدند و سرافرازانه آن سان که گویی، او را در برابر مانعی به توقف وا می‌دارند گفتند: - اگر راست می‌گویی دستور بده درخت دو نیمه گردد. یک نیمه‌ی آن به جای خود ماند و دیگری نزد تو آید - آری تو پیامبری و صدق ادعا داری؟ در این صورت از یک درخت نیم آن را بیاور... تمامی حد فهم و نهایت فرهنگشان طرح این گونه مشکلات و حل این گونه معضلات بود. پیامبر نصف آن درخت را به سوی خویش خواند... درخت دو نیمه شده و نیمی از آن به سوی او آمد و آن نیمه‌ی دیگر همچنان پابرجا مانده بود... چنین نمایشی در نظرشان عجیب‌تر و عظیم‌تر از اولی بود... دیدند نیمه می‌آید. تند و با شتاب و با صدایی سخت و پرهمهمه... آن چنان درین

طواف عظیم و بیخوشانه به سرعت می‌آمد که گویی هم اینک نزدیک بود به پیامبر بخورد. آن گاه درخت، این رهنمود غریب و سالک طاعت و رغبت، مماس با تن پیامبر ایستاد. جلو آمدند. به درخت دست زدند، برای آن که به یاد خود بیاورند، جادو، شعبده و چشم‌بندی نیست و این [صفحه ۲۹۶] همه را در خواب نمی‌بینند نیمه‌ی آن را با دستها لمس کردند... و برگهایی از آن را کردند و در مشت گرفتند... شگفتا... البته این چیز نادری است... اما خواسته‌هایمان هنوز تمام نشده و چیزی دیگری باقی است. اگر بر حقی و راست می‌گویی دستور بده این نیمه به نیمه‌ی اولین خود ببینند و درخت به تمامی به جای خود باز گردد. پیامبر گفت:- برو! درخت حرکت کرد و با تمامی ریشه‌اش که بر خاک می‌کشید رفت و در جایگاه اولین خود قرار گرفت. ناگاه در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی برگزیدگان کبر و انکار، غرور و استکبار؛ وزیر، خلفه و وصی نوجوان او فریاد برداشت:- خدایی جز خدای یگانه نیست... ای پیامبر گرامی خدا - من نخستین کسی‌ام که به تو ایمان آوردم و نخستین کسی که امروز اقرار می‌کند که این درخت به فرمان تو و اذن خدا از تو پیروی کرد - ای پیامبر کریم، ای رسول الله من حرمت این درخت، اقرار و اعترافش را به پیامبری تو و عظمت مقام صدق تو تصدیق می‌کنم - و بر حق پیامبری و پیامبری حقت ایمان و اعتراف دارم... ای پیامبر گرامی خدا... ای پیامبر گرامی... چشمانش گرانبار اشک بود و یکدم از تصدیق و اقرار باز نمی‌ماند. شگفتا این نوجوان جز اعتراف و تصدیق او کاری نداشت. روز و شب به دنبالش بود و پا به پایش می‌رفت و پیوسته از این گونه کلمات می‌گفت. تمرین ایمان می‌کرد و خود را می‌پرورد... هنوز آن کلمات ضیافت، آن صحنه‌ی غریب حمایت، که بچه‌ای از مردی مدعی رسالت دفاع کرده و [صفحه ۲۹۷] آن خاطره نقل محافلشان بود در نظرشان زنده بود. آن چنان در آن مجلس شگفت به پیامبری و یاری او اقرار آورد و آن چنان، آن جا که همه‌ی خویشاوندان و بزرگان قومش چونان ابوطالب، و حمزه و ابولهب و عباس و جعفر و عقیل، و دیگران که اغلب عموها و عموزاده‌های او بودند و همه خاموش بودند کلمه‌ی تصدیق و تأیید خود را تکرار کرد و آن چنان به صدق و عشق و سوز سه بار تکرار کرد که سرانجام پیامبر در میان قوم خاموش خود او را به وزارت و معاونت و جانشینی خود انتخاب کرد... آری هنوز آن صحنه‌ی عجیب و کلمات پایمردی این نوجوان و تعصبش در عشق و ایمان به او در نظرشان زنده بود. و راستی این بچه نوجوان از همان روزهای اول چه جدیت و حمیت شگفت‌انگیزی داشت! شگفت‌انگیز؟ نه، بلکه سحرآمیز... زیرا هر افسونکار و سحرسازی دستیاری دارد و این بچه‌ی شعبده‌ساز هم از همان روزهای اول به دستیاری او درآمد و در مکتب سحر و فسونش جذب نیرنگ و جنونش گشت و به رنگ او درآمد. آری جز این نیست. چقدر از این هر دو موجود بیزاریم و رفتارشان بخصوص ایمان این پسرک دل‌هایمان را گرانبار خشم و کین می‌کند. گفتند:- راستی مسخره نیست؟ آدمی به سن و سال این بچه باید ترا تأیید کند؟ زهی بیچارگی!... نگاهی به تحقیر و عیب‌جویی در علی افکندند و چهره از پیامبر برگرفتند و آنچه را که در عمق دل‌هایشان می‌اندیشیدند به صدای بلند گفتند. ابوجهل و ابوسفیان و آن دیگران چنین گفتند:- به تو ایمان بیاوریم؟... به تو که این بچه، تصدیق کننده و [صفحه ۲۹۸] ایمان آورنده‌ی مسخره‌ی توست؟ نه... حاشا و کلا... تو و دستیارت که جز دروغگو و جادوگری نیرنگ ساز نیستید... نه هرگز ایمان نمی‌آوریم... رفتند و تمامی آنچه را که با چشمان بصیر و خرد بینای خیر خود دیده بودند انکار کردند و به چیزی نگرفتند... رفتند... در حالی که کلمات دشنام، سرزنش و نکوهششان شنیده می‌شد... رفتند در حالی که دو برادر، دو توأمان شرارت و جهل، ابوسفیان و ابوجهل، شبیه و عتبه، دست در دست هم داشتند و به قهقهه می‌خندیدند. بعضی‌شان دشنام می‌دادند و باز می‌خندیدند و آنان که نمی‌خندیدند گرانبار خشم و غم و حسد بودند... اما عتبه - که سرنوشت ظلم و داستان هولبار کفرش از تمامی این مشرکان تأسف انگیزتر خواهد افتاد - شب وقتی در تنهایی خود به خلوت آسایش و آرامش خویش پناه برد و خود را از نگاه شبیه برادر کافرترش در امان یافت، از عظمت آنچه که دید و بیش‌رمی آن که چرا چنان حقیقت معجزه‌ای را انکار کرد، در حالی که از خجلت چهره‌اش را با دستها می‌پوشید، گریست و بر خود لرزید... و باز شهامت و فتوت آن را که ایمان آورد در خود نیافت... [۶۸]. بگو از خشم کف بر لب آرید و از اندوه پشت دست بخایید. بگو طنابی به بلندی جهل و سطربری شرارت و استحکام

خبت ذاتی خود برگزید و با آن خود را دار زده مختق دارید. اما بدانید همین بچه را، دست تقدیر [صفحه ۲۹۹] آسمانی و تقدیر ربانی حامی آن بزرگ قرار داده و در راه پرخطر انداز و توفان خطیر رسالت، سفینه‌ی نجات و هدایت، برادر و صاحب مقام قرب و عزت، امام ولایت و بر قله‌ی رفیع خلافت او خواسته است. شما معاندان، فرشته‌ای نگهبان و همگام و همراه برای او می‌خواهید؟ فرشته‌ای با هزاران شهبال و چهره‌ای چونان ماه و خورشید تابان؟ فرشته‌ای مظهر قدرت و علم! فرشته‌ای که هر پر و بالش نمود قدرت و نشانه‌ی عظمت و عقوبتی باشد؟ اینک این بچه «صالح المؤمنین» فرشته‌ی نگهبان او. و در پس پشت این بچه، جبرائیل. او را گفته‌اید اگر به راستی رسول خدایی چرا پناهگاه و حامی و مصدق نداری و این چنین غریب و مظلوم در کوچه و بازار به التماس هدایت مردم می‌روی؟ گو بمیرید و در خشم خود زنده شوید و باز از نو بمیرید... چاره‌تان تابوت عقوبت گور غبطه و دوزخ نومیدی باد... آری... به کوری چشمان بوسفیانی و بوجهلی‌تان خداوند همین پسرک لاغر ساق و برآمده شکم را که در نظرتان ارجی ندارد، حامی، مصدق و هدایتگر کلمه او قرار خواهد داد. نردبانی خواستید که برابر چشمانتان بر آن برآید و بر آسمان رود و کتابی آورد... که چون باز آرد باز آن کتاب را نپذیرید و تصدیق نکنید؟... اینک این علی نردبان نورانی و آسمانی آن کتاب برین و مفسر و روشنگر دین مبین او، تا بر دوازده پله‌ی نامتناهی علی و فرزندانش برآید این دین را به عز آسمانها و اوج کهکشانها برساند. این علی که درباره‌اش فرمود: «دو چیز ثقیل و همسنگ را در میان شما به یادگار می‌گذارم: قرآن و خاندانم... که علی سر دودمان آن خاندان و تمامی آن نردبان است و هر کس بدان دو چنگ زند گمراه نگردد... و این دو از هم جدا نشوند تا [صفحه ۳۰۰] روز رستخیز به من پیوندند.» این علی که معنا، باطن و چهره‌ی تجسد یافته «کتاب الله» و قرآن ناطق است. فرشته‌ای خواستید که با او به زمین آید. اینک این بچه با چشمان اغلب دردناک و مرمد [۶۹] که در یمین و یساراش تمام فرشتگان و کروییان ملاء اعلی طواف می‌کنند، مظهر تام و تمام آن فرشته بلکه مظهر و مبتدای نوری آن فرشتگان... آخر شما این علی را چه دیدید و از روز و راز خلقتش چه شنیدید؟ نور محمد و او بود که تمامی فرشتگان و ساکنان سرادق قدس در پشت آدم ابوالبشر دیدند و سجده‌شان بردند. اوست معنای سبقت کلمه‌ی رحمت، و اوست مظهر سبقت گرفتگان و مقربان در ایمان. ایمان نمی‌آوردید و در برابر چشمان حجت بالغه و معجزه‌ی آشکار، دندان از غیض و خشم بر هم می‌سایید؟ گو بمیرید و از خود تهی شوید و از اندوه و الم پر گردید. آری مقدر است همین بچه کله‌هایتان را چونان گردکان رسیده در توفان، که از شدت رسیدگی پوک مغز می‌گردد بر درخت مرگ بتکاند و از شانه‌هایتان برگردد و چونان شاهینی که در لانه کبوتران خانگی می‌افتد افق خاک را از پر و بالتان رنگین کند... خوب نگاهش کنید... رسول مبین و صادق‌الوعد امین دروغ نمی‌گوید و به گزاف وعید نمی‌دهد... این علی است که چاله‌ی بدر را از اجسادتان پر خواهد کرد. آری، فردا که تنور جنگ می‌تابد و شمشیرها می‌درخشد و کله‌ها گدازان خشم می‌شود و عرب پشت در پشت به ستیزش می‌آیند، در میانه‌ی دریای کارزار و صحرای پیکار جز یک لنگر و یک سنگر، یک پرچم و یک [صفحه ۳۰۱] ضیغم [۷۰] وجود نخواهد داشت... آن جا ستون و پایه‌ای صلب‌تر از آهن و پولاد و قائمه‌ای از شجاعت و داد می‌درخشد که همین بچه است... آن جا که همه‌ی لشگریان می‌شتابند و در ربودن سر پیامبر بر یکدیگر سبقت می‌جویند، آن که کوه دشمن را می‌کوبد و از درو کردن خرمن کله‌های رسیده و خوشه‌های مرگ خوشیده عاجز نیست و لشگر مخدول را همچون علف مأکول [۷۱] بر جای می‌گذارد، همین ابابیل آسمان قدرت و قهر عزت است... اوست اعجاز آسمانی و دست کارساز ربانی. یدالله و اسدالله آری تصدیق این بچه را به مسخره می‌گیرید و بر او می‌خندید؟ از خشم بمیرید - اما بدانید که اوست قطب عالم هدایت که خضروار بر سر چشمه‌ی عدل و داد خواهد ایستاد و پهلوه‌ای آن را آن چنان خواهد فشرد تا حق را از آن جاری کند و سرریز نماید... این چهره‌ی پرفشای صادق را که گهگاه زکام است و چشمانش دردمند، خوب به خاطر بسپارید و از معجزه‌ی درخت و معراج برتر شمارید... خوب بنگرید... این است صفدر صبار [۷۲] و حیدر کرار، آن کس که تا آخر عمر برابرتان خواهد ایستاد و شاخ و برگ درخت کفر و ریشه‌ی شرک را خواهد زد و قریش را به داغهای بزرگ مبتلا خواهد کرد... آری از کین

بمیرید و در خشم خود هلاک شوید، همین بچه است که پشت احزاب را خواهد شکست و در [صفحه ۳۰۲] بدر مظلومان چون بدر آسمان خواهد تافت... و در احد چون کوه احد خواهد ایستاد و فردا، اعجاز دست و شمشیر او شجره‌ی خبیثه‌ی کفر را از خاک درخواهد آورد و دو نیم خواهد کرد و آن را به جای اول باز نخواهد گرداند... هموست که یک دهه‌ی دیگر سینه‌هایتان را نه که پشته‌هایتان را - زیرا همیشه از او در گریز و فرار خواهید بود - بر خاک خواهد زد و برگ و شاخ نوبر آمده‌تان را از بیخ و بن خواهد زدود... این است که چون سنگ آسیاب جنگ را بگردانند نه‌ری از خون در خط تاریخ برایتان خواهد گشود... از پیامبر جلال سلطنت و جمال عزت و سریر عدالت... او که امروز و فردا پادشاه مؤمنان و سرحلقه‌ی خیل عارفان و امام متقیان و پیشوای سپیدچهرگان است. این است داود امت او، سلیمان حشمت او، نوح ناجی، موسای مصدق و مسیحای مبشر او... ای قریشیان که از هر دو این بزرگان نفرت دارید و بر قتل پیامبر پیمان بسته‌اید... ای عجیب‌ترین ریشه‌های انکار که معجزه‌ی درختی را که از ریشه برآمد و به سوی وی آمد دیدید و با رؤیت چنان معجزه‌ای باز جنجال پیا کردید و به ناسپاسی رمیدید و از حق بریدید. امروز می‌گریزید؟ گیرم گریختند؟... اما فردا، وقتی که دستهای این وزیر شمشیرگیر و حیدر شیرگیر به جولان آید، نمی‌توانید بگریزید... از کیفر خدا کجا خواهید گریخت... آن جاست که چون آذرخش شمشیر و برق لامع تیرش را بیند، از خوف مرگ تسلیم شوید و سر تعظیم فرود آورید... بنگرید، تسلیم تمامی عرب در برابر پیامبری کم‌سپاه که یک حیدر کرار و فقط یک سالار بیش ندارد شگفت‌تر خواهد بود یا پیروزی او در [صفحه ۳۰۳] سایه‌ی معجز ظهور فرشته‌ای؟... این است علی که رگ و ریشه‌ی قریش را خواهد سوزاند و این درخت را به باد فنا خواهد داد، مگر شاخه‌هایی از آن را که در خاک افتاده و پنهان گشته و بعدها برومند خواهد شد... فردا که پیامبر پیروز آید، شما معاندان و منافقان نیز از سر ترس و بیم تسلیم می‌شوید و به اسلام خواهد گروید. اما در دل اسلام و بطن اقرارتان جز ظلام کفر و شرک و انکار نخواهد بود... همان ریشه‌ی جاهلی و تفکر انحرافی، همان بیخ و اصل زقومی، کبر و خودپرستی در سراپای درخت وجود و ضمیر بی‌جودتان برقرار خواهد بود... بر آبشخور موارث جاهلی، خصال بهیمیت، و گرداگرد چشمه‌ی آلوده‌ی عصیتهای خود حلقه خواهید زد و این بار به جای بت‌پرستی پیدا و عیان، به خودپرستی پوشیده و نهان آغاز خواهید کرد... هر یک تن از خود شما لات و عزی و هبل جامعه‌ی خود خواهید بود... آری صنم‌پرستی دوباره احیا خواهد شد اما نه با بت‌های سنگی و چوبی، بلکه شخصیت‌پرستی، قدرت‌مداری، ثروت‌جویی و منصب‌خواهی... و این بار اصنام را در مساجد برپا خواهید کرد، و بر منابر مناصب برقرار خواهید نمود... اما دوباره، همین علی خواهد بود که باز برابرتان خواهد ایستاد و سر و دست آن اصنام را قطع خواهد کرد و به خاک خواهد افکند... و اگر زنده‌اش بگذارید یک بت را زنده نخواهد گذاشت... چگونه چنین نباشد در حالی که این علی ایمان آورنده‌ی اوست... محبوب و پاره‌ی جان اوست، نور چشم، ثمره‌ی قلب، میوه‌ی دل و گوهر عشق [صفحه ۳۰۴] اوست... این علی است که پروردگار یکتا، پیامبری عظیم چون محمد مصطفی، و رسولی در اوج و مقام قرب تمام «او ادنی» را به ولایت و مهر و محبت علی فرمان داده است... اما شما این همه را چه می‌فهمید؟ در برابر چنان معجزه‌ای از خشم در خانه‌هایتان پنهان می‌شوید، درها را می‌بندید و تسخره‌های همیشگی‌تان را آغاز می‌کنید... عجا... و شگفت‌تر از همه آن که امروز نهایت صمیمیت و نزدیکی پیامبر را به علی مسخره می‌خوانید، موجب نفرت و انزجارتان می‌گردد و از آن، به کین و انکار، جحد و آزار، روی بر می‌گیرید. و فردا در نهایت وقاحت، همین مهر را که دیروز معاند آن بودید، منکر می‌شوید و اصلاً چنین چیزی را دروغ می‌خوانید... از خشم گو بمیرید و انکار بر سر انکار آرید... اما چه سود خواهید برد؟ و مگر تاریخ را تغییر می‌توانید داد و واقعیت را تحریف می‌توانید کرد؟ خوب بنگرید و خط سیر مثالی و ارتقای کمالی و جمال جلالی انی بچه را تعقیب کنید... بنگرید او را که در خردسالی این چنین در دل و جان و روح و روان خود جای داده، به هنگام جوانی با او چه می‌کند؟ مروارید تابان خود و گوهر پاک دامن خود را به همین علی می‌بخشد و فاطمه‌ی طاهره، فخره‌ی عاطره و پاره‌ی تنش را به تن او وصل می‌کند، طیبه را به طیب و مرضیه را به مرتضی می‌دهد، یعنی راضیه را به رضوان و بهشت را به فرشته‌ی نگهبان آن

می‌سپارد... اوست که از پدرش ابوطالب گرفتش و چونان نهالی به رگ قلب خود پیوندش داد. وقتی از ابوطالب گرفتش شش سال بیشتر نداشت... با خود به [صفحه ۳۰۵] خانه و کاشانه‌ی خویش برد و فرزند دل‌بند خویش خواند. صورت کود کانه‌ی مهربانش را بر سینه‌ی خود می‌چسباند و او را به بستر خود راه می‌داد. و شبها تن الهی خود را بر تن او می‌سود و قلبش را بر قلب او می‌نهاد و از چشمه‌ی فیاض علم و حلم، حیات و حیا، عفت و سخای خود لبریزش می‌کرد. آری تمامی نکته‌های بهشت آسای خود را به مشام جان وی می‌بخشید و با روایح وحی آشنایش می‌کرد... چه می‌پندارید؟ ازین همه بالاتر می‌کرد. نه تنها پدر، که برای او مادر نیز بود. او که آب دهان مبارکش خضر را سرچشمه‌ی حیوان بود و لقمان را آبشخور حکمت رحمان، لقمه را جویده، نرم می‌کرد و در دهان آن بچه، نه، که پدر آدم ابوالبشر و امام الانسان می‌نهاد... چنان آن پیامبر خجسته، و خدایی خصال، بچه مبارکش را پرورید و برومند کرد که در تمام مدت عمرش حتی یک بار کلمه‌ای دروغ از زبان او نشنید و خطای صغیره‌ای در رفتارش ندید. آری همین علی است که همواره در پی او روان است و هر روز نشانه‌ای از نشانه‌های بزرگ رفتار، خرد و ایمان خود را به وی می‌نماید و او را نیز می‌آموزد... در تمام مدتی که در خلوت تفکر و پرستش خویش اعتکاف می‌کرد جز همین علی هیچ کس او را نمی‌دید. هر سال یکماه، جز همین بچه هیچ کس او را نمی‌دید. حتی همسرش خدیجه... شگفتا بچه‌ای و پاسبانی تفکرات عاشقانه و تأملات ربانی عقل سترگ عالم؟ بچه‌ای و نگهبان مظهر اتم و اکمل عشق و پرستش؟ بچه‌ای و نگهبانی حرم قدس؟ بچه‌ای و درباری غار آسمانی حراء؟ بچه‌ای و سر بر دامن [صفحه ۳۰۶] کوهی همتای طور ایمن نهادن و ناطور [۷۳] وادی طوی [۷۴] شدن؟ و به پاسبانی آن دل دل‌داده، دل دادن؟ در حالی که بر قلعه‌ی آن کوه، امین وحی بر رسول خاتم و معلم عالم، مقتدای ملک و آدم تعلیم قرآن می‌کرد... آری... بنگر که این بچه از همین درباری دروازه‌ی شهر روشنایی، معبر دانایی و باب مدینه‌ی علم شد. اولین کسی که نور وحی را بر چهره‌اش دید و پرتو رخشان رسالت را بر آن جبین گرامی مشاهده کرد او بود. و آن گاه که وحی فرود آمد و ناله‌ی شیطان برآمد، اولین و آخرین کسی که آن ناله را شنید همین بچه بود. همین بچه بود که پیامبر سخنی به او گفته بود که به هیچ کس دیگر در تمامی عالم هستی نگفته بود: ای علی تو می‌شنوی آنچه من می‌شنوم، و می‌بینی آنچه من می‌بینم. جز آن که تو پیامبر نیستی. اما جانشین، وصی و وزیر منی و بشارت بر تو باد که بر خیر و نیکویی هستی... و چه خوب وزیری هستی. [۷۵]

بنگرید و هر چه حقد و کین دارید بیهوده بیاورید. اما این است آن بچه که اشرافیت قومی‌تان را درهم خواهد کوبید و یک بار دیگر فریاد نومی‌دی و ناله‌ی ابلیس‌وارتان را بر خواهد آورد... از پیامبر خواسته‌اید که چشمه‌ای جوشان و بی‌نظیر و گنجی پایان‌ناپذیر برایتان پدید آورد؟ این علی و کوثر مهر آثار همسرش آن [صفحه ۳۰۷] چشمه‌ی ناب. و سلسله‌ی بی‌زوال فرزندان پاک دامان تابناکش آن گنج بی‌پایاب. آنک آن گنج ازل و ابد و آن آبشخور نور احد... از پیامبر خواسته‌اید که وسعتی دل‌ربا و فسحتی روح‌افزا به مکه دهد و مرزهای آن را از سنگستانهای بطحاء، به آن سوهای کوههای ابوقییس و حجون گسترش بخشد؟... چه نظر تنگ بوده‌اید... بنگرید به این وسعت لامکان در لامکان نگاه کنید. اینک این علی که ولایتش مکه را تا آن سوی مرزهای جغرافیایی بلاد فارس، دیلمان و طوس و سپس هند و... و از آن سو تا ماورای بی‌زمان و بی‌مکان تاریخ گسترش خواهد داد... پاره‌هایی از آسمان خواسته‌اید که به کیفر گناهانتان بر سرتان فرود آورد و طومارتان را درهم پیچد و به باد فایتان دهد، اینک این علی که شمشیرش اخگر آسمانی، انتقام ربانی و نعمت سماوی است... بنگرید... تمامی آن معجزات که خواسته‌اید در همین بچه است. بنگرید و به یاد آرید و چهره‌ی والایش را خوب به خاطر بسپارید.

از علی بشنو

برای آن که خواننده دریابد آنچه که تاکنون نوشته‌ام افسانه‌هایی خیالی نیست که از مخیله نویسنده‌ای قصه‌پرداز تراوش می‌کند، تمامی این فصل «از علی بشنو» را از نهج البلاغه - «خطبه‌ی قاصعه» برگزیده و تخلص و ترجمه کرده‌ام. حمد و سپاس خدایی راست

که «عزت» و «کبریا» پیرایه‌ی اوست و نشانه‌ی شکوه جاودانه‌ی او. این دو صفت را تنها برای خویش انتخاب نمود و بر دیگر آفریدگان حرام فرمود. هر بنده که در عزت و کبریا به چالش او برآید، با سر به [صفحه ۳۰۸] حضيض مذلت درآید. بدین گونه بود که او فرشتگان را خواست بیازماید تا فروتنان را از گردنکشان وانماید. گفت: «بشری از گل بسازم تا چون (خوبش) بپردازم و از روح خود در او بدمم در برابرش به سجده درآیید.» [۷۶]. [صفحه ۳۰۹] همه‌ی فرشتگان به سجده افتادند جز ابلیس عنید که بخود بالید و خویشان را برتر از آدم دید... بنگر که دشمن خدا ابلیس، همانا پیشوای بدخویان و پرچمدار کبریا جویان است. آن کس که اساس برتری جویی را در عالم بنا نهاد. پوشش بیهوده کبریا بر تن نااندام خود بساخت و جامه برازنده خوف و بندگی را به دور انداخت. نمی‌نگری که به کیفر این کردار چگونه از ملکوت اعلی به هیوط سرزمین سفلی گرفتار و با جبین، بر خاک مذلت نگویند و در آخرت، آتش افروز نار شد. در حالی که اگر خدا اراده می‌کرد می‌توانست آدم را از نوری تابان که چشمها را خیره و خردها را طیره کند بیافریند و اگر چنین می‌کرد سرها به تمامی در برابرش به کرنش می‌آمدند. ولی او بزرگ و توانا - آفریدگان خود را به چیزهایی که علت و اساسش را نمی‌دانند آزمود... هان ای مردم از رفتاری که خدا با ابلیس کرد پند پذیرید و عبرت گیرید و بنگرید که چگونه بندگی شایان او را پس از هزاران سال پرستش به کیفر یک ساعت کبریا و گردنکشی به باد فنا داد. الله. ای مردم از کبریا و عصیت و خودپسندی جاهلیت بپرهیزید. زیرا این خوی نابهنجار و کبریای بدکردار، شیوه‌ایست که ابلیس ملتها را بدان فریب داد. به غرور انداخت تا به چاله‌های مذلت و گور انداخت... [صفحه ۳۱۰] و بدانید اگر قرار بود خدا در میان بندگانش اجازه‌ی کبریا دهد همانا به پیامبران و دوستداران خاص خویش چنین اجازه‌ای می‌داد اما او منزله از چنین پسند خوشایند، آنان را از گردنکشی و سرافرازی پرهیز داد و بر خاک خشوع و سجده گاه خضوع ترغیب داد، تا گونه بر خاک گذارند و اشک نیاز بریزند و دست دعا بردارند... آری آنان را از راه گرسنگی، سختی و گرفتاری بیاموزد و با بلایای بزرگ امتحان فرمود... هان ای مردم چون خداوند مهربان پیامبرانش را به هدایت مردم فرستاد چنانچه می‌خواست می‌توانست گنجهای زر و سیم و باغهای پرمیوه و نعیم را در اختیار آنان بگذارد و در سلطه و استیلا، پرندگان آسمان و جانوران زمین را مسخرشان گرداند... اما اگر چنین می‌کرد مردم به ناچاری و اضطراب و نه اختیار سر به فرمانشان می‌نهادند و در آن صورت چه معیاری برای تشخیص خوب و بد وجود داشت... بدین سان و بی‌آن آزمون، خداوند مؤمنان را بایسته‌ی صواب و شایسته‌ی ثواب می‌نمود... آری ذات اقدس او پیامبران را پرتوان، با عزم و اراده، پرشکيب و اهل سازش و نرمش نمود... چه اگر پیامبران دارای نیروی فراوان و فر و شکوه پادشاهان بودند - چنان که سرها به جبر برابرشان فرود آید ایمان بدانها چه ارج و اعتباری می‌داشت و دین و نمازی که به اجبار ترس و بیم و به طمع مقام و زر و سیم بود چه ارزش و اختیاری می‌داشت... آیا نمی‌بینید که خدا در یک چهار دیواری و مکانی ناآباد و با سنگهایی ساده حرم خود را برافراشت؟ و آن را در سخت‌ترین مکانها و بر دامن کوتاهترین کوهها و در بستر تنگترین و خشک‌ترین دره‌ها، بر [صفحه ۳۱۱] شنه‌ای نرم که کشت و کار در آن دشوار و تهی از آب و آبادانی و چشمه‌سار است بپا داشت؟ بدین گونه صالحان و صاحب‌دلان به زیارت این خانه از دوردستهای رنج و تعب، ایمان و طلب می‌آیند و در حالی که جامه‌ها را از تن انداخته‌اند و بی‌آرایش روی و موی، خود را خشن و بدنما ساخته‌اند، خدا را می‌خوانند و مناسکشان را بجا می‌آورند... در حالی که اگر می‌خواست می‌توانست حرم و پرستشگاه خود را در میان مرغزارهای بهجت‌بار و دشتهای خرم و پر بار و کرانه‌ی چشمه‌سارهای شکوفه‌زار بنا نهد... و کعبه را با سیم و زر و سنگهایی از یاقوت و زمرد و گهر برآورد... اما در آن صورت پرستش خانه‌ای جواهرنشان و ثروت‌خیز که زر و زیورش همیشه قبله‌ی توجه مردمان و آرمان ایشان است چه آزمونی بود. آری امتحان و بلادری است گشوده بر لطف پروردگار و سببی برای بخشودگی آمرزگار. بدین آزمونهاست که خدا ایمان آورندگان را به منظور ایمنی از گزند شیطان و فریبهای او به نماز و زکات و تلاش برای روزه در روزهای بایسته و امی دارد تا دست و پا از جنبش بیفتد و سر و چشم تواضع گیرد و دل به فروتنی اندیشه کند و پاکدلی پیشه کند. و مردمان کبر و غرور را فرو نهاده گرد گناه

نگردند. آری با نماز است که چهره بر خاک می‌گراید و مواضع گرانمایه‌ی علوی بر سفلی می‌بسیاید. و با زکات است که دل مزکی و مطهر شده با دادن اندکی پول و مقداری غله به مستمندان است که حس نعدوستی برانگیخته می‌شود و جان آدمی [صفحه ۳۱۲] فرهیخته می‌شود... بنگرید و نگاهی به حال و روز مؤمنان اقوام گذشته بیفکنید تا بدانید چگونه در نهایت سختی بسر می‌بردند. فراغه آنان را به بردگی می‌کشاندند و بر صلابه بیگاری و مواضع شکنجه می‌نشانند... تا این که خدا به پاداش شکیبایی و صبر در آزمون از گرفتاری نجاتشان داد... باری از آنچه بر سر مردم عرب، فرزندان اسماعیل و زاد و رود اسحاق و بنی اسرائیل آمد پند گیرید. به پراکندگی و دربه‌دري آنان در روزگاری که خسروان و قیصران اربابان‌شان بودند بنگرید و ببینید که مستکبران چگونه آنان را از روستاهای حاصلخیز و کرانه دریاها برکت‌ریز بیرون کردند و به اعماق صحراهای برهوت که حاصلش خار مغیلاں و تندباد سوزان است تبعید کردند... مردم عرب، از همه‌ی ملل زبون‌تر و بی‌خانمان‌تر بودند. قرارگاه‌شان خشک و بی‌آب و گیاه... و چراغ شب‌شان ستاره و ماه. بسترشان زمین و رواندازشان آسمان، اوضاع‌شان آشفته و پریشان و چهره‌هایشان دردمند و نگران. دختران خود را زنده بگور می‌سپردند و بت بی‌جان را سجده می‌بردند. پیوند خویشاوندی را می‌گسستند و به ستم و یغما دل می‌بستند.. اما به لطف و تفضل خدا بنگرید که چگونه نجاتشان داد و پیامبری راستین برای راهنماییشان فرستاد. پیامبری که درهای نعمت و رحمت را برایشان گشود و راه شریعت پاک را به آنان نمود و با دعوت صدق و مهر خود، آنان را با یکدیگر راست کردار و مهربان رفتار نمود... اما من... من در کوچکی سرگردن‌کشان، ستمگران و کبریاورزان عرب را بر خاک مالیدم... شاخه‌ی شرک و ستم بزرگان ربیعه و مضر را شکستم و [صفحه ۳۱۳] و بر باد دادم. الا ای شما که از موقعیت بی‌مانندم، نزد پیامبر خدا، به سبب خویشاوندی و مقام بلند و ارجمندی که در پیشگاهش داشتم آگاهید. کودکی خردسال بودم که مرا در آغوش می‌گرفت و به سینه‌اش می‌فشرد و در بستر کنار خود می‌خواباند و تنم را با تن نازنینش نوازش می‌داد، و بوی خوشش را به مشام می‌رساند و خوراک را جویده در دهانم می‌نهاد. نه سخن دروغ به من گفت و نه دروغ از من شنید و نه رفتار بدی با من کرد و نه رفتار بدی از من دید... از روزی که او را از شیر گرفتند و کودکی بیش نبود خداوند بزرگترین فرشتگان و والامقام‌ترین شخص کروییان را همراه و دمسازش گردانید تا شب و روز به راهش بود و برترین اخلاق را نشان دهد... و من همیشه و همه جا با او بودم، در پیاپی‌اش می‌رفتم و از او پیروی می‌کردم. و او خود هر روز از خلاق و خصال نیکوی خود چیزی نو به من می‌آموخت و امر می‌فرمود که آن را به کار بندم. هر سال روزهایی را در کوه حراء اعتکاف می‌گزید و در آن خلوت انس، تنها من او را می‌دیدم و جز من هیچ تنابنده‌ای او را نمی‌دید.. در آن هنگام تنها خانه‌ای که بانگ اسلام و نوای توحید از آن بر آسمان می‌رفت، همانا خانه‌ای بود که در آن پیامبر، خدیجه و سومین آنها من ساکن بودم و زندگی می‌کردیم. آری، من پرتو تابان وحی و رسالت را می‌دیدم و دل و جانم را با رایحه‌ی خوش پیامبری می‌پروریدم. چون وحی بر آن حضرت فرود آمد آوایی ناهنجار شنیدم. پرسیدم پیامبر این چه آوازی بود؟ فرمود: «این ناله‌ی شیطان بود که از پرستش خود ناامید شد. آنچه من می‌شنوم تو هم می‌شنوی و هر چه من می‌بینم تو هم می‌بینی. جز آن که تو پیامبر نیستی. اما جانشین و وزیر منی و خوب وزیری هستی.» [صفحه ۳۱۴] باری آن روز را به یاد می‌آورم که گروهی از گردنکشان قریش نزدش آمدند. من کنار پیامبر بودم، آنان به پیامبر گفتند: «ای محمد تو مدعی چیزی شده‌ای که نه پدرانت و نه هیچ کس از خاندانت چنین ادعایی نکرده‌اند، و ما اینک از تو خواهان آنیم که کاری برایمان انجام دهی و معجزه‌ای آوری. اگر پذیرفتی و آن را انجام دادی و ما نیز به چشم خود آن را دیدیم، باور می‌داریم و می‌پذیریم که تو به راستی پیامبر خدایی و چنانچه انجام ندادی می‌دانیم که جادوگر و دروغگویی. پیامبر فرمود: «هر چه خواهید بگویید تا انجام دهم.» گفتند: «می‌خواهیم این درخت را نزد خود فراخوانی، چنان که از ریشه‌هایش کنده شود و به راه افتد و بیاید و در برابر تو راست بایستد.» حضرتش فرمود: آیا نمی‌دانید خداوند بر هر چیز تواناست؟ اما اگر خواهستان را انجام دادم آیا به راستی ایمان می‌آورید و گواهی برحقم می‌دهید؟» تمامی‌شان گفتند: آری گواهی می‌دهیم و او فرمود: هم اکنون آنچه را که خواسته‌اید نشانان می‌دهم. اما می‌دانم

و مطمئنم که با این اعجاز باز به اسلام و دین نمی‌گروید و به آن گردن نمی‌نهد... الا آگاه باشید و بدانید که در میان شما کسانی را می‌بینم که به دسته‌بندی می‌پردازند، سپاه‌یانی علیه من فراهم می‌آورند و آتش جنگ را می‌افروزند... اما به شما بگویم (گروهی تان) سرانجام نگویند آن چاه مذلت و بلا شوند و همه دستخوش مرگ و فنا شوند... من چون چنین شنیدم فریاد برداشتم: «لا اله الا الله: هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست.» پیامبر، من نخستین کسی هستم که به تو ایمان می‌آورم و به پیامبری راستین گواهی می‌دهم.» آن گاه پیامبر درخت را بخواند و آن با تمامی شاخ و برگ بیامد... از ریشه‌اش کنده شد و در برابر پیامبر [صفحه ۳۱۵] بایستد... اما چون چنین دیدند و آنچه را که خواستار بودند انجام شده دیدند، منکر عهد و پیمان خود شدند و گفتند: «نه. چه جادوکار و دروغ‌گفتاری و چه در سحر چابک و طراری...» آن گاه گفتند: «جز این بچه، هیچ کس نیست که گواه تو باشد و بر پیامبری‌ات پناه تو باشد.»!!!

داستان ایمان عمر

خبری رخ داده است. حادثه‌ای خوب و بد. همیشه در بطن هر حادثه‌ای برای دو نیروی خیر و شر بازتاب و انعکاسهایی وجود دارد. پیامبر در کار تدارک شگفت‌انگیزیست. هجرت به حبشه. وی بعضی از گرویدگان خویش را فرمان داده که از شهر و دیار خود بیرون روند و به سرزمینی دوردست و غریب کوچ کنند. برای مرد دست بسته‌ای که برابر چشمانش عزیزترین کسانش شب و روز شکنجه می‌شوند چاره‌ای جز این نمی‌ماند. بارها مؤمنین التماس مقابله به مثل را از او کرده‌اند. خواسته‌اند که اجازه دهد که در برابر چنین سفاکیهای بی‌سابقه، آزار و استهزاء و آدمکشی‌های آشکار قیام به مثل کرده از خود دفاع کنند. شهادت برای ایشان ایصال به آرمانهای عظیم و رهایی از این گونه عذابهای الیم است. زیرا در ماورای این جهان، این کویر عقیم بدخویی، بدطینتی و رنج و الم، بهشتیهای مغفرت و جنات رضوان الهی قرار داد. اما پیامبر به شکیبایی، مدارا و سلم رهنمونشان می‌شود. پیامبر می‌داند که در چنین شرایط و احوالی در صورت قیام به شمشیر، دشمن کین‌توز تمامی یارانش را از دم تیغ بی‌دریغ خواهد گذرانند... برای یاران و گرویدگان مخلصش، شهادت در راه حق بزرگترین آرمان است. اما او به چیزی دیگر می‌اندیشید. در [صفحه ۳۱۶] اندیشه‌ی فردای اسلام، بهروزی حق و پیروزی آشکار دین مبین است. در چنین احوالی است که او در اندیشه‌ی گسترش دین و به دست آوردن قلمروهای نوین، به هجرت فرمانشان می‌دهد. هجرت در واقع هم جهاد و هم دفاع، هم جنگ و هم صلح؛ هم سفر و هم حضر و به هر حال والاترین دفاع از کیان ایمان خود و نیز نشر آن است. هجرت؛ سفر در عرض جغرافیا و طول تاریخ، کوچ به اقلیم ناآشنا؛ رحلت به قلمروهای ناشناخته و حضور در متن وجدان و آگاهی هستی است... نوعی سلوک عارفانه و جذب سالکانه، پشت کردن به شهر و خانه و کاشانه است: گروهی زن و مرد و بچه، جمعی از مردم - حدود هشتاد نفر که شعارشان سلم و صلح، توحید و محبت است به ناچار باید ترک خانمان و دیار کنند. گستره‌های طولانی را بگذرانند. خود را به کرانه‌ی دریای احمر برسانند. دریا را درنوردند و در ساحلی بیگانه پیاده شوند. و آن جا در شهری غریب زندگی را از سر گیرند: این فرمان پیامبر بود و یاران، فرمانش را پذیرفتند: در راه حفظ و اشاعه ایمانشان تن به هر کاری می‌دادند... زیرا پس از تحمل سالها درد و شکنجه اینک خود این اقدام فرجی بود... با این همه نگران آینده‌ی خود بودند. سرنوشتشان در کشوری بیگانه چه خواهد بود؟ اما هر چه بود آرام آرام در تدارک آن بودند... کم‌کم زمزمه‌ی اولین هجرت و آهنگ رهایی در شهر مکه شایع گشت. از نظر آنان این حرکت به نوعی فرار می‌مانست - اما فراری که احتمالاً چهره‌ی عقب‌نشینی نیز داشت و می‌توانست به بازگشتی ستیزگرایانه بیانجامد... اما از آن جا که همیشه در جنگی عصبی و بی‌برنامه، لحظه‌های آنی آن [صفحه ۳۱۷] از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، چنین حرکتی در حال حاضر برای مشرکین و از دیدگاه آنان توفیقی به حساب می‌آمد. آنان در اولین گام پیروز شده بودند. چه پیروان پیامبر، مردمانی دست خالی و بی‌بضاعت بودند، مردمانی که نه می‌توانستند اموالشان را از زادبومشان بیرون ببرند و نه چندان اموالی داشتند. در

نتیجه چنین مسأله‌ای، یعنی انفکاک خانواده از حداقل امکانات مالی و زیستی اش - ضربه‌ای اقتصادی برای آن خانواده و تضعیف آن بود. با این حساب و در چشم قریش چنین مسأله‌ای اولین شکست پیامبر می‌نمود. آنان جریان فرار و این هزیمت آشکار را می‌نگریستند و از آن راضی بودند. همچنین این امر به زعم آنان نوعی شکست تبلیغاتی و هزیمت سیاسی برای دین پیامبر بود... چه از این پس همه درمی‌یافتند و به روشنی می‌دیدند که محیط مکه به خشونت‌بارترین صحنه‌ی یک کارزار تبدیل می‌شود... چه هجرت به حبشه از چنان رخداد سهمناکی پرده برمی‌داشت. آری همه می‌فهمیدند که مکه به هیچ‌رو، با مسلمانان سر مدارا و مماشات ندارد - و کار سختگیری و فشار بر مؤمنان چنان صعب و آشکار است که جز فرار و گریز چاره‌ای برایشان نمانده است. و همین امر مشرکین را دلشاد کرده بود. زیرا سفر در اقلیم بیگانه، رها کردن خانمان و تحمل آنهم مصایب؛ مرگ در صحرا و غرق گشتن در دریا از گرویدن پیروان جدید به دین جدید جلوگیری می‌کرد. با این همه اندوهی در دل مردم مکه موج می‌زد؛ حتی مشرکین نیز تمامی‌شان از این شکست و ذلت بی‌نظیر اقوام و آشنایان خود چندان راضی نبودند... خودشان هرچند از آزار مجرمین کوتاهی نمی‌کردند: اما [صفحه ۳۱۸] هجرت [۷۷] جبری جمعی با مثنی زن و بچه در جست و جوی مرگ و ذلت، دل‌هایشان را به درد آورده بود. با این همه به رقت و رحمت نگریدند و آنان که حتی در خوی جاهلی خویش بیگانگان را پناه می‌دادند و اغلب از مظلومان و امانده در شهرها و دیارها حمایت می‌نمودند گذاشتند کار این اولین شکست پیامبر به ثمر بنشیند و گرویدگانش به خفت و خوف و در خفای کامل از شهر خارج شوند. بدین گونه شهر سیمای رقت باری بخود گرفته است. اما کار مشرکین نیز بی‌دغدغه و آزر نمی‌گذرد... از بس دوستان و خویشاوندان خود را شکنجه و آزار کردند آنان به اضطراب چنان چاره‌ای را گزیدند و و این برای مکه خفت بزرگی است. شهر همچون شهر جذامیان گشته است. اغلب چهره‌ها در نقاب پنهان‌اند. خود را از یکدیگر می‌دزدند. شهر وحشت و ترس، شهر بی‌ترحم و نادادگری. شهر ظلمات و حقد و کین... اما در میان این مخاطرات و لحظات بی‌ثبات خشم و شور، جزیره‌ای یکسره سکون و ایمان، آن وسط شهر چونان فلک نور می‌درخشد. این جزیره‌ی اقلیم آسا، به همه‌مه و ایمان مطلق، شخصیت نامتناهی و فراگیری است که کمترین نومی‌دی و وحشتی از آنچه که اطرافش رخ می‌دهد ندارد. او بر هیمنه شجاعت و قله رحمت خود ایستاده و بی‌شائبه مردم را به خویشستن دعوت می‌کند. آنچه در شهر رخ می‌دهد سفر و حضر، سکون [صفحه ۳۱۹] و یا هجرت، همه و همه را آزمون خیر و اقتضای حقانی و ابتلای رحمانی می‌داند. و هر چه بسر او و یارانش می‌آورند موجب کمترین تشمت اندیشه‌اش نمی‌گردد. این جا میدان عشق و داد و آوردگاه کوشش و جهاد است. گروهی می‌مانند و گروهی می‌روند. در طریقت مطلوب و راه محبوب، همه‌ی طرق جز یکی نیست و جز به یکی نمی‌انجامد... هر که خواهد گو در آی و هر که خواهد گو برو... چنین است که در میانه محاصره‌ی قدرتها، بذر بارور او می‌بالد و به میوه و ثمر می‌نشیند. مردم شاهدند که هر چه کار را بر او تنگ‌تر می‌گیرند، جاذبه‌ی مهر او گرویدگان بیشتری را بخود می‌خواند و هرچه این شاخه را می‌زنند و قطع می‌کنند چونان نهال رز (انگور) - صدها شاخه‌ی تازه‌تر و شهدناک از جاهای دیگر تاک بر آن افزوده می‌شود. سری کریم در کار این مرد عظیم است که این چنین، چونان کوهی استوار ایستاده و گامی از دعوت خود عدول نمی‌کند. آری به راستی می‌توان با تکیه‌ی بر این مرد بر تمامی جهان هستی فائق آمد، سلطه‌ی سلطنتها را درهم شکست و گردنکشان را خاشع نمود. به همت نامتناهی او تکیه داد و عرب را در مشت اقتدار خود خاضع نمود. این یک معجزه‌ی آشکار و آیتی تابناک است و جز آن هیچ نام دیگری ندارد. اگر او فردی عادی بود تاکنون دستهای بیرحم جاهلی هزاران بار در کشتنش موفق آمده بود. مردم جاهلی عرب، با آن خوی عصبيت که دارند، آن جا که امری مغایر با نوامیس اعتقادی‌شان رخ دهد از هیچ چیز، از هیچ ستیز، از هیچ کشتار و جنگ و پیکار دریغ ندارند. اینانند مردمی که سوگند خورده‌اند تا آخرین قطره‌ی خون خود را برای [صفحه ۳۲۰] سود و سنت پرستی، و ایمان بتهای خود بدهند، برایشان بمانند و جانبازی کنند. پس چرا نمی‌توانند با محمد برآیند؟... اینان‌اند مردمی که وقتی سوگند خون و جنون می‌خورند از قتال برادر، پدر و همسر خود نمی‌گذرند. مردمی سنگدل و بی‌عاطفه که حتی از کشتن و دریدن پاره‌های تن خود - به

انگیزه عصبیتهای بیهوده، باک ندارند. هم اینکه در میانشان کسانی هستند که دختران خود را زنده بگور کرده‌اند و می‌کنند و گرچه بسیاری‌شان این کار را به جهت ترس از فقدان رزق و روزی می‌کنند، زیرا هر دختر یک سر نانخور زیادی است، اما بسیاری‌شان نیز به خاطر ابراز غیرت، حفظ سوگند و اظهار حمیت و ناموس جاهلی چنین می‌کنند.

ناموس جاهلی!...

سالها پیش مردی به نام نعمان بن منذر، فرمانروای عراق به سرزمین مخالفان خود یورش برد و در حمله به قبایل سامانهای حجاز، آنانرا سرکوب کرده دست به غارت سپرد. بسیاری را کشت و نیز دخترانشان را به اسارت برد. این دختران در دستگاه پادشاه فاتح، بزرگ شدند، برومند شدند، و تشکیل خانه و زندگی دادند. سالها بعد پدران ایشان به هنگام صلح به دربار پادشاه آمدند و از او خواستند که اسیران را پس دهد... پادشاه آنان را مخیر گذاشت که آزادانه تصمیم بگیرند. اگر بخواهند با شوهران بمانند و اگر نه بروند. اما دختران ماندن را بر رفتن ترجیح دادند... آری دختران نه، بلکه همسرانی شوهر کرده که صاحب فرزندی شده و فقط یادگاریهایی از عواطف دور و گمشده را در حافظه‌ی خود داشتند، [صفحه ۳۲۱] دلیلی برای رفتن نمی‌دیدند... اما مردم عرب چنین تصمیمی را ردیالنه و بی‌شرمانه تلقی کردند و آن را برآمده از فطرت ناسالم زن و طبیعت ناقص او پنداشتند. بزعم ایشان چیزی در کارخانه‌ی خلقت و سرشت عاطفی زن معیوب بود و احتیاج به اصلاح داشت. و آنان سوگند خوردند که از این پس به رفع این نقیصه‌ی بزرگ خلقت پردازند و بعد از این صاحب هر فرزند اناث که شوند زنده بگورش کنند و از میانش بردارند. سوگند خوردند که دختران خود را بکشند و از آن پس این سنت شوم، به خاطر تفکر جاهلی و خصلت ددمنشی در میانشان رواج یافت... بیچاره‌ها دمی به تحلیل و بررسی امور نپرداختند و دریافتند که وطن آدمی آن جاست که عشق و علاقه و آزادی و نیکبختی آدمی آن جاست... دریافتند وقتی آدمی در حافظه عاطفه‌اش پیوندی طبیعی با گذشته‌ی خود ندارد، وطن راستینش همان خانواده کنونی است که در میانشان خوشبخت است. اما آنان به این مسأله نمی‌اندیشیدند. خشمگین بودند و قسم خورده بودند که دختران را بکشند. فقط به استعانت قدرت مردانگی، تعصب کور و نیز خشم مهار ناگشتنی‌شان به چنین امری تصمیم گرفتند و به همین آسانی چنان رفتار سبعانه‌ای میانشان رایج گشت و به سنت حسنه تبدیل شد!!!... در میانشان کسانی بودند که هرگز دخترانشان در حمله‌ی منذر، به اسارت نرفته بودند، اما چون می‌دیدند قبیله‌ی بنی تمیم که در رأسشان قیس بن عاصم بود و - در عدم بازگشت دختر خود سوگند خورده بود ازین پس دختران را بکشد و چنین نیز می‌کرد - آنان نیز ابلهانه، کوردلانه و به چشم همچشمی حمیت جاهلی چنین می‌کردند و دختران خود را از ترس تنگدستی و نیز احتمال اسارت‌های آتی می‌کشتند. [صفحه ۳۲۲] با چنین زمینه‌ی عقلی ناگفته پیداست که خلق و خوی مهر و علاقه‌های عواطف در میانشان چه مقدار رونق و رواج دارد. چنین کسانی که کمترین مروتی به جگر گوشه‌گان بی‌گناه خود ندارند و قدرت آن را دارند که در نهایت قساوت دخترک شیرخواره‌ی دو ساله، چهار ساله، پنج ساله‌ی خود را در بیابانی سر به نیست کنند، در مقابل چشمان وحشت‌زده‌اش برای دلبد کوچک خود گوری حفر کنند، آن گاه در گورش بخوابانند و زنده زنده بر او خاک بریزند و احتمالاً چون مقاومت می‌کند، بزنند و یا سرش را به ضربه‌ی سنگی له کنند و پا بر تن بی‌دفاع و کودکانه‌اش بگذارند و با تمام قدرت ته گور فشارش دهند، دنده‌هایش را بشکنند، شکنجه کنند و بکشند و باز سال بعد که صاحب دختری دیگر شدند همان جنون دیرین و فاجعه‌ی پیشین را از سر گیرند و تکرار کنند؛ [۷۸] آری چنین کسانی که به هنگام عصبیت جاهلی حتی با جگر گوشه‌گان و پاره‌های قلب خود چنین می‌کنند از کار پیامبر عاجز ماندند و با آن همه قساوت و سنگدلی نتوانستند کاری در حقش بکنند و ضربه‌ای بر او بزنند. با این همه آنچه را درباره‌ی سبیت و بی‌رحمی قوم عرب گزارش کردیم قطره‌ای از اقیانوس نبود. اینان مردمی‌اند که شغل شاغلشان کین‌توزی، و وحشیگری نسبت به همسایگان و غارت ایشان است و درین راه از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کنند. منتها بدین دلیل قصه‌ی زنده بگور کردن دخترانشان را بار دیگر بیان

کردیم تا به روشنی بنماییم مردمان خشنی که نسبت به اصلی‌ترین [صفحه ۳۲۳] موضوع مسلم عاطفه یعنی پاره‌های تن و فرزندان خود محبت ندارند، بر همسایه‌ی خود گذشت و مهر ندارند، بر عرب همکیش بت‌پرست خود رحمتی ندارند، بر پیامبری که دشمن دین و ملت خود می‌دانند چه اغماض و ترحمی خواهند داشت. با این همه چنین ملت بدوی، با این همه خشم و کین نتوانست مویی از سر پیامبر بی‌سپاه که شب و روز بی‌کمترین مدافع و پناه، یکنه در میانشان می‌گذشت کم کنند و آسیبی به او برسانند. این همه جز معجزه‌ی آن شخصیت الهی ارجمند و ریشه‌دار بودن درخت بلند برومند آینده‌اش در پناه حفظ و عصمت خجسته حق چه معنایی داشت. بدین گونه تاکنون هیچ حربه‌ای بر او کارگر نیامد و هر چه کردند نتوانستند از سر خود بازش کنند. سهل است و مهمتر از همه آن که نه تنها این دشمنان سوگندخورده بر نابودی‌اش، زبانی بر او وارد نتوانستند آورد بلکه عجیب‌تر آن که این جا و آن جا کسانی از همین چهره‌های کین‌خواه به دین او می‌گرویدند و سر در طاعت و فرمان کیش او که همه مهر و مواسات بود می‌نهادند. نمونه‌ای از این گونه چنین است... از کسانی که از همان آغاز نسبت به پیامبر روش ایذایی در پیش گرفته بود عمر پسر خطاب بود. وی مردی سخت و صلب بود و خویی خشن و نابهنجار داشت. از آن کسان بود که در آزار مسلمین از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. این خصیصه‌ی آزار را احتمالاً از پدر خود، خطاب بن نفیل و نیز دایی خویش ابوجهل به ارث برده بود. بسیاری از مورخین اهل تسنن شرح آزارهایی را که پیش از اسلامش در حق مسلمانان روا می‌داشت در کتب خود نوشته‌اند. نویسندگان «اسدالغابه»، «اکمال‌الدین»، «سیره‌النبی» و [صفحه ۳۲۴] نیز «ابن هشام» که همه سنی‌اند از این دسته‌اند. چنان که پیش ازین آمد نوشته‌اند که «او کنیزی را به جرم اسلام و در نهایت قساوت تازیانه می‌زد و شکنجه می‌کرد». چنان که بیم مرگش می‌رفت ولی آن زن دست از دین برنمی‌داشت... تا این که ابوبکر آمد و آن کنیز را خرید و از شکنجه‌ی وی رهانید. باری علی‌رغم عمر که مردی خشن و قسی‌القلب بود، ابابکر مردی گشاده‌رو و سهل‌خو بود... و این خصلتی بود که او پیش از اسلام نیز داشت. با این همه میان آن دو از همان آغاز تفاهم و دوستی‌ای برقرار بود. یکدیگر را قدر می‌نهادند و حرمت می‌داشتند. هر یک شخصیت آن دیگری و دامنه‌ی ژرفاهای روح دوست خود را به خوبی می‌شناخت و در نتیجه با یکدیگر سلوکی آشنا و رفتاری آگاه، پرایما و بامعنا داشتند. این خوی پرتسامح، مردم‌داری و قدرت جذب دوست در ابوبکر به حد وفور وجود داشت... به گونه‌ای که اغلب قدرتمندان و مشرکین با وی به مدارا و نرمی رفتار می‌کردند... چنان که در همین سالهای وحشت و اضطراب با آن که می‌دانستند به پیامبر گرویده و از یاران نزدیک او به حساب می‌آید، توطئه‌ای علیه‌اش نکردند و خطری جدی برای وی پیش نیاوردند... اما عمر، زمینه، تفکر، شخصیت و خلق و خویی متفاوت داشت. خانواده‌ی او بخصوص پدرش از مخالفان هر اندیشه‌ی توحیدگرایانه به حساب می‌آمد. به گونه‌ای که شکنجه مردان حق در این خانواده، امری عادی به حساب می‌آمد... برای وقوف به بسیاری از مسائل جامعه‌شناسانه و زمینه‌های تفکر و نیز تلاش تحسین‌برانگیز و جست و جوی قابل تقدیر گاهگیری که جامعه‌ی جاهلی در بدست آوردن منابع تفکر توحیدی داشته [صفحه ۳۲۵] است، بررسی ظهور مردی به نام «زید بن عمرو بن نفیل» در خاندان عمر بن خطاب قابل ملاحظه است. زید بن عمرو بن نفیل پسر عموی عمر بن خطاب است که پیش از بعثت پیامبر از دنیا رفته است. اما او از نوادر جامعه‌ی خود به حساب می‌آید. جانی روشن و پویا داشته و در جست و جوی یکتاپرستی، دین شریف و کیش حنیف سفرهای بسیار کرده است... وی در میان جامعه‌ی جاهلی خود از معدود کسانی است که خدای یگانه را می‌پرستند، [۷۹] از خوردن خون و مردار و ذبیحه، یعنی قربانی‌ای که به نام بتها می‌کشند خودداری می‌کرده، آری حتی در آن جامعه‌ی جاهلی کسانی در میانشان می‌زیستند که به چنان شعور و آگاهی عقلانی و رشد معرفتی رسیده بودند که بالشخصه حسن و قبح ذاتی امور را می‌فهمیدند، و بدون رهنمود هر گونه کیش و آیینی ستم مظلومان را خیانت و جنایت را بد می‌دانستند و گرد خلاف نمی‌گشتند؛ بطور نمونه لب به می نمی‌آلودند و چیزی را که آشکارا زایل‌کننده‌ی عقل و خرد بود - به قرینه‌ی همان عقل و خرد، منفور و مطرود می‌دانستند. سخنی از «زید» در تاریخ به یادگار مانده است: «بارخدا... کاش می‌دانستم چگونه باید ترا پرستش کنم... بهترین شیوه‌ای که

دوست می‌داری، تا به همان شیوه عبادت می‌کردم... ولی نمی‌دانم...» [صفحه ۳۲۶] از این رو نوشته‌اند که او پیشانی بر دست خود می‌نهاد و آن را سجده می‌کرد... اما خطاب پدر عمر، که عموی زید بود - با او سرسختانه مخالفت می‌کرد... به جانبداری از بتها و کیش موروثی جاهلی و نیز بر اساس فطرت ستم‌پیشه‌ی خود از هیچ آزار و شکنجه‌ای در حق رادمرد توحید‌گرا باز نمی‌ماند. زید با این که به کسی کاری نداشت و در اندیشه مناسک و مسالک قبلی خود بود آزادی عمل نداشت و آزار و عذاب «خطاب» علیه او تا بدان حد پیش رفته بود که همسر زید، صفیه دختر حضرمی را تطمیع کرده و به خود وابسته نموده و زن را جاسوس شوهر کرده بود؛ به گونه‌ای که زن باید تمامی رفتار و کردار و گفتار شوهر را به او گزارش می‌نمود و بخصوص هرگاه اندیشه‌ی سفری در جست وجوی دین حق می‌کرد، خطاب را آگاه می‌نمود تا به زور و شکنجه وی را از مسافرت باز دارد. نوشته‌اند که فشار خطاب که اجامر و اشرار شهر را در قدرت اقتدار خود داشت بر مرد بیگانه و بی‌یار تا بدان پایه بود که نه می‌گذاشتند از شهر برود و نه اجازه می‌دادند به شهر درآید. بدین رو مرد بی‌کس و بی‌پناه - که حتی در میان خاندان خود - همسرش را نیز ازو دزدیده بودند، این بیگانه‌ی شهر خویش اما سالک آگاه عشق و هالک راه عشق، دور از مردم، یار و دیار، مقابل مکه، در دامنه‌هایی از دره و غارهای کوه حراء منزل می‌کرد... بسیاری از اوقات و همچون بیماری مکروه و تبعیدی‌ای مطرود از شهر دور نگاه داشته می‌شد... و خطاب در تمامی آن احوال جوانان و مراقبانی از قریش بر او گمارده بود تا مرد مطرود به شهر وارد نشود - و گاه که با هزاران بیم و [صفحه ۳۲۷] امید، تلاش و کوشش و براساس نیازی که مرد موحد جان خود را هدیه‌ی آن می‌کرد به شهر می‌آمد می‌گرفتند و در نهایت قساوت و بی‌رحمی می‌زدند و شکنجه می‌کردند و دوباره بیرونش می‌انداختند... اما مرد وانمی‌ماند. باز به شهر باز می‌گشت و سخن خود را تکرار می‌کرد. باری مرد حق‌گرا با آن همه آزار و شکنجه از پا نمی‌نشست و از جست و جو باز نمی‌ماند. سالها از شهر و دیار خود، سرزمین ظلم و ستم برید و به جست و جو برآمد. شنیده بود که در شام، سرزمین دانایان، احبار یهود و آگاهان کیش نصارا احتمالا خبری از بعثت پیامبر خاتم که تمامی سرزمین نجد و حجاز و آن سامانها منتظر ظهورش بودند بدست خواهد آورد. آن جا در بیت المقدس نزد دانشمندان یهود و نصارا رفت و راز جست و جوی خود را با ایشان در میان نهاد. اما آنان چیزی به او ننمودند و از کیش یکتاپرستانه‌ی ابراهیم، کسی را که شاخص روزگاران خود باشد به او معرفی نکردند. به «موصل» رفت و سپس تمامی جزیره را جست و جو کرد تا سرانجام در «بلقا» راهبی نصرانی که آخرین میراث‌دار راستین علوم مسیحیت بود خبر ظهور جدید خاتم پیامبران را به او داد و بشارتش بخشید که به زودی از همان سرزمین وی پیامبری بر آیین حنیف ابراهیمی مبعوث خواهد شد و بر طبق آنچه که راهب ترسا پیش‌بینی می‌کرد آن ظهور کریم بسیار نزدیک و قریب‌العهد شده بود... زید پس از این خبر به شوق تمام و سرعت مدام به سوی وطن مألوف خویش مکه بازگشت... اما در میان راه چون به سرزمین قبیله‌ی لحم رسید، مردم آن سرزمین، بیهوده و بی‌کمترین انگیزه‌ی دشمنی با او - بی‌آن که [صفحه ۳۲۸] بدانند کیست و چه کاره است به سیاق عادت و انگیزه‌ی همیشگی غارت خویش؛ گرفتند و کشتند و اموالش را که انبان مختصری از احتمالا یکی دو جامه و مشی غله بود برداشتند و جسدش را به گوشه‌ای انداختند و رفتند! آری چنان روح صادق و قلب عاشقی که جانش را در جست و جوی مطلوب خود می‌دهد گویی می‌داند به آرزوی محبوب خود نمی‌رسد. زیرا بعدها «عامر بن ربیع» از دوستان زید چنین گفته بود: روزی زید به من گفت: «می‌دانی عامر. مدتهاست که در انتظار ظهور پیامبری از فرزندان اسماعیل بن خلیل الرحمن و از نسل عبدالمطلب هستم... آه چنین پیش‌بینی می‌کنم که او را نخواهم دید... اما تو بشنو و گواه من باش و بدان که به او ایمان دارم و به پیامبری‌اش شهادت می‌دهم. اگر روزگاری پس از من ماندی و او را دیدی سلام و ثنای خالصانه‌ی مرا به او برسان و اشتیاقم را برایش بیان کن و بنگر که صفات و شمایل نیکویش را برایت بیان کنم تا به خوبی شناسی‌اش و در تردید نباشی: آری چنان که دانشمندان اهل دین به من گفته‌اند او مردی است نه بلند قامت و نه کوتاه. میان بالا و معمولی. بدنش نه پر مو است و نه کم مو. چشمانش همواره سرخ است و در میان شانهاش مهر و خاتم نبوت جلوه گر است. نامش آن چنان که در آسمانها نامگذاری شده نیکو، ستوده و

«احمد» است. درین شهر مکه به دنیا می‌آید و از همین شهر مبعوث می‌گردد. اما در برابر فشار و شکنجه خویشاوندان و بستگانش مجبور به جلائی وطن می‌شود... چنان که به یثرب هجرت می‌کند... آری بنگر و بهوش باش و آن چهره گرامی‌ای را که عمری جست و جو کردم به خاطر داشته باش و بدان که من [صفحه ۳۲۹] همه‌ی شهرهای جزیره‌العرب را در آرزو و جست و جوی دین ابراهیمی‌اش پشت سر نهادم. با هر یک از دانشوران، راهبان نصارا و احبار آگاه یهود که سخن گفتم او را با همین خصوصیات و ویژگیها وصف کردند... بهوش باش و وصیتم را به گوش دار... سلامم را به او برسان و ارادت اشتیاقم را ابلاغش کن...» نوشته‌اند که بعدها پیامش را به پیامبر رساندند. تحیاتش را به بهترین پذیرشها پاسخ گفت. برایش طلب مغفرت کرد و در حقش چنین سخن ارجمندی را بیان داشت: «به روز رستخیز او یکتنه و چونان امتی محشور می‌گردد.» باری یکی از خصایل و سجایای قابل ارج زید - که درباره‌اش نوشته‌اند: این است که وی در همان دوران تاریک جاهلی اندیشه‌ای روشن و تابان، دلی الهی و جانی مردم دوست و مهربان داشته است: وی شجاعانه و غیرتمندانه با خوی عصبی جامعه‌ی خود مبارزه می‌کرد و با زنده بگور کردن دختران مخالفت می‌نموده است - و پر آشکار است که رفتار نکوهشگرانه مردی که هیچ گونه محلی از توجه و یاری ندارد و در خانواده‌ی خود مورد شکنجه و آزار دایم است، اعتراضات پیگیر مردی چنین یکتنه تا چه حد بر قوم او سخت و ناپسند خواهد آمد و دماغ پرباد استکبار و ذائقه‌شان را تلخ و ناگوار خواهد افتاد. با این همه زید دست از تلاش و کوشش خود برنمی‌داشت. نزد پدرانی که می‌خواستند به بهانه‌ی تنگدستی و فقر معاش دختران خود را بکشند می‌رفت. به خواهش و لجاج، دلیل و احتجاج چنین می‌گفت: [صفحه ۳۳۰] - او را نکش. از مخارجش می‌ترسی؟ من تمامی مخارجش را بر عهده می‌گیرم. و یا از وجودش ننگ و بیم داری؟ بگذار سرپرستی‌اش را من به عهده گیرم و پدری‌اش را من بپذیرم. و این چنین در جامعه‌ای که پدران از داشتن دختران ننگ و عار داشتند و تنها پسران را داده‌های رحمت خداوند می‌شمردند - و حتی پسران غیر را داوطلبانه به فرزندخواندگی خود می‌خواندند - [۸۰] او دختران منفور و محکوم بگور را به فرزندخواندگی خود می‌پذیرفت. ابن سعد صاحب «طبقات» که از بزرگترین مورخان اهل سنت است نوشته است بدین طریق دختران بسیاری را از پدرانشان می‌گرفت، بزرگ می‌کرد و به حد رشد و ازدواج می‌رساند... آن گاه به پدر دختر می‌گفت: اینک فرزندان برومند و بزرگ شده، اگر می‌خواهی به تو بازش می‌گردانم... و اگر نه خود شوهرش می‌دهم و همه‌ی امورش را به عهده می‌گیرم... باری، چنین مردی کریم با چنین بینشی عظیم در خانواده‌ی خطاب، پدر عمر شکنجه می‌شد و عمر شاهد این ماجرا بود، و نه تنها ازو مایه نمی‌گرفت، به کمکش نمی‌آمد و تعالیم روحانی و مایه‌های انسانی ازو [صفحه ۳۳۱] نمی‌آموخت، بلکه به تبعیت از پدر، و تأثیرپذیری فقط از محیط بد جاهلی، دیگر ضعیفان یکتاپرست را (چونان آن زن) می‌زد و شکنجه و آزار می‌کرد. شاید یکی از دلایل آزار مسلمانان که عمر نیز پیشه‌گزید و در شکنجه‌ی بی‌پناهان و صالحان ید طولانی بهم زد به خاطر تأثیر این رفتار و کردار آزارگرانه‌ی پدر بود. اما این همه در بطن خود چیزی دیگر را نیز بر چشمان تحلیل‌گر و معنایاب عرضه می‌کنند... در خانواده‌ی عمر نیز چنان که زید شاخص آن بود، نوعی انتظار و آمادگی برای ظهور پیامبری می‌رفت که به زودی از همان جامعه بعث می‌یافت و چنان که پیش‌بینی می‌شد طومار کفر را درمی‌نوردید و تاریخ جامعه‌اش را تغییر اساسی می‌داد... چنان که دیدیم عمر از بت پرستان ریشه‌دار و دشمنان هرگونه اندیشه توحیدی بود و چونان خانواده خود، حتی پیش از ظهور اسلام نیز از آزار و شکنجه معتقدان به تفکر حنفی دریغ نداشت. وی مدتها بود که جریان اسلام بسیاری از مردم زمانه‌اش را زیر نظر داشت. و هر چند با خشم بدین موضوع می‌نگریست اما از اعجاب و شگفتی باز نمی‌ماند. از نظرگاه عمر این آیین غریبی بود. دینی که نه تنها مردان بی‌چیز و پابره‌نه بلکه ثروتمند، اشراف و جوانان با اصل و نسب را نیز که آرمانهای بلند و جاه‌طلبیهای بزرگ در سر می‌پروراندند و در جست و جوی طرفه‌ها و اصالتهای بودند بخود می‌خواند... سالها گذشته بود و اسلام، آنان را که خواسته بود، برجستگان جامعه‌ی شرک را کمابیش در جاذبه‌ی عمیق خود گرفته بود... عثمان بن عفان، جوانک اشرافی قریش، این میوه‌ی نورسیده‌ی خاندان امیه، [صفحه ۳۳۲] طلحه مرد عمق و زکاوت، زبیر جوانمرد صداقت و

وفاداری، سعد بن ابی وقاص مظهر استواری و شهامت و از همه مهمتر شیخ انساب دان قریش، ابوبکر که بعدها مقتدا و پیر طریقت و تفکر او گشت، همه و همه به اسلام گرویده بودند... دریا دوستان و رفیقان پیشین او که به مهر بعضی‌شان دلخوش بود، بی‌خبر از او، از دین و آیین او بریده و به اردوی دشمن پیوسته بودند... شکافی عمیق و عظیم در جبهه‌ی این جامعه‌ی عجایب افتاده بود و دوستان را دستچین کرده و با خود برده بود... چگونه چنین چیزی ممکن بود. باری مگر در این اسلام چه بود؟ عمر بارها و بارها درین خصوص اندیشیده و مدام می‌اندیشید... بنظر می‌رسید که توسعه و پیشرفت آن اردو چنان که از هم اکنون مشهود بود به گستره‌هایی جادویی و قلمروهایی سحرآسا تبدیل می‌شد. اینک سالها از گسترش اسلام می‌گذشت. بیش از شش، هفت سال. اسلام!... این گرداب بی‌رحم که همه هم پالکیهای او را با خود برده بود و زورق او را تنها و با بادبان شکسته بر ساحل غرب افکنده بود... و او در حالی که پیاله شراب در دست داشت، شبها در میکده «حزوره» می‌نشست و به این معنا؛ جدایی دوستان از جبهه شرک و پیوستنشان به پیامبر می‌اندیشید. اما پدری داشت که او را سخت تحت تأثیر خود قرار می‌داد و شاید اگر به خاطر نفوذ او نبود، زودتر و پیش از این به اسلام گرویده بود. خطاب مردی بود که روشی یگانه و منحصر بفرد داشت و از خود کامگی و خشونت چندان دور نبود... اما او نیز اهل هوش و فراست، سود و درایت بود و با ذکای خاص و کیاست رندانه‌ی خویش از دور به این ماجرا می‌نگریست و هنوز حیران و منک و گیج و دنک بود... نمی‌توانست تصمیم بگیرد. اما در حال حاضر نه تنها [صفحه ۳۳۳] دل به اسلام نمی‌داد بلکه از آن نفرت داشت و درین آیین هیچ خیری نمی‌دید و سرنوشت پیامبر را با دشمنی پیگیری که قریش با او داشت جز پایانی پرمخافت و هلاکت‌بار در نظر نمی‌آورد... آری خطاب با انکار و نگاهی کین‌توزانه به این جهش و موج جدید می‌نگریست و عمر که نگاهی عمیق‌یاب‌تر از او داشت، می‌کوشید کمابیش خود را از سیطره‌ی اندیشه‌ی او دور نگه دارد... زیرا عمر هر چند خشن و خام بود، اما سیاست و کیاستی بیش از پدر داشت و دلیل این امر آن که هر چند طرف مشورت قریش بود، با ابوبکر و بعضی از رجال اشرافی گرویده به پیامبر به بدی و تندی رفتار نمی‌کرد... تاریخ نشان نداده است که جز شکنجه‌ای که در حق ضعیفان می‌کرد، چهره‌ای پرخاشگر و یا گفتاری ملامتگر با این گونه مسلمانان ثروتمند و دولتمند داشته باشد. بی‌شک چنان که سراسر زندگی و عمرشان نشان می‌دهد جان او در جاذبه و کشش ابوبکر بود و رفتن و گرویدن ابوبکر به اسلام یکی از برترین دلایل اسلام عمر بود. پس از آن که دوستان یکدل و یاران دلبندش رفته بودند شوری عمیق و گسیختگی‌ای در دلش بهم برمی‌آمد. شاید مدتها نیز او شوق رفتن داشت. شور کسانی که بی‌محبا دل بر دریا می‌زنند و به سفر خطر دل می‌سپارند. سفر بیم و امید - سود و زیان. آیا کشتی‌مان ازین ورطه‌های مرگ خواهد گذشت و به ساحلی خواهیم رسید و دامنی گران از مرواریدهای گرانقیمت بدست خواهیم آورد و یا کشتی در موجهای مشکوک که ارزش مخاطره زندگی‌مان را نداشت خواهد شکست و بر باد خواهیم رفت؟ شاید عمر بسا روزها چنین می‌اندیشید: آیا قریش اشتباه نمی‌کنند و [صفحه ۳۳۴] محمد بر حق نیست؟ آیا این محمد آن چنان که دشمنان ادعا می‌کنند ساحر و مغبون و دروغگو است؟ این چه غائله‌ایست که روز به روز بر حیرانی مردمان می‌افزاید... به خدا سوگند که کار این مرد بسیار برتر از این همه است... مگر بزرگترین دشمنان او وحش‌زده نمی‌آیند و بانگ برنمی‌دارند که ما در اتهام او خود را فریب می‌دهیم و متهم می‌کنیم. مگر همگان - حتی سخت‌ترین دشمنان او - همه بر این معنا متفق‌القول نیستند که او آینده‌ای عظیم و ارجمند دارد؟ آینده‌ای که گردن گردنکشان در برابر دین وی بر خاک مذلت ساییده خواهد شد و سلطنت او عرب و عجم را فرو خواهد گرفت... مگر او بارها نگفته است که من برای شما سلطنت و سیادت بر عرب را آورده‌ام و بهای آن تنها یک کلمه است: اقرار به توحید... و غمبارتر از همه جدایی آن دوستان یگانه و یکرنگی است که یکی پس از دیگری از او فاصله گرفته به کاروان محمد پیوسته و در دوردستهای افق، به امید و آرمانهای بزرگ خود می‌پیوندند... چنین بود اندیشه‌های عمر... و چنان که خود گفته است: «بسیاری از شبها در محله «حزوره» در پیاله‌فروشی می‌نشستم و در حالی که سرم از باده‌ی ناب داغ بود به آنچه که در مکه می‌گذشت می‌اندیشیدم...» در آن میکده هر چند او یار ایام بدست

قریشیان بود اما در جست و جوی راهی در میان این انبوه بیشه‌های سردرگم و ظلمت اندیشه‌های بی سر و بن بود... شبها تا دیروقت می‌نشستند و شراب می‌خوردند و به گفت و گو دلخوش می‌داشتند... اما عمر در تمام این مدت به آن جریان نهفته در بطن نهضت «آن مرد مدعی نبوت» و غایات [صفحه ۳۳۵] دوردست او و خود می‌اندیشید. درین میان موضع او و داییش ابوجهل از همه سخت‌تر بود. موضعی سخت و یکدنده علیه اسلام که به هیچ رو سر اغماض، تفاهم و صلح با آن را نداشت: برای آن که جبهه‌گیری سخت و معاندانه او را علیه اسلام بدانیم نقل این گزارش از مورخ سنی ابن هشام «ذیل ماجرای اسلام عمر» قابل توجه است. وی از قول عمر بن ربیع - که همسرش ام عبدالله گمان می‌کرد که عمر اسلام خواهد آورد سخنی قابل توجه نقل می‌کند: ام عبدالله به شوهرش عامر می‌گوید بنظرم عمر اسلام می‌آورد و دلش بر آن نرم شده است. عامر پاسخ می‌گوید: هرگز چنین اتفاقی رخ نخواهد داد. زیرا اسلام عمر به همان اندازه محال و ناممکن است که الاغ خطاب (پدر عمر) مسلمان شود. پر آشکار است مراد وی از این تشبیه، آشتی ناپذیری و لجاجتی است که در آن شرایط عمر علیه اسلام داشته است. [۸۱]. [صفحه ۳۳۶] باری او با چنان پیشینه دشمن‌خویی و بداندیشی‌ای علیه اسلام گهگاه و دیر وقت شبها که از پیاله‌فروشی بیرون می‌آمد راهش را کج می‌کرد و به مسجدالحرام وارد می‌شد، گوشه‌ای می‌ایستاد و به نظاره نماز پیامبر و راز و نیازش مشغول می‌شد... هشت سال شب و روز، اندیشه‌اش گرانبار مسأله دعوت این مدعی بود... این مرد که هیچ کس از دشمنان نتوانسته بودند کاری علیه‌اش بکنند، مویی از سرش کم کنند و شرش را از سر خود واکندند... چنان که خود از شرح احوال آن روزگارش می‌دهد؛ گهگاه می‌آمده و از دوردست به پیامبر خیره می‌شده و در کار شگفت‌انگیز او، و این پایداری اعجاز‌آسایش مبهوت می‌گشته است. یک شب که دوستان هم پیاله‌اش نیامده بودند و او بی‌حریف شراب [صفحه ۳۳۷] هوای مستی و نشاط نداشت راهش را کج کرده و به قصد طواف بیت رفته و آن جا دوباره محمد را دیده بود... آن شب خود را در پرده‌های کعبه پنهان کرده، نزدیک او شده بود و به نمازش گوش سپرده بود و باز غرقه ظهور عجیب این مرد، کار او، سرنوشت خویش و آینده‌ی جامعه عرب گشته بود. و باز مدتها به او خیره شده بود. اندیشه‌ای در سر داشت... شاید همان شب فکر کشتن پیامبر به سرش زده بود... کشتن او، و درهم ریختن قائمه‌های این کعبه توحیدی که او می‌خواست از بتهای گرامی وی پاکش کند و نیز امحاء کامل شعار اسلام و نماز... اما به این زودپها نمی‌توانست تصمیم بگیرد و کار را فیصله دهد. زیرا کار این مرد آسمانی هر چه بیشتر در او خیره می‌شد و در عمق چهره‌اش می‌نگریست عظیم‌تر می‌نمود. بلی، این رخداد شوخی و امری ساده و سهل نبود. و همین امر بود که روزگاران دراز آزارش می‌داد. بخود می‌اندیشید و حسرت دوستان را داشت. زیرا در هر دو اردو، هم اردوی شرک و هم در اردوی اسلام روزنه‌هایی تابان وجود داشت. این اواخر وجدانش او را آزار می‌داد. وجدان جامانده و عقب افتاده‌ای که از کاروان سعادتهای کریم فردا و سیادتهای عظیم والا بی‌بهره افتاده است... عثمان و ابوبکر و طلحه و آن دیگران رفته بودند. سعد هم رفته بود... و نیز کسانی دیگر از آشنایان او که رفته بودند و گوی بهروزی را در میدان پیروزی ربوده و بر او سبقت گرفته بودند. و این مسأله هجرت به حبشه بار خاطر او شده و مزید بر علت گشته بود... آری درین مدت هفت، هشت سال روزگارانی بسیار و عمری پر ثمار بر این درخت گذشته بود و اینک اسلام بروبار فراوان یافته و [صفحه ۳۳۸] شاخه‌هایی انبوه و ریشه‌هایی نستوه، شیرین، دلخواه و پرشکوه بهم بر رسانده بود. گروهی کوچ می‌کردند و در راه آرمانهای خود راهی سرزمینهای دور می‌شدند و گروهی نیز مانده بودند و سر مقاومت و پایداری تا پای جان را داشتند. چیزی که عجیب بود این مسأله بود: هیچ یک از کسانی که به اسلام گرویده‌اند از کیش خود - با تحمل آن همه شداید و مصایب، مکاید و متاعب دست برنداشته بودند و باز شب و روز از این جا و آن جا کسانی به آن می‌گرویدند. این درختی معجز آسا و گرانبار برکات حیات بود که هر صبحدم که برمی‌خواستی بروبرگی نوین، شکوفه‌هایی رنگین و جوانه‌هایی سبز و زرین بر سرپایش می‌دید و از همه بدتر امید آن که یکشبه چنان درخت تناوری ناگاه خشک شود و از ریشه جدا گردد. امری محال می‌نمود... فقط یک امکان، تحقق چنان رخداد دلپذیر و معجزه بی‌نظیری را میسر می‌کرد: کشته شدن محمد... این اواخر شاید مدتها

درین باره اندیشیده بود و به چهره‌ی سوت و کور شهر خویش خیره شده بود... شهر بی‌نجاتی که در مهلکه دو دستگی افتاده بود و برای نجات آن از این وضع به یک قهرمان احتیاج داشت. آه چه باید کرد؟ کاش آن قهرمان را می‌یافت. چنان موجود نامور و متهوری که از آن پس افتخار بت پرستان و ناجی‌شان محسوب می‌گشت... چنان کسی می‌آمد و کار را یکسره می‌کرد و به این غائله هائله، بیهوده و پوچ هر آن گونه که میسر می‌شد به نوعی پایان می‌داد. پایان می‌داد؟ چگونه؟ چگونه؟ کشتن محمد... آخر چگونه؟... یک روز صبح از خانه بیرون آمد. آشفته و غرقه اندیشه. و او آن [صفحه ۳۳۹] قهرمان ناجی شهر را یافته بود. «خودش بود». آن روز صبح مصمم و مقتدر قصد کشتن پیامبر را کرده بود و به همین منظور از خانه بیرون آمده بود. شمشیرش را برداشته، بر شانه نهاده بود و به قصد کشتار بیرون آمده بود. در دل اندیشیده بود که بروم و محمد را بکشم و همه را، خود و شهرم را نجات دهم و نقش تابان قهرمانی‌ام را تا ابد بر پیشانی شهر مفاخرات رقم بزنم. اما هنوز چند قدمی نرفته، سست شده بود. این یک اقدام احمقانه‌ای بیش نبود. درست است که او در لحظه‌های خشم جاهلی خود چندان اهل تفکر و تعمق نبود؛ بیشتر خشونت رفتار داشت تا سنجش کردار... اما چگونه می‌توانست پیامبر را بکشد؟ آن موجود عظیم و عزیز، آن محفوظ آسمانی کریم، که تاکنون هیچ جاهل عربده‌کشی، حتی سرسلسله‌ی همه جاهلان، دایی گرامی‌اش ابوجهل نیز نتوانسته بود با همه‌ی اجامر و اوباش خویش گزندگی به او برسانند؟ - عقبه بن ابی معیط و ابن زبیری نیز نتوانسته بودند... هیچ کدامشان نمی‌توانستند... پشه‌ای می‌خواست گردباد آسمانی را بکند و بر باد دهد و قورباغه‌ای می‌خواست اقیانوسی موج را ببلعد و به ساحل ریزد؟ چگونه ممکن بود. اما او ناگاه تصمیم گرفته بود... آری حقیقت این است که او نه قدرت نه ظرفیت روحی و نه جرأت چنین کاری را داشت، اما بسان آدم خشمگینی که در انجام کاری صعب و ناممکن می‌خواهد از دامنه‌ی اراده و اندیشه‌ی خود بیرون بزند، از خانه بیرون زد. بیرون زدنش از خانه، خود، تسکین تلاطم اندیشه‌های نابهنجارش بود. آیا او شهادت کشتن رسول رب‌العالمین و قساوت چنین کاری را داشت؟... شاید سودایش را در دل می‌پخت اما عملاً جرأت آن را نمی‌کرد. زیرا او هشیارتر از این همه بود. [صفحه ۳۴۰] حمزه و علی و جمعی دیگر، حدود سی، چهل تن از نزدیکترین یاران پیامبر در خانه‌ای در نزدیکی صفا اجتماع می‌کردند و عمر آشیان سیمرغان آسمان پیما را می‌شناخت. با این همه همچنان که شمشیر را بر شانه داشت به همان سو می‌رفت... بیشتر دنگ و آشفته درون خود بود تا مستی و جنون کشتار. پریشان‌وار گام می‌زد. در راه کسی را دید. مردی مسلمان که ایمانش را از او پنهان می‌داشت. او «نعیم بن عبدالله» و از قوم خود عمر بود. خشم را در چهره‌ی مرد غضبناک خواند و شمشیر آهیخته‌اش را بر شانه دید. از او پرسید به کجا می‌رود و عمر با جسارت تمام پاسخ داد: - می‌روم محمد را بکشم. اما نعیم نیز دریافت این خشم آمیخته به تبختر و لاف، طمطراق و گراف است و عمر شاید برای نمایش نفرت، ترس و یأس خود؛ بالا-ترین غروری را که کسی ممکن بود بر خود ببندد بخود می‌بست... زیرا در او نوعی کبریا و خشم گاه تصنع‌آمیز که عمر متصف به آن بود مشاهده می‌شد. ازین رو نعیم با لحنی هدایتگر و دلسوزانه بر او بانگ زد: - سخن بیهوده و لغوی می‌گویی... محمد را بکشی؟... این جز از بلاهت مایه نمی‌گیرد... و فکر می‌کنی اطرافیان محمد و فرزندان عبدمناف رهایت می‌کنند که آسوده بر پشت زمین راه بروی؟ پرهیز و هشدار مرد راهگزر عاقلانه بود و همان پرتوی را که در دل عمر می‌درخشید، منعکس می‌کرد... آری او هر چند آرزوی کشتن محمد و بر باد دادن رگ و ریشه‌ی اندیشه‌ی او را داشت، اما بی‌شک خشم نابخردانه، بی‌توجه به تبعات امر، او را به چنین تصمیم عجولانه‌ای [صفحه ۳۴۱] واداشته بود. همچنین امکان دارد غرور لحظه‌ای که آدم به هم مسلکان خود می‌رسد او را به اظهار چنان خشم عنان گسیخته و خودنمایانه‌ای واداشته باشد. منتها نعیم سخن شکفت دیگری به عمر گفت. به او گفت: - اگر می‌خواهی کاری کنی اول به خانواده‌ی خود پرداز. - خانواده‌ی خود؟ مگر آنها چه‌شان شده است؟ - خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید را ندیده‌ای... به خدا سوگند این دو تن نیز مسلمان شده‌اند و از محمد پیروی می‌کنند. به شنیدن این خبر بندی در دل عمر گسست. نه. این باور کردنی نبود. آیا به راستی چنین است؟ سعید بن زید هم پسر عمو و هم شوهر خواهر او بود. و این سعید بن زید بن عمرو بن نفیل، پسر همان موحد

يکتاپرست بود که در خاندان عمر شکنجه می‌شد. همان مرد بزرگ که دخترانی را که باید زنده بگور می‌شدند، نجات می‌داد و به خاطر عقاید توحیدی‌اش مطرود جامعه‌ی خود گشت و چون ظهور پیامبر را شنید به شوق دیدار و ایمانش به زادگاه خود باز می‌گشت که به دست مردم بنی‌لحم کشته شد. و آن دو، هم سعید و هم خواهر عمر، فاطمه از ترس شکنجه و آزار و اذیت عمر ایمان خود را ازو پنهان می‌داشتند... عمر می‌اندیشید: آیا باور کردنی است؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود؟... در تمام مدت، درین سالهای امن و آسایش که او در خاطر داشت، دشمن بی‌خبر از او تا آستانه‌ی خانه‌اش پیش آمده و ناگاه در درون آن رخنه کرده بود. وه که پنهان کاری، دستان بازی و دسیسه‌سازی تا کجا رسیده بود. چگونه باور می‌توان کرد؟ آنان نیز به جرگه‌ی نودینان درآمده و مدتها مسأله‌ی خود [صفحه ۳۴۲] را از او پنهان داشته‌اند. این بار خشم او راستی شدت گرفت و لهیب آن سراسر بر و بالایش را در پوشید... او مردی بسیار درشت‌اندام، سطر و برنا، بلندبالا، گندمگون و قوی بود و تقریباً به راحتی می‌توانست خواهر خود را بزند... اینک آتش طغیانی که زبانه‌هایش آرزوی محمد را داشت بی‌هیچ مانعی می‌توانست طعمه‌های سهلتر از او را در پنجه‌ی انتقام خود بگیرد... راه نیمه رفته‌ای را که در انجامش چنان ثبات و پایداری‌ای در خود نمی‌دید به سوی خانه‌ی خواهر کج کرد... آن جا می‌شد حقیقت را دریافت. خشم خود را فرو ریخت، قهر خود را به نمایش گذاشت و انتقام این همه سردرگمی را گرفت. به در خانه‌ی خواهر رسید که صدایی شنید. کسی گویی چیزی می‌خواند. کلماتی که نمی‌شد معنای آن همه را به دقت فهمید و دریافت... در نهایت سرکوفت با مشت به در کوفت و بانگ زد باز کنند. و منتظر ایستاد. آن صدا از درون خانه قطع شد و ناگاه خانه را خاموشی و پیچیده‌ی لاپوشی فرا گرفت... خواب بن‌ارت گهگاه به خانه‌ی فاطمه می‌آمد و به او و شوهرش قرآن می‌آموخت. سپس دستی لرزان در را گشود. قاری در گوشه‌ای پنهان شده بود و خواهر آن جا کنج اتاق، در حالی که گویی چیزی را پنهان می‌کند به حالت کسانی که ناگهان گرفتار می‌شوند و بغتاً رازشان برملا می‌گردد، مضطرب ایستاد. عمر بانگ زد: - این چه بود که می‌خواندید؟ - هیچ چیز. - هیچ چیز؟... من آن کلمات را شنیدم و به شما بگویم که اخبار [صفحه ۲۴۳] ناخوشی دارم - خبر یافته‌ام که شما دو تن به دین محمد درآمده‌اید... و آن گاه خشمگنانه به خواهر و شوهر خواهر خود حمله‌ور شد. سعید به عادت تمامی مسلمانان که هرگز اجازه‌ی قتال نداشتند از خود دفاع نکرد. اما زن بیچاره بیمناک از آن که مرد خشمگین - که همه عمر به خشم و خشونت رفتار مشهور بود، شوهر بی‌دفاعش را بکشد، خود را حایل آن دو کرد. از شمشیر آهیخته عمر ترسیده بود. اما عمر با مشت بر صورت زن بی‌دفاع کوفت. ضربه مردانه‌اش به حدی محکم و مشتش چنان پهلوانانه و سنگین بود که سر فاطمه در اثر اصابت با دیوار شکست و خون تمامی صورتش را فرو پوشید!... دردی کشنده در سرپای زن فرو پیچید و بر زانوهای خود خم شده، بر زمین درغلتید. ناگاه از اتاق مجاور، از نهانگاهی که تاکنون معلوم نبود، کسی بیرون آمد و راست برابر عمر ایستاد. چشمان عمر را که بی‌رحمانه زن را زده بود و برای نابودی‌شان آمده بود خون گرفته بود. مرد به آرامی تمام گفت: - اگر می‌خواهی اینان را بکشی اول مرا بکش. زیرا من بودم که آنان را قرآن یاد دادم. عمر نگریست. خواب بن‌ارت بود. یکی از یاران صالح و جانباز و نزدیک پیامبر. خواب نگران بود، زیرا عمر که پیش از این زنی کنیز و مسلمان را تا سر حد مرگ شلاق زده بود، تقریباً به راحتی می‌توانست به هنگام خشم، هر ضعیفه و زنی دیگر حتی خواهرش را بزند و از میان بردارد. اینک خواب آرام ایستاده بود و بر دفاع از خواهر او، جان خود را فدی می‌داد. عمر می‌نگریست. این خواهرش فاطمه بود که غرق خون، [صفحه ۳۴۴] خود را در پای او افکنده بود و بدون طلب کمترین رحمتی از او چنین می‌گفت: - آری من مسلمانم، به این گناه مرا بکش... و از آن سو، شوهر، خود را حایل میان همسر و مرد دلاور کرده و بی‌آن که کمترین حالت جنگ و گریز، قهر و ستیزی داشته باشند، می‌گفت: - نه. اول مرا بکش. شگفتا! چه صحنه‌ی غریبی. فاطمه می‌گریست و آنان ایستاده بودند، و هیچ کدام از آن سه تن کمترین باکی از مرگ نداشتند و خود را به دم شمشیر فاتح بزرگ سپرده بودند... در حالی که خود او از خشم و یا چیزی دیگر می‌لرزید. دستهایش می‌لرزید و شمشیر را فرو انداخته بود... و شرم و رقتی ناگهانی جاننش را فرو گرفته بود... شرم آن که - چرا ناگاه و با آن

همه قساوت خواهر ضعیف و نازک بدنش را که همه‌ی عمر به او مهربان بود و از صمیم قلب دوستش داشت و جز محبت، احسان و خیراندیشی با وی و دیگران نداشت زده بود. آه... آنان چه‌شان شده بود و او نیز؟... و از همه بدتر این جادوی مداوم و همیشگی محمد به کجاها می‌انجامید... آیا کلامی را قدرت آن است که با سرنوشت مردمی این چنین بازی کند و مرگ را برایشان این سان شیرین و مطلوب، شکرین و محبوب، به گونه‌ی ارمغان و نجاتی درآورد؟ فریاد برکشید: -چه می‌خواندید؟- قرآن. -بینم و دست به سوی خواهر دراز کرد تا صحیفه‌ای را که قرآن بر [صفحه ۳۴۵] آن نگاشته شده بود بگیرد. اما خواهر آن نوشته را همچون جان شیرین بر آغوش خود فشرد، بر قلب خود نهاد و بدو نداد. به وضوح معلوم بود جانش را خواهد داد اما کتاب پاک را و آیات بینات تابناک را نخواهد داد. -بده به من بینم. - نه این ممکن نیست. - چرا ممکن نیست؟ فاطمه گویی رقت و کنجکاوی‌ای را در چهره‌اش مشاهده کرد. - بده بخوانمش. و به حالتی مداراگر دست به سوی خواهر دراز کرد تا قرآن را بگیرد. اما فاطمه بی‌محابا، ولی به مهر و شجاعانه به او گفت: - تو نجس و مشرکی. و نجسان را نمی‌رسد که به قرآن دست یازند. برو طهارتی کن و باز آ... تا کلام خدا را به تو دهم... وانگهی آیا سوگند می‌خوری که پس از خواندن، آن را به من باز گردانی. - سوگند می‌خورم. - برو غسل کن و خود را پاکیزه کن. - چگونه؟ خواب و سعید آن جا بودند. و آموختندش... آن گاه پاکیزه بازگشت و صحیفه‌ای را که به دستش داده بودند گرفت و در آن خیره شد. سوره‌ی «طه» بود. سوره‌ای شکفت و حیرت‌بار که خیره در آن نگریسته می‌کشید به معانی ژرف و تصاویر شگرفش راه یابد. سوره‌ای که سیری بی‌پایان داشت؛ سرنوشت هجرت، کشش، جهاد و [صفحه ۳۴۶] و سفری در جست و جوی غایات عظیم... سوره‌ای پر جمال و جلال که این گونه آغاز می‌شد: طه [۸۲]. بر تو قرآن نفرستادیم تا به مشقت افتی جز یادآوری‌ای مرآن را که می‌ترسد (این کتاب منزل) فرستاده‌ی آن کس است که زمین و آسمانهای برین را بیافرید. خدای رحمان که بر عرش (عالم وجود و همه‌ی جهان هستی) استیلا یافت. او راست آنچه در آسمانها و آنچه در زمین و آنچه به زیر کره خاک استاگر به آواز بلند و یا آهسته سخن گویی، هر آینه او نهانها و نهانتر از نهانها را می‌داند الله... نیست خدایی جز او و او راست نامه‌ای نیکوآیا داستان موسی را دانستی آن گاه که آتشی دید و به خانواده‌ی خود گفت درنگ کنید که آتشی را دیدم، شاید شعله‌ای از آن را برایتان بیاورم و یا از آن به جایی راه یابم. چون به آن نزدیک شد ندایی به او رسید. همانا منم خدای تو، کشف‌هایت را بیرون آر که تو در وادی قدس قدم نهاده‌ای [صفحه ۳۴۷] و من ترا به رسالت خود برگزیدم. به آنچه به تو وحی می‌رسد گوش دار همانا منم پروردگار تو. نیست خدایی جز من. مرا پرست و نماز را به یادم بیا دار هر آینه رستخیز آمدنی است. لحظه‌ی وقوعش را پنهان کردم تا هر کس را به پاداش تلاشش برسانم. زنه‌ار از ایمان رستخیز بازت ندارند ناباوران و آنان که پیروی هواهای دنیوی کردند تا به هلاکت افکنند و این چیست در دست راست ای موسی گفت: عصای من است. بدان تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم برگ می‌تکانم و مراست در آن کارهایی دیگر. گفت: آن را بیفکن ای موسی پس آن را افکند و اینک آن ازدهایی بود که بهر سو می‌شتافت. گفت: بگیرش و مترس که آن را به صورت اولینش باز می‌گردانیم. و دست را به گریبان فروبر تا روشن و تابنده بی‌هیچ عیبی (آن دست بدرخشید) و این است معجزی دیگر تا باز معجزات بزرگتری را بر تو بنمایم. بجانب فرعون برو که طغیان پیشه کرد. گفت: پروردگارا سینه‌ام را بگشاو کارم را آسان گردانو گره از زبانم برگیر تا سخنم را بفهمند [صفحه ۳۴۸] و از اهل بیتم کسی را وزیر و جانشینی قرار ده‌هارون، برادرم را. و پشتم را به او محکم گردانو او را در کار من شریک و انبازم کنتا ترا بسیار تسبیح گویمو ترا همواره یاد کنیم و (بسیار ذکر گویم) که تو بر احوال ما بیناییگفت: آنچه خواستی همه را به تو دادیم ای موسیو بار دیگر بر تو منت گذاشتیم. ای بنی اسرائیل همانا از دشمنانتان نجات دادیم و با شما در وادی ایمن، کوه طور میعاد خواستیم و بر شما مائده؛ من و سلوی فرستادیم... و ای موسی باز گو که چرا بر قوم سبقت گرفته و به وعده گاه آمدی. گفت: اینک آنان از پی من می‌آیند و من برای خوشنودی تو شتابان آمدم. گفت: ما قوم تو را پس از تو به امتحان مبتلا کردیم و «سامری» گمراهشان کرد. موسی خشمناک به سوی قوم بازگشته گفت ای مردم آیا خدا شما را وعده‌ی نیکو نداد؟ آیا عهد خدا بر شما به درازا کشید

(که پیمانم را شکستید) یا آن که خواستید بر شما غضب خدا فرود آید؟ [صفحه ۳۴۹] قوم گفتند ما به میل و اختیار خود خلاف وعده‌ی تو نکردیم لکن گرانباری‌ای که از زینت و زیورها بر دوش‌مان بود در آتش افکندیم و این چنین سامری (فته‌انگیز) بر خلاف‌مان واداشت. و آن سامری با آن زیورها گوساله‌ای بساخت که صدایی داشت و (با این شعبده) گفت همانا خدای شما و موسی این گوساله‌ای است که موسی فراموش کرد (بر شما انتخاب کند) آیا این گوساله پرستان نبینند که هیچ سخن و اثر و یا هیچ خیر و شر از این گوساله بر آنها نرسد. و هارون پیش از آن که موسی باز آید گفت ای قوم همانا شما بدین (گوساله) آزمون شدید و بدانید که خدای شما آن خدای رحمن است (نه این گوساله) پس مرا پیروی کنید و فرمان مرا ببرید. قوم گفتند: مادام بر پرستش (این گوساله) می‌مانیم تا موسی به سوی ما باز آید. (موسی) چون بازگشت گفت ای هارون چه مانع تو شد که چون قوم گمراه شدند مانع‌شان نشدی؟ چرا مرا تبعیت نکرده و نافرمانی‌ام کردی. هارون گفت ای پسر مادرم (برادرم) سر و ریشم را (به خشم) مگیر. ترسیدم (اگر در پی‌ات آیم) بگویی میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی و به سخنم وقعی نهاده‌ی. موسی گفت: ای سامری این چه فتنه بود که بر پا کردی. گفت: چیزی از اثر پای پیام‌آور (جبرئیل) دیدم که دیگران ندیدند. آن را برگرفته بر گوساله افکندم و این چنین نفسم بر من فتنه‌گری را آرایش داد. [صفحه ۳۵۰] عمر خواند و خواند... چه تصاویر بکر و بی‌نظیری... این کلمات نه حروف مهمل، بلکه ظروف عمل، تصاویر زنده، تعبیر پاینده، و جوهر معنا بودند... تصاویری که با اولین بارقه تمامی عمر در ذهن و ضمیر آدمی حک می‌شد و چونان خاطره‌ای تأثیرگذار و قابل اهمیت که آدمی در متن زندگی خود شاهد آن است در قلب می‌ماند... نامنتظرترین حوادث معجز آسا، طی چندین طرح مختصر و موجز، به گونه‌ای بس شگفت بیان می‌شد... جملاتی که آدمی را در برابر عظمت لحن و معنا و واقعیت اشارات و ایمای خود به زانو درمی‌آورد و در همان اولین فرازها قسی‌ترین دلها را در برابر جلال صدق و حقی که در جای جای آن الفاظ و معانی شکل می‌گرفت به خشوع درمی‌آورد: خداوند! چه داستان پر رمز و راز و پر سوز و ساز و نادری بود. سوره‌ای که عمر در همه زندگی خود نظیرش را نشنیده بود. طه... سوره‌ای زنده و حیرت‌انگیز که به تمامی از پویه و تکاپویی در اعماق وجود، و قله‌های روشن روح، ژرفاهای تیره و تار نفس و گستره‌های هم‌ایمان و هم‌کفر پرده برمی‌داشت... این موسی کیست؟... این پیامبر که خدا داستان‌ش را برای محمد می‌آورد... موسی... رهنورد شب ظلمانی وحشتها و سرماها در بیابانی غریب، تاریک و عجیب... گویی آن شب را می‌بیند: مردی که به جست و جوی آتش برای خانواده خود و به اشتیاق آن به سوی کوهی ره می‌سپارد... آن گاه ندایی عظیم او را مخاطب قرار می‌دهد که کفشهایش را از پا به درآور... زیرا تو در کوه مقدس دیدار [صفحه ۳۵۱] «من» ایستاده‌ای. آن گاه بی‌هیچ درنگی مردی وامانده در بیابانها را به مقام عظیم رسالت خود می‌گزیند و او را نیوشنده‌ی وحی آسمانی خویش قرار می‌دهد... و سپس همان کلمات است که دوباره در گوش تاریخ تکرار می‌شود... و این بار کسی دیگر را که داعیه‌ی وحی بر حراء را داشته به رسالت انتخاب می‌کند: منم خدای یگانه و خدایی جز من نیست... مرا بپرست و برای من نماز را برپای دار... بی‌شک رستخیز آمدنی است و هر کس به مکافات آنچه که می‌کند می‌رسد... خداوند! چه قرابت عظیمی درین صحرای سینی موسوی و آن کوه حراء محمدی موجود است... محمد نیز از آن کوه؛ «جبل‌النور» با همین کلمات آمده بود. اندیشه‌هایی بزرگ در سر عمر شتاب می‌گیرد؛ می‌پیچد، بالا می‌رود و پایین می‌آید. آیات را از نظر می‌گذرانند. خدای موسی به او وعده‌ی معجزه‌های عظیم می‌دهد... در شبی که موسی هرگز امید چنان بخشایشی را ندارد... و ناگهان فرمانی خطیر برمی‌آید که به سوی فرعون برو: زیرا طغیان کرده است. و آن وقت آن موسای پیامبر از خدا چیزی شگفت‌تر می‌خواهد: معاون، وزیر، جانشین و یآوری از خانواده و اهل بیت خودم با من بفرست تا مرا یاری کند. گفت: «خدایا دلم را گشاده کن و کارم را سهل دار و برادرم هارون را وزیر و معاونم گردان...» و شگفت‌تر از همه آن که در آن شب سرمای بی‌کسی، غربت، تنهایی و دشمنکامی، خدا خواسته موسی را به آسانی تمام، بی‌کمترین درنگ اجابت می‌کند... و او را در برابر فرعون که آن سو در قله قدرت و استیلای [صفحه ۳۵۲] قهر خود غنوده، سطوت و برتری می‌دهد... و هارون، وزیرش را نیز برایش انتخاب می‌کند و بر

او بدین انتخاب منت می‌گذارد. عمر سوره‌ی طه را خوانده بود و هوشمندانه در تأثیر آن قرار گرفته بود... تأثیری که او از آن آیات گرفته بود، نه به خاطر سجع و فصاحت کلام بود و نه این گونه مسائل و صنایع لفظی. جان او فرسنگها دورتر از غور در صنایع سجع و قافیه و این چیزها بود. او نه مرد لفظ و قافیه که مرد عمل و قدرت بود. او به اعماق معانی و تصاویر تاریخ راه برده بود... او خود یک موجود تاریخ‌ساز بود و براساس زمینه‌ی خلقی و روحی خود - به فلسفه‌ی تاریخ و معانی نهفته در حرکت تاریخ توجه داشت. عمر می‌اندیشید: چه شگفت و چه نزدیک است این داستان موسی با داستان محمد... و چه پیوند تنگاتنگ و قرابت ویژه‌ای با آن دارد. این محمد که خدا سینه‌ی او را نیز گشاده کرده و تمامی بارها و رنجها و متاعب هدایت مردم را بر دوشهای وی نهاده است. آری کار این محمد نیز چون آن کار موسی و خواسته‌ی وی در انتخاب جانشین، به یکسان بوده است... سالها پیش آیا عمر نشنیده بود که محمد در اولین دعوت علنی خانواده‌ی خویش پسرکی «علی نام» را به جانشینی خود انتخاب کرده و برای خود در آن مجلس عجیب، معاون، و وزیری که پشت رسالتش بدو محکم و کار هدایتش به وسیله او منتظم گردد، برگزیده است؟ و آیا عمر به عنوان یکی از مشرکان قریش - که بی‌شک از امور جامعه‌ی خود بی‌خبر نمی‌ماند - بر این انتخاب مسخره و عجیب نخندیده بود؟... بهر حال چه خندیده باشد و چه نه، چه پسنیدیده باشد و چه نه، چگونه چنان حادثه‌ای می‌توانست از خاطر عمر، مردی با فراست و کیاست برود؟... اما اینک با [صفحه ۳۵۳] تأملی ژرف‌تر بدین معنا می‌نگریست و می‌اندیشید... آری و به مشابتهای داستان موسی و محمد که این سوره‌ی «طه» به گونه‌ای اعجاز‌آسا - و در اولین برخورد او با قرآن - آن را تفسیر می‌کرد می‌اندیشید: به راستی دشمنان محمد در عناد و استکبار خود از فرعون کمتر نبودند... و محمد در برابر چشمان بهت‌زده و استهزاء‌گر قریشش بچه‌ای را از خاندانش به وزارت انتخاب کرده بود... علی، پسرک ده، سیزده ساله‌ای را که پشتش بدو محکم و در کار تبلیغ مددکارش باشد... عجب... آن داستان موجب سخریه و خنده‌ی بسیار شده بود... همان گونه که در دربار فرعون، هم موسی و هم هارون مسخره و استهزاء شده بودند... وی می‌توانست چنین بیندیشد: به خدا سوگند که در کار این محمد امری عظیم و توفیقی فخیم می‌توان مشاهده کرد... و از همان آغاز دلش بر این سوره نرم شده بود... و بی‌شک دلایلی بر این امر داشت: بطور نمونه آیا نمی‌توانست بیندیشد: که در میان مردم عرب که می‌گویند مرد چهل ساله به کمال عقل و قله‌ی خرد خود می‌رسد - انتخاب این بچه - که در چنان سنینی باید در کوچه‌ها بازی می‌کرد - آن هم از سوی محمد، این عقل سترگ و شخصیت گرانمایه‌ی بزرگ کاری نه خرد و بی‌دلیل بود... عمر در همه‌ی عمر خود نمی‌توانست از سوره‌ی طه که تمامی‌اش پر از بار معنا بود و درباره موسی و حرکت تاریخی بنی‌اسرائیل و بخصوص انحرافی که سامری در کل جامعه‌ی تفکر و ایمانی بنی‌اسرائیل در غیبت موسی القا کرده بود، به آسانیه‌ها و بی‌دقت و تعمق بگذرد... بزعم من عمر باید بر هر چه از آن پس درباره‌ی موسی و جامعه‌ی او در قرآن باز می‌یافت، بیش از پیش تأمل کند... زیرا این سوره برای او نوعی حسب حال، گزارش [صفحه ۳۵۴] باطن، اشاره و استخاره بود. شأن نزول اندیشگی و تفکر داشت و اتفاقاً افتادنش به دست وی و قرائتش در اولین برخورد وی با اسلام بی‌دلیل و اتفاقی نبود: عمر می‌توانست بیندیشد: اگر آن موسی مردی قدرتمند و پیامبری است که چوبدستی‌اش را می‌افکند و اژدهایی آشکار می‌گردد، فردا این محمد نیز به اشاره دستی طومار سلطنت و قدرت فرعونیان تاریخ را درمی‌نوردد و همه‌ی قدرت و سیادت و ولایی را از آن مردم عرب می‌کند... آن جا در برابر چشمان غافل وی، نور سلطنت و مجد و عظمت اسلام می‌درخشد و عنقریب این دین از کران تا کران عالم را به زیر سایه‌ی پرچم خود می‌کشاند، و به قلمرو فتح خود می‌رساند. در حالی که او تاکنون شبهای تارش را در بازار جزوره، بر کنار رطل‌گران زاینده‌ی اوهام مست و غافلانه، و اندیشه‌های بیهوده و جاهلانه صرف کرده است. اینک اینان گروهی از مسلمانان و وارثان آینده‌ی غنای زمین و قدرت و کمال برین‌اند، و او با مشتی مشرک احمق که جز تا نوک بینی خود را نمی‌بینند، در پاتوقهای یاوه‌گان و پیاله‌کشان مکه به ژاژخایی، عربده‌کشی و مستی مشغول بوده است. کلماتی که «طه» بر او افکنده وی را عمیقاً تکان داد و ترساند... رنگ صورتش تغییر کرد. سرپایش لرزید و احساس ضعف و پشیمانی نمود. آری این کلمات راست

بود و او عقب افتاده بود. در جهان هیچ داستان به این عظمت، صداقت، زیبایی و شگفتی، بیان نشده بود... کلماتی که به صراحت لحنی قدسی را در خود نهفته داشت و با این همه پاره‌هایی از آن، نافهمیدنی، رعب‌آور و رازآمیز بود. نوعی قهاریت تقدیر و سیطره‌ای پر جلال و آسمانی در هر فراز آن می‌درخشید... اینک [صفحه ۳۵۵] عمر از عظمت آن معجزات و تصاویری که قرآن بدانها اشاره کرده بود از پا در می‌آمد. دستگاہی که در آن کودکان تا بدین پایه به ترقی و عظمت می‌رسند، کانون رفعت و پایگاه شوکت و حشمت است... و مگر او با آن همه صلابت و پشتکار و اقتداری که داشت از این مردمی که تاکنون به این دین گرویده‌اند چه کم داشت؟ فردا عثمان، ابوبکر، سعد بن ابی‌وقاص، عبدالرحمن بن عوف، طلحه و دیگران، امیران کشور عرب و آقایان خطه‌های قدرت و سروری خواهند شد... و او بی‌شک و امانده خواهد بود... آری بهترین دوستان او، ابوبکر، عثمان و طلحه و... به این دین گرویده‌اند... ابوبکر مردی صاحب‌نظر و خبره در مسائل جامعه‌ی خویش است و نیز در کار عثمان، این نهال خوش‌اقبال اشرافیت و شجره‌ی پرشکوفه‌ی مکتب و قدرت خاندان امیه که از دیرباز از سخت‌ترین رقیبان هاشم، نیای محمد بوده‌اند و این که به او گرویده‌اند باید به فکر فرو رفت و با بصیرت بیشتری به این حوادث پرداخت... وه که دیگر تردید و تعلل، تأخیر و تغافل بس بود... و او به فراست تمام درین سوره تمامی توفیق و تقدیر الهی را دید و دریافت. آنان همگی در برابر این سیل نورانی بنیان کن که از قله جبل‌النور؛ حراء سرازیر شده بود هیچ چاره‌ای جز تمکین نداشتند و ناگزیر باید قطره‌ای از آن می‌شدند. هرگز با هیچ قدرتی نمی‌توانستند برابرش بایستند. اینک بهترین فرصت بود و باید آن را غنیمت می‌شمرد: درین لحظه مصمم و در حصول آن اندیشه‌های گران و عظیمی که در دل داشت، رو به آن جمع کوچک کرد و گفت: [صفحه ۳۵۶] - ای شگفتا!... چه آیات عزیز و کلام زیبایی... ای خباب مرا به محمد راهنمایی کن تا هم اکنون نزدش بروم و اسلام اختیار کنم. خباب گفت: - اینک پیامبر با گروهی از یارانش در خانه‌ای در دامنه‌ی صفا انجمن کرده‌اند... اگر می‌خواهی مسلمان شوی آن جا برو. عمر از خانه بیرون رفت و شمشیرش را همچنان با خود داشت. شاید کسی چنین استدلال کند که چرا با شمشیر رفت و چنین پاسخ دهند که احتمالاً گنج شده بود و از شدت تأثیر سوره، وضعیت خویش را فراموش کرده بود. بهر حال هر چه بود او قصد بدی نداشت و در آن لحظه کشتن پیامبر حتی اگر همه‌ی قلب و روحش نیز مایل به آن بود و آرزوی آن را داشت، در برابر هیمنه و جلال حضور پیامبر و نیز با وجود علی و حمزه و ابوبکر و... کاری ناممکن و احمقانه بود: و عمر کسی نبود که در چنان موقعیتی به کاری چنین بیهوده دست یازد. شاید بتوان چنین نظر داد که اگر در اولین بار، شهامت و توان کشتن پیامبر را با چنین وضعیتی - یکتنه رفتن نزد او و اراده‌ی قتل او را - در خود می‌دید که نمی‌دید، این بار اصلاً چنین اراده‌ای را نداشت... آری ابوجهل، دایی او، و آن زشت سیرتان قریش به گونه‌های ناجوانمردانه - و فی‌المثل لحظه‌های آزار و ایذاء نانجیبانه آن گاه که پیامبر در نماز و غافل از احوال خویش بود، جرأت انجام چنین توطئه‌هایی را علیه او داشتند. اما این که هیچ کدام از آن گردنکشان و ابلهان کفار، جسارت و جرأت این را داشته باشد که با شمشیری آهیخته سوی او بروند و بخواهند او را در ملاء عام بکشند، آن هم هنگامی که محصور در میان یاوران و مدافعان [صفحه ۳۵۷] صادق، سربازان و جانبازان عاشق خویش است، چنین چیزی ممکن نبود. باری شاید داشتن شمشیر همان گونه که مذکور افتاد به خاطر شوق او و شدت گنجی‌اش برین امر بود. و شاید نیز این عمل، باقیمانده همان تصمیم قبلی قلبی و تعلق تعلیقی و رسوب ذهنی و قبلی ضمیرش در حاق ذهن و اعماق فطرت و تمایلات و آرزوهای نهفته‌اش بود! کشتن او... عملی که بلا اراده انجام می‌شد - و یا هنوز و پیش از اسلامش - اراده‌ای خفته و بیدار در اعماق ذهنیت وی آماده بود تا اگر پیامبر را تنها و بی‌دفاع می‌یافت و امکان کشتنش دست می‌داد او را بکشد. این ریشه و اساس درخت اسلام بود، اگر آن را نابود می‌کرد همه‌ی اسلام و ذات آن نابود می‌شد. با این همه او می‌رفت، اما نه برای کشتن... غرقه‌ی اندیشه‌هایی شگفت و تصاویری که پیایی هم می‌آمدند: حتی در طول راه نیز نمی‌توان به آن قصه‌ای که در سوره‌ی طه خوانده بود نیندیشد، زیرا قصه‌ی همین کلمات قرآنی و تأثیر همین آیات ربانی بود که او را به سوی پیامبر می‌برد. حتی اگر در آن زمان نمی‌توانست تمامی سوره‌ی طه را از نظر بگذراند،

بعدها آن را به عنوان اولین پایه و پلی که به اسلام واصل و نائلش کرده بود نمی توانست از نظر تفکر و تأمل، تدبر و تعقل دور دارد. اگر هزار بار دیگر آن را می خواند باز این قصه، نو و بدیع بود. قصه‌ی عجیب موسی که در شبی تاریک و هایل در بیابانی سرد و بارانی و امانده بود و از دور آتشی دیده بود... آتشی مهرآمیز که چهره‌ای روشنا و نویدی انس‌انگیز داشت... آتشی که در ورای آن گرمای امیدی را متلاؤ می دید... و گر نه چرا به همسر خود گفته بود: [صفحه ۳۵۸] «بروم تا پاره‌ای از آن را بیاورم و یا راهی از آن بیابم...» چه صحنه‌ی عجیبی... در آن شب عظیم و مکان غریب... و موسی چون به آن آتش رسیده بود چه احساسی داشت؟... و ناگاه او با معجزات بسیار بنی اسرائیل را از یوغ ستم و کفر فرعون‌ی نجات داده بود... امتی عظیم تشکیل داده بود و به میقات رفته بود... و ناگاه در میان امت او مردی سامری نام که از دوستان و یاران موسی بود، امت او را در غیاب او به گمراهی و ضلالت کشیده بود. راستی چگونه چنان چیزی ممکن بوده است... آن سامری که بود و چه شخصیت عجیبی داشت؟!... یک نیروی اهریمنی و قدرت شگفت شیطانی... که قدرت آن را داشت آنچه را که دستهای اعجاز آسای موسی طی سالیان مرارت بسیار ساخته است، او به همراهی گروهی اندک از یاران شیطانی و دستیاران نفسانی خود یکشبه ویران کند و امتی را به ورطه‌ی نابودی و هلاکت ببرد... اما نکته‌هایی درین مسأله است... چرا با آن همه سفارش که موسی کرده و در غیبت خود «هارون»، وزیر و معاونش را به خلافت و جانشینی خود انتخاب نموده و پیوسته گفته بود که در نبودنش از هارون پیروی کنند و از آن همه معجزات و آیات بینات که موسی بر آنان عرضه داشته به جای خدای او - گوساله‌ای را به پرستش می گیرند - و از آن پس گوساله‌ای زرین را می پرستند و کرنش می برند... آیا به راستی این شگفت‌انگیزترین نوع ایمان بشری و یا کفر بشری نیست؟ آنچه که از داستان موسی در نظر عمر می گذشته و سوره‌ی طه روایتگر آن بوده است بسیار قابل تأمل است... بویژه بعدها می بینیم که بسیاری از مورخان و اندیشمندان نه تنها شیعه که اهل سنت بارها و بارها در کتب [صفحه ۳۵۹] خویش به این دو روایت از پیامبر اشاره می کنند که پیامبر اسلام گفته است: «مثل شما امت اسلام چونان امت بنی اسرائیل خواهد بود. در تمامی تطورات خویش چونان آنان رفتار خواهید کرد... به گونه‌ای که اگر آنان در سوراخ سوسماری رفته باشند، شما نیز خواهید رفت.» و نیز حدیثی دیگر از او درباره‌ی ارتداد و کفر اصحابش پس از وی بدین گونه آمده که: «در روز رستخیز اصحابم را در کرانه‌ی حوض کوثر از من برانند (و به سوی دوزخ برند) گویم پروردگارا ایشان اصحاب من هستند (به آنها رحمتی کن) پاسخ آید چه می دانی که پس از مرگت (چه جنایاتی کرده) و چگونه از دین مرتد شدند. چون چنین بشنوم گویم لعن و نفرین بر آنان باد. [۸۳]. [صفحه ۳۶۰] و این دو حدیث قابل تعمق و شگفتی بسیارند... باید ریشه‌های آنها را کاوید و از جهت رفتارشناسی امت اسلام تحلیل کرد. زیرا پیامبر نه سخنی به گزاف می گوید و نه بیهوده و بر غیر مبنای وحی سخنی می آورد... آنچه که صدق حدیث نبوی را درین خصوص تأیید می کند متن قرآن است. زیرا نیمی از قرآن، این کتاب مسلمانان و نه یهودیان، داستان موسی و معجزات او، تطورات حیات او، و مسائل بنی اسرائیل از پس اوست... آیا با خود نیندیشیده‌ایم که چرا چنین است؟ این قرآن که این همه تأکید دارد که پیامبر نه یهودی است و نه مسیحی است، بلکه در میان تمامی پیامبران، برترین پیامبری که تبعیتش بر او یعنی محمد و امت او سزاوار است ابراهیم [۸۴] است، با این همه چرا درین قرآن که قدوه و سر منشأ اسلام را ابراهیم می داند و نه موسی، این همه از موسی و زندگی او، خروج از مصر و نیز پایان ضلالت بار بنی اسرائیل و ظهور سامری و غیره، سخن رفته است؟ همچنین برای صحت آنچه که در یگانگی تقریبی رخدادهای امت بنی اسرائیل و امت اسلام می توان شاهد آورد این حدیث و متواتر است که پیامبر به علی فرمود: «تو برای من چونان هارونی برای موسی و به منزله‌ی اوئی، جز آن که پس از من پیامبری نیست.» و این حدیثی است که [صفحه ۳۶۱] علمای تسنن در هزاران کتاب خود نقل کرده‌اند... پرسیدنی است آیا وجه تشابه پیامبر به موسی و تشابه علی به هارون نه آیا در مسأله‌ی جانشینی، یاری، و همکاری علی او راست و نیز این که سرنوشت هر دوی آنها، هارون و علی در غیبت پیامبرشان یکسان خواهد بود؟... آری این نه شباهت کلامی که تقدیری و ذاتی بوده است... بخصوص آنچه این شباهت و یگانگی را تأیید می کند آنست که می بینیم خود علی

نیز در بسیاری از رخدادهای حیات خویش بر آن تشبیه ذاتی و همانندی سرنوشت خویش با هارون تأییدها دارد. بطور نمونه سالها بعد، پس از وفات پیامبر، گروهی، جانشینی و خلافت وی را برناتفتند و دیگری را بر او برگزیدند و مردم را به خلافت آن دیگری مجبور کردند، اما علی سرباز زد و از بیعت خودداری کرد. تاریخ می گوید او را به زور و جبر به بیعت واداشتند. به عنف و جبر به مسجد برای اخذ بیعت بردند... شیعه و سنی نوشته‌اند وقتی که در چنین حالتی علی رو به روی قبر پیامبر رسید، خطاب به او این آیه را که هارون در عذر خویش از کفر بنی اسرائیل بر موسی خوانده بود، از قرآن تلاوت کرد: «یا ابن ام ان القوم استضعفونی و کادوا یقتلوننی: ای پسر مادرم همانا امت تو در غیبت خوار و بی‌یاورم کردند و کم مانده بود مرا بکشند...» آری علی عینا همان کلام هارون را که به موسی گفته بود، بی‌کمترین زیاد و کاست، خطاب به آرامگاه پیامبر، به او گفته بود. آیا این همه که بر شمرديم ریشه‌دار بودن داستان موسی را در اعماق داستان محمد بیان نمی‌کند و آدمهای زمانه‌ی او - یکبار دیگر در اسلام تکرار نمی‌شوند؟ با چنین تصاویری از «طه» در ذهن و مشغله‌ای در باطن که بعدها [صفحه ۳۶۲] تأثیرات قرآنی آن افزون‌تر می‌شد، عمر خود را به خانه‌ای که پیامبر در آن بود رساند و در زد. یکی از یاران پیامبر از روزنه‌ی غرفه‌ای نگریست و او را با شمشیر آهیخته دید. وحشت‌زده لمحهای اندیشید و سپس بی‌درنگ نزد پیامبر بازگشت. - اینک عمر با شمشیر آهیخته‌اش پشت در است. پیامبر چهره درهم کشید. حمزه در کمال خونسردی و نهایت سلطه‌ی روحی چونان کوهی استوار در برابر باد، گفت: در را باز کنید به درون آید. اگر از آمدن منظور نیکو و خیری دارد به خوبی استقبالش می‌کنیم و مقصودش را به نیکی انجام می‌دهیم اما اگر به منظور شری آمده است، زهی نادان! آن شمشیر آهیخته‌اش کار ما را آسان‌تر می‌کند... با شمشیر خودش مرگ را به او می‌دهیم... مرد دلاور که به راستی و نه به لاف و گراف شیر خدا بود، در لحظه‌ی رخدادهای سهمگین، این چنین تفوق و استیلا‌ی روحانی‌ای داشت و همه‌ی قدرت، صفا، سکون و صلابت بود... آن سلطه‌ی روحی، شجاعت و فروسیت بی‌نظیر که در نهایت آرامش می‌توانست مسلحی را خلع سلاح کند و تیغ آهیخته‌اش را علیه خود او به کار برد، از شیرمردی چون او برمی‌آمد. پیامبر منتظر است. و در حالی که سر در پیش افکنده و رو به روی خود را می‌نگرد، افقهای دور را می‌کاود. اینک عمر آمده است. پیامبر از پیش براساس دریافت وحیانی می‌داند که وی به اسلام خواهد گروید و کلمات شهادت را، همین امروز و در همین لحظه اقرار خواهد کرد. او همه چیز را می‌داند. دشمن را از دوست و کافر را از مسلم می‌شناسد... نه تنها منافق [صفحه ۳۶۳] را از مؤمن باز می‌شناسد، بلکه به نور نبوت و علم رسالت می‌داند که نسلهای نهفته در پشت فلان کس تا چندین پشت، کدامینشان مؤمن و کدامینشان منافق‌اند... آری، تمامی باطن انسانها همچون آبگینه و شیشه که ماورای خود را می‌نماید، در برابر وی نامحجوب، شفاف و به گونه‌ی مطلوب آشکار است و او به وضوح و روشنی تمام تیرگی قلبهای معیوب و یا تابناکی قلبهای پاک و خوب را می‌داند. در میان تمامی این مردم مکه و کفار قریش که محصورش کرده‌اند، می‌داند کدامینشان اسلام خواهد آورد و اسلام کدامینشان نیکو و واقعی خواهد بود و کدامینشان در ظل کلمه‌ی اسلام به نفاق و شقاق خواهند گرایید... جایی که زید بن حارثه یکی از اصحابش باطن و ملکوت جان مؤمنان و منافقان را؛ اصحاب بهشت و دوزخ را می‌شناسد چگونه ممکن است او نداند و نشناسد؟ در غیر این صورت او نیز موجودی ناقص چون تمامی مردمان است و شایسته‌ی رسالت و واصل رتبه‌ی والای علم لدنی و امانت نیست... آری تمامی انبیا سرگذشت و سرنوشت یاران و پیرامونیان خود را به روشنی تمام می‌دانند و پایانها را از همان آغازها به وضوح می‌بینند... چنان که نوح می‌دانست پسرش کافر خواهد مرد و لوط می‌دانست که همسرش اهل دوزخ خواهد بود و موسی می‌دانست که در میان امتش سامری چه خواهد کرد و از همان آغاز او را می‌شناخت، اما این آگاهیها گاه تفصیلی‌اند و گاه اجمالی... و هر کدام نیز که باشند بر اساس مشیت الهی‌اند... بهر حال هر چه هست پیامبری بی‌آگاهی اجمالی پیامبری نیست و به قول حکما و اهل منطق «سالبه‌ی به انتفاء موضوع» است. و سالبه به انتفاء موضوع چنان است که بگویی فلان سلسله جبال، فاقد سنگ باشد، و یا [صفحه ۳۶۴] خورشید نور و حرارت نداشته باشد و یخ، سردی و نبی که به معنای آگاهی است آگاهی نداشته

باشد. باری برادران یوسف به یعقوب گفتند که پسر تو را گرگ دریده است. او به گونه‌ای اجمالی می‌دانست که دروغ می‌گویند و گرنه به گزارش قرآن پاسخشان نمی‌گفت: «نفس شما به فریب چیزی را بر شما آراسته است.» و اگر نمی‌دانست تکذیبشان نمی‌کرد. آدم که چهره‌ی هابیل را می‌دید به جهت وجود نور الهی در آن چهره‌ی رحمانی، نوعی امتیاز و اعزاز باطنی برای وی قایل بود. هر چند آن را اظهار نمی‌داشت ولی عمیقاً آن دو را از یکدیگر باز می‌شناخت... اگر جز این بود، و آن نور را نمی‌شناخت چگونه به نور وحی و فرقان متصل بود و فرقی با مردمان عادی و عامی چه بود؟ عیسی مسیح اصحاب خویش را از یکدیگر باز می‌شناخت... اگر نمی‌شناخت در شام آخر و بنا بر گزارش انجیل به آنان نمی‌فرمود: یقین بدانید که یکی از شما مرا تسلیم دشمنان خواهد کرد و او همان است که با من دست در کاسه‌ی غذا فرو می‌کند و با این سخن، به یهودا اسخریوطی اشاره داشت و یهودا چنان گیج و غافل و سراسیمه‌ی دل جاهل خود، احوال و پیرامون خود بود که حتی گویی این سخن را نشنید و درست پس از این کلام دست خود در کاسه‌ی غذا فرو برد. و نیز عیسی مسیح در شب آخر حیاتش به شمعون پطرس یکی از اصحاب خویش که به دروغ به او می‌گفت حاضر منم را در راهت بدهم چنین نمی‌گفت: پیش از آن که خروس بخواند سه بار مرا انکار خواهی کرد و همین حواری پیش از آن که خروس بخواند سه بار او را نفی و انکار کرد. حتی اگر آدم ابوالبشر پیامبر نیز نبود و جامعه‌ی بشری فقط با تجربه‌ی او آغاز می‌شد باز از تمامی آنات و لحظات زندگی قایل می‌توانست بفهمد [صفحه ۳۶۵] که قایل قایل است و هابیل، هابیل. چگونه پدر نتواند چهره‌ی ذات فرزندان خود را از یکدیگر تمایز دهد؟... مگر آدمی جز رفتار و کردار و انتخاب لحظات بی‌شمار زندگی خود چیزی دیگری است؟... قایل حتی پیش از آن آزمون و لحظه‌ی ارتکاب جنایت و کشتن برادرش همان قایل، نفس سرکش و ستمگر بوده است. قایل در تمامی مدت زندگی خود قایل بوده است... حتی اگر در زندگی بسیار کسانی که عمری به خلاف زیسته‌اند و ناگاه توبه کرده‌اند به نظر تأمل بنگریم، می‌بینیم که در تمام مدت خلافشان نوعی جرقه‌های روشنی و آگاهی هر چند اندک، به گونه‌های گذرا و خفی تجلی می‌کرده است و آنان همیشه غفلت و ظلمت تام و تمام نبوده‌اند. زیرا محال است هیچ شعله و روشنی‌ای هر چند بزرگ جز از جرقه‌ای بس ناچیز و گاه کوچک و بسیار بی‌مقدار روشن گردد... برین اساس قایل در تمام مدت زندگی خود قایل بوده است. یهودا اسخریوطی نیز در تمامی آنات هستی خود یهودا بوده است. شعیب و هارون و سامری نیز در تمامی حالات و آنات زندگی خود، خودشان بوده‌اند و حتی نه فقط پیامبر بلکه هر مرد با فراست و کیاستی نیز می‌تواند نفاق را از وفاق باز شناسد، چه رسد به «نبی» که نامی است که اولین معنای آن علم و آگاهی و خبر آسمانی است و «نبوت» چنان که از مصدر و ریشه آن پیداست مطلقاً یعنی تجهیز به علم الهی و خبر و انباء غیب... پیامبر می‌داند که در همین لحظه عمر کلمات تهلیل و شهادت را اقرار خواهد کرد و اسلام خواهد آورد... آری او به روشنی ابرهای تیره را درمی‌نوردد و به افقهای نور و مقدرات حکمت حق می‌رسد و در ماورای آنچه امروز محسوس [صفحه ۳۶۶] چشمان عادی نگر مردمان است آن مسائلی را می‌بیند که هیچ دیده‌ای را تاب دیدار آن نیست. عمر اینکه به دهلیزخانه وارد شده است. پیامبر برمی‌خیزد. چهره‌اش درهم است. حالتی اندیشناک و اندوهگین دارد. به سوی او برخاستند و در آستانه‌ی در اتاق برابر عمر توقف می‌کنند. خاصه و عامه و بویژه سنیان نوشته‌اند... «با دو دست جامه‌اش را از رو به رو و در موضع گریبان و یا کمر، آن چنان که یقه و یا کمر کسی را که با او به خشم و ستیزاند و از بلای او در امان نیستند، می‌گیرد.» گویی با او جنگ، جنگی عظیم و خشمی علیم دارد... شگفتا چنین چیزی رفتار پیامبر نیست... او که همیشه بر خوردی حلیم و بردبارانه با مردمان دارد، چرا چنین بر آشوبیده به پا می‌خیزد و به سوی عمر می‌رود و حالتی نه پذیرای دوست و مهمان و نه محبت‌بار که تهاجم‌وار دارد... با دو دست و به شدت، جامه‌اش را از موضع کمر در دست گرفته و در حالی که می‌داند مرد کمترین اندیشه‌ی تهاجم ندارد و محصور یاران اوست، آخرین مقاومتش را در اعراض از حق درهم می‌شکند؛ چون بهم زدن مشگ که در تکانه‌های شدید کفهایش را درمی‌آورد و صافی را از ناصافی‌اش جدا می‌کند و جوهره‌اش را می‌نماید، چندین بار و محکم او را تکان می‌دهد و به صدایی که در آن زنگ تحکم و آهنگ پیش

آگاهی، آینده‌نگری و عتابی آشکار مشخص است بر او بانگ می‌زند: «ای پسر خطاب برای چه این جا آمده‌ای؟... گویا تا خدا بلا و مصیبتی کوبنده بر تو نیفکند دست از این اندیشه‌ها بر نمی‌داری و بسنده نمی‌کنی؟» و عمر را سخت تکان می‌دهد... آن چنان که گویی هم اکنون در [صفحه ۳۶۷] دستهای الهی او خرد خواهد شد. شگفتا... من معنای این خشم نامعهود را از او که رحمت جهانیان و مهر مسلم گیتی و آستانه پذیرش و محبت بر تمامی مردمان است نتوانستم دریابم... این چه خشم عجیب و حالت غریبی از آن پیامبر همواره در حال آشتی و رحمت است... عمری که به اقرار و اسلام آمده چرا باید به او چهره‌ی سلم و مدارا نشان ندهد و این چنین رفتار کند؟... خشمی الهی که سرریز کرد و نتوانست از آن پیشگیری کند و روحش چنان برآشفته و متلاطم گشت که باطنش را به تمامی آشکار نمود... خشمی چون لحظه‌ای که موسی الواح تورات را بر زمین افکند و کم مانده بود از شدت حسرت و اندوه و غیض بمیرد... این خشم نادری است و پیامبر جز با عمر با هیچ کس دیگر چنین نکرده است... حتی چنان که از این پس در زندگی او می‌بینیم بسیار کسان که به توطئه و ناجوانمردانه می‌خواهند او را به قتل برسانند، بر او حمله می‌کنند و نه تنها قصد اسلام ندارند بلکه قصد کشتنش را دارند، با آنان برخوردی مسالمت‌آمیزانه دارد. یکی از آنان سراقه بن جعشم است، وی از کافرانی است که برای کشتن پیامبر آمده، زیرا گفته‌اند که هر که او را بکشد صد شتر جایزه خواهد گرفت. و ماجرا وقتی رخ می‌دهد که پیامبر از غار ثور به همراهی ابوبکر از مکه به مدینه می‌گریزند و در راه سراقه به او حمله می‌کند و سه بار از اسب بر زمین می‌افتد و باز به او حمله می‌کند، با این همه پیامبر با چهره‌ای گشاده و پرمهر و صفا به او می‌نگرد. به مهر امانش می‌دهد و جز کلمات مدارا و دوستی به او نمی‌گوید. کسانی دیگر دهها تن را که (در همین کتاب نام و احوالشان را خواهیم دید) دشمنان خونی خود را که حتی با شمشیر [صفحه ۳۶۸] آهیخته بر بالای سرش می‌تازند، این چنین به خشم نمی‌گیرد و تکان نمی‌دهد و با چنین کلمات کوبنده هشدار نمی‌دهد. آیا این بار دلایلی وجود دارد که بر یاران و اصحاب پیرامون او نامکشوف و پوشیده است؟!... سخن وی در گوش عمر طنین می‌افکند: «ای پسر خطاب... گویا تا خدا بلا و مصیبتی کوبنده بر تو فرود نیاورده است دست از این اندیشه‌ها بر نمی‌داری؟» و عمر می‌اندیشد: - کدام اندیشه‌ها؟... کدام اندیشه‌ها؟... و تاریخ نیز می‌اندیشد: - کدام اندیشه‌ها؟... کدام اندیشه‌ها؟... مرد هراسیده است، در حالیکه با چشمان کلاپسه به پیامبر می‌نگرد می‌گوید: - ای رسول خدا، من آمده‌ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم. پیامبر به شنیدن این سخن - سخنی که آبرو و جان و ناموس مردم را در پناه حفظ خود امان می‌دهد، دست از او برمی‌دارد و رهایش می‌کند. گامی به عقب نهاده و در برابر موج مقدر و مشیت الهی تسلیم می‌شود و اسلامش را می‌پذیرد. آن گاه به صدای بلند تکبیر می‌گوید: - الله اکبر صدایی که تمامی آن کسان که در خانه‌اند و آن دو را در دهلیز و آستانه‌ی اتاق دیده‌اند، می‌فهمند که عمر به اسلام گرویده است... و عادت پیامبر چنین است، آن لحظه که حادثه‌ای گران و عظیم رخ می‌دهد، و نیز هنگام رخدادهای حیرت‌انگیز و لحظه‌ی حادثات شگفت [صفحه ۳۶۹] فریاد «الله اکبر» برمی‌کشد... یک بار دیگر بر آنچه گذشت مروری می‌کنیم و سپس عین روایت دانشمندان سنی را درین باره گزارش نماییم. نکته‌هایی عجیب درین روایت هست که به راحتی و بی‌تحلیل نمی‌توان از آن گذشت. عمر غسل اسلام کرد و خود را تطهیر نمود تا به قرآن دست بزند و آن را بخواند. پیش از آن که غسل و تطهیر کند نیز گفته است: «چه سخن عالی و دلربایی!» و این همه نشانه‌ی آنست که دلش نسبت به آیات قرآنی نرم و پذیرا شده است. سپس غسل نموده، قرآن می‌خواند و می‌گوید مرا به پیامبر راهنمایی کنید تا اسلام بیاورم. خباب می‌گوید: در بالای کوه صفا و نزد دوستان خود است. عمر به نیت عرضه‌ی اسلام نزد پیامبر می‌رود. ممکن است کسی با خود چنین تحلیل کند که همه‌ی سوء تفاهم «از آن شمشیر است که بر کمر دارد»، و همان شمشیر است که پیامبر را ترسانده است. اما چنین احتمالی به دلایلی روشن و آشکارا محال است. زیرا اولاً پیامبر در حالی که سالها محصور قداره‌بندان و آدمکشان جنایتکار قریش بود در نهایت شجاعت، اعتماد بنفس و اتکال به خدا، ساعتها در صحن مسجدالحرام برابر ایشان در حالی که پیشانی بر خاک داشت به سجده‌ی نماز می‌رفت و حتی در حال غفلت محض و نماز خاشعانه‌ی بی‌خویشی خود، از کسی نمی‌ترسید، چه رسد به آن که

چنین پیامبری محصور در میان یاران جانباز خود بر بالای خانه‌ای ایمن در کوه صفا، از مردی تنها و مسلح بترسد. ثانیاً آن که اگر آن شمشیر وضعیتی نامطلوب داشت عمر آن را از خود دور می‌کرد و احتمال اقوی آنست که آن قدر گیج و ناآگاه [صفحه ۳۷۰] نبود که این مسأله را نفهمد. حتی می‌توان دریافت: احتمالاً عمر با خود می‌اندیشید: «پیامبر باید بداند که در دلم چه نیتی دارم و برای گرویدن و اقرار دوستی نزدش می‌روم.» در نتیجه پیامبر که از همه چیز خبر دارد باید رفتنم را صلح و سلم به حساب آورد. ثالثاً بستن و داشتن شمشیر برای مرد اجتماع عرب امری طبیعی و جزء لاینفک وجودی اوست. زیرا چنان که می‌دانیم سه چیز را از عرب نمی‌توان جدا دانست: شمشیر، شتر و شعر... آری در آن جامعه شمشیر برای عرب چونان درخت است برای جنگل. عنصر ذاتی و لاینفک وجودی اوست و چیزی غیر طبیعی نیست... وانگهی چنان که پیشتر نیز آمد، مگر پیامبر در میان همین مردم قدره‌بند عرب که به همه نوع سلاح مسلح‌اند نمی‌رود؟ مگر تنها و بی‌سلاح و یکنه در دره و کوچه و کوه و صحرا، میان این مردم سراپا مسلح مشرک روزگار نمی‌گذراند؟ مگر پیامبر اول جامعه‌ی عرب را خلع سلاح کرده و سپس آیات انذار و مخالفت خود را بر ایشان تلاوت می‌کند؟ و بالا-خره آخرین برهان استدلالی آنست که عمر در خانه‌ی خواهر خویش اظهار می‌دارد: می‌خواهد به جهت تسلیم و اسلام نزد پیامبر برود. حتی به خباب می‌گوید تو نیز با من بیا و همراهی کن. خباب احتیاجی به همراهی خویش نمی‌بیند، به او می‌گوید بالای صفا برو و آن جا پیامبر را در میان یاران وی ملاقات کن و اسلامت را عرضه بدار. این نحوه‌ی برخورد خباب یکی از بزرگترین جانبازان پیامبر، خواهر عمر و نیز شوهر خواهرش کاملاً-مبین آنست که عمر کمترین خطری برای پیامبر نداشته است. آنان اگر به اندازه‌ی ذره‌ای احساس مخاطره‌ای از سوی وی می‌کردند بهر نحو که بود پیش از رفتن عمر و یا بعد از او به خانه‌ی صفا می‌شتافتند و [صفحه ۳۷۱] اهل خانه را از دسیسه‌ی عمر باخبر می‌کردند: اینان که حتی به قیمت زندگی خود قرآن مطهر را بدون غسل به وی نمی‌سپارند و جان خود را فدای آن دیگری می‌خواهند، چگونه ممکن است از جانب عمر احساس کمترین خطری برای پیامبر کنند و به پیشگیری آن نکوشند؟ آن گاه با همه‌ی این احوال اتفاقی می‌افتد که سخت حیرت‌زا است و تاریخ پاسخی برای آن نیافته است. به پیامبر خبر می‌دهند که عمر آمده است. حمزه می‌گوید اگر به قصد بدی آمده است با شمشیرش او را می‌کشیم. پیامبر اجازه‌اش می‌دهد وارد شود. اما خود، قبل از آن که کمی درنگ کند و لحظه‌ای تأمل نماید تا ببیند عمر چه می‌خواهد و چه در نظر دارد از جا بر می‌جهد و به حالتی مهاجم‌وار به سوی او می‌رود. بند کمر عمر را می‌گیرد و او را در نهایت خشم به دنبال خود می‌کشد و به او می‌گوید: «ای پسر خطاب چه چیز ترا بدین جا آورده است؟ زیرا به خدا سوگند تو دست از اعمال برنخواهی داشت تا آن که خداوند کیفر «قارعه» را بر تو فرود آورد.» و می‌دانیم که قارعه به مفهوم بلای شدید کوبنده و به معنای عذاب سخت قیامت است. عجباً! چرا با او این گونه برخورد می‌کند؟ برخوردی که با هیچ کس به هنگام عرضه‌ی اسلامش نداشته است... او پیامبری است که اسلام همگان را به مهر و محبت بسیار و آغوش گشوده و مودت گفتار پذیرا می‌شود... این چه استقبال بی‌سابقه، قهر آمیز و خشمگینی است که نسبت به اسلام این مردی که لحظاتی پیش غسل تطهیر کرده، قرآن وی را خوانده، ستوده و نزد خواهر و شوهر و خباب اقرار به اسلام آورده و سپس به [صفحه ۳۷۲] قصد اعتراف و اسلام نزد او آمده پیش می‌گیرد؟؟؟ آری... نکته و سری اساسی درین ماجرا نهفته است که از چشمان متأمل تیزبین پنهان نمی‌ماند و ماجرای پیش پا افتاده‌ی شمشیر هرگز نمی‌تواند آن را توجیه کند. و قطعاً بر هر فرد خردمند بصیری روشن است که اولاً پیامبر هرگز از شمشیر عمر نترسیده و دوماً وی قطعاً می‌دانسته عمر برای اقرار اسلام آمده است... حتی اگر گیریم که پیامبر مردی عادی و عامی بوده و خبر غیب نمی‌دانسته وضعیت عمر کاملاً- نشانگر آن بود که حالت تخاصم و تهاجم نداشته. زیرا مردی که برای کشتن و سوء قصدی می‌آید از چهره، وضعیت دست، و حالت اندامها، رنگ بشره، حالت نگاه، همه و همه می‌توان فهمید که قصد توطئه و دسیسه‌ای را دارد. نه تنها پیامبر می‌دانسته که عمر برای کشتن وی نیامده بلکه پس از آن که در را می‌گشایند و به درون راهش می‌دهند تمامی اهل خانه می‌فهمند که مرد نه برای بدخواهی و آزار که برای تسلیم و اقرار آمده است. همچنین مطلبی که گواه حالت سلم و صلح

عمر است، چنان که خواهیم دید این است که هیچ کدام از مورخان سنی ننوشته‌اند عمر دستی به قبضه‌ی شمشیر برد و یا حالتی تهاجم‌وار داشت. به علاوه چیزی که مؤید مسلم این معناست حالت آرامش حمزه، علی، ابوبکر و آن دیگر اصحاب چهل تنه اوست. اینان که جانبازان پیامبر و مدافعان اویند به محض آن که عمر را می‌بینند می‌فهمند که به قصد توطئه و اندیشه سویی نیامده است. چه اگر چنین بود، شمشیرزن عرب حمزه که مرد جنگ و هوشمندی لحظه‌های کارزار است چنان که خود گفته بود پیش از پیامبر به سوی عمر حمله می‌کرد. اما پیامبر چنان سریع و بی‌سابقه برمی‌خیزد و به [صفحه ۳۷۳] سوی عمر یورش می‌برد که حمزه و آن دیگران و احتمالاً خود عمر را غرقه‌ی بهت و حیرت می‌کند... آری چگونه می‌توان گفت: اغلب همه‌ی خانه فهمیده‌اند عمر برای اسلام آمده و نه توطئه اما پیامبر نفهمیده است! رمز و معنایی عظیم درین واکنش عجیب، بی‌سابقه و قابل تأمل وجود دارد که تاریخ باید آن را پاسخ گوید، آیا پیامبر این نوع ایمان را نوعی حادثه‌ی وحشتناک برای آینده دین و امت خود می‌داند؟ ایمانی که مقدر مشیت آسمانی و قضای محتوم ربانی است؟ آینده این همه را پاسخ خواهد گفت... تمامی آنچه پیش از این درباره اسلام عمر گزارش کردیم از سیره‌ی ابن‌هشام، نویسنده‌ی مورد اعتماد اهل تسنن، ج ۱، ص ۳۶۷ آوردیم. عین عبارت این مورخ و دانشمند سنی چنین است. و نیز تذکر دهیم که بسیاری دیگر از مورخان سنی در کتب عدیده خود عین همین متنی را که ابن‌هشام درباره اسلام عمر آورده است گزارش کرده‌اند. [۸۵]. [صفحه ۳۷۵] روایتی نیز از همین نویسنده‌ی سنی، ابن‌هشام، ج ۱، ص ۳۷۱، از قول عطاء و مجاهد، دو محدث بزرگ سنی درباره‌ی عمر گزارش شده که هر چند به اعتبار و شهرت روایت پیشین نیست، بدین مضمون است: «عمر می‌گوید پیش از اسلام آوردنم همواره در کار محمد کنجکاو بودم. شبی از نیمه‌های شب گذشته به جای آن که به باده گساری با دوستان روم در (صحن) خانه‌ی خدا ماندم. محمد آن جا مشغول نماز بود. من در پرده‌های کعبه خود را پنهان کردم و بسیار نزدیک او، مراقب احوالش بودم. پس از نماز برخاست و به سوی خانه‌ی خود روانه شد. من نیز به تعقیبش پرداختم... در شهر معمول چنین بود که برای رسیدن به خانه خود باید از صحنه خانه‌هایی گونه گون گذشت و او (محمد) از حیاط این خانه و آن خانه گذشته می‌رفت. ناگاه از صدای من متوجه من شد که او را تعقیب [صفحه ۳۷۶] زده و به نکوهش گفت: ای پسر خطاب این موقع شب به تعقیب من چه می‌کنی. گفتم آمده‌ام که ایمان آورم...» این واقعه‌ایست که عمر خود شرح می‌دهد و اهل تسنن چنین حالتی را از اولین طلایه‌های کشش او به اسلام می‌دانند. با این همه باز می‌توان از خود پرسید چرا پیامبر بدین گونه تلخ و دافعانه با او برخورد کرده بود و حال آن که او خود به تعقیب مردم می‌رفت. منتظر نمی‌شد تا آنان بسراغش آیند و وقتی یک گام به سویی می‌آمدند، هفتاد گام به سویی می‌رفت. و آنان را در هر حالت که بودند به اسلام می‌خواند. (وانگهی چگونه این مسأله قابل باور است که در آن ساعات خلوت شب، ساعتها عمر پیامبر را تحت نظر بگیرد و از نزدیک او را مراقبت کند و سپس خانه‌های بسیاری را در پی او بیاید و پیامبر متوجه حضور او نشود) باری پیش از آن که پیامبر مراد مرد را دریابد، چرا به او نهیب زده و این سان با او سخن گفته است. ممکن است، پاسخ دهند پیامبر ناگهان از تعقیب او ترسیده است. اما این سخن بس ناصواب و نسنجیده است. پیامبر هرگز نمی‌ترسیده و اصلاً صفت ترس و جبن نداشته است. علی می‌گوید: «در جنگها ما و تمامی شجاعان اسلام در کنار پیامبر پناه می‌جستیم و در سایه‌ی حمایت او - بس که شجاع و نترس بود - می‌جنگیدیم. همه در لحظات شدید جنگ، آن گاه که تمامی آتشهایش برافروخته می‌شد، می‌ترسیدند و به وحشت می‌افتادند جز او». حتی آن قدر شجاع بود که مورخین مسلمان نوشته‌اند به او خبر داده بودند که ابی بن خلف دشمن غدار و خونخوار او که قسم به کشتنش خورده است، ممکن است در صحنه‌ی جنگ از پشت سر به او حمله کند، حضرت به اصحاب خود فرمود بنابراین شما مرا [صفحه ۳۷۷] از وجود او خبر کنید و هر وقت که او از پشت سر حمله کرد مرا آگاهی دهید، زیرا من کسی نیستم که (حتی) در جنگ نیز نگاهم را به پشت سر افکنم. چنین کسی با چنان مرتبه‌ی متعالیه کمال شجاعت چگونه ممکن بود نیمه شبی از آمدن عمر در پی خود، با حالتی که برای ایمان آوردن و ادای اسلام آمده است بهراسد؟ [۸۶]. [صفحه ۳۸۰] باری اهل تسنن برای آن که بر مسائلی این گونه و نیز تأخیر اسلام

عمر سرپوش گذارند و کاری کنند که تأثیر سوء آن مسائل را کمرنگ کند، از قول عبدالله بن مسعود چنین دروغ مسخره‌ای را بدین مضمون گزارش کرده‌اند: «پیش از اسلام عمر مسلمانان نمی‌توانستند کنار کعبه نماز بخوانند اما چون وی اسلام آورد آن قدر با قریش جنگید و زد و خورد کرد که سرانجام مسلمانان بدین کار توفیق یافتند.» عین عبارت چنین است: «ما کنا نقدر علی ان یصلی عند الکعبه حتی اسلم عمر بن الخطاب فلما اسلم قاتل قریش حتی صلی عند الکعبه.» این عبارت بدون کمترین شرح و بسط و توضیح و تفصیل به خودی خود نشانه‌ی دروغ بودن و بی‌فروغ بودن خود را در خود دارد: زیرا این چه [صفحه ۳۸۱] جنگی است که در هیچ از کتب مغازی و سیره و تاریخ و حدیث، هیچ توضیحی درباره‌ی آن وجود ندارد. عمر با کدامین مردم قریش جنگیده است. وقتی او می‌جنگیده مسلمانان کجا بودند، چه می‌کردند؟ چه کسانی شاهد و گواه این جنگ بودند. مبارزین قریش و گروه کفار چه کسانی بوده‌اند؟ مقدارشان چند تن بوده؟ چه سلاحی داشته‌اند. جنگ کجا اتفاق افتاده و اصولاً زد و خورد به چه کیفیت آغاز شده؟ روایت مضحکه‌آمیز غریب چنان که دیدیم گزارشگر این است که عمر به تنهایی با آنها جنگیده و بر آنان پیروز شده. پرسیدنی است در آن حالت سلاح عمر چه بوده؟ سلاح و تن‌پوش دشمن چه بوده؟ و خلاصه درین جنگ و زد و خورد چند نفر کشته شده‌اند و یا حداقل زخمی گشته‌اند، و اگر نه کشته شده‌اند و نه زخمی چگونه عمر بر آن جمع خونخوار غدار فائق آمده؟... بهر حال اگر گیریم جنگ و قتالی نیز در کاری نبوده و ماجرا فقط کتک کاری بوده چه کسانی را زده؟ ابوسفیان را؟ زمعه؟ ابن‌زبیری، عقبه بن ابی معیط؟ امیه بن خلف؟ مطعم بن عدی؟ نوفل؟ ولید؟ عتبہ؟ عتبیه؟ منبہ؟ حجاج؟... خلاصه کدام از آنها و یا همه‌شان را زده که به پیروزی چشمگیر اهل اسلام و سپس نماز خواندن بی‌رأدع و مانع‌شان در کنار کعبه انجامید. در روایتی دیگر که چنین می‌نماید ادامه‌ی همین دروغ آشکار است چنین آمده که او از سپیده‌ی صبح تا آن گاه که خورشید کاملاً بر آسمان بالا آید و همه جا را فراگیرد، با مشرکان قریش یک تنه می‌جنگیده، تا این که ظاهراً خسته می‌شود و دست از جنگ برمی‌دارد و می‌نشیند و یکی از کفار که از صحنه می‌گذرد به نام عاص بن وائل اسهمی به مشرکان [صفحه ۳۸۲] می‌گوید دست از او بردارید و به حال خودش بگذارید. و هر دو طرف به شنیدن سخن مرد، جنگ را رها می‌کنند! البته بعدها خواهیم دید که عمر نه مرد جنگاور شجاعی است و نه در تمامی جنگهای دوران اسلام کافری را زده و نه خونی از دماغ مشرکی ریخته... و چنان که خواهیم دید روح خود وی از این دروغها که برایش ساخته‌اند خبر نداشته و به تصدیق مدائنی مورخ بزرگ اهل تسنن، این فضیلت‌نماییهای خلاف و دروغهای گزاف را بعدها و در دوره‌ی زمامداری معاویه - و به جهت شدت دشمنی‌ای که با علی بن ابیطالب داشته و به دستور او در فضیلت خلفای سه گانه: ابوبکر، عمر و عثمان ساخته‌اند... زیرا به نقل از مدائنی سنی و چنان که خواهیم دید معاویه در سراسر کشورهای اسلامی بخشنامه‌ی اکید و شدید صادر کرده بود که هر جا فضیلتی از علی ذکر می‌شود، بلافاصله فضیلتی همتا و همانند آن را برای خلفای سه گانه بسازند و سپس بخشنامه‌ای دیگر صادر کرد، که جز خبر فضیلت و ثنای خلفای سه گانه را بر منابر نگویند و برای بار سوم چنین امریه داد که جز دشنام صریح و بدگویی و فحش و ملعنت زشت درباره‌ی علی بن ابیطالب و نفی تمام فضایل او بر بالای منبرها نگویند و بدین‌سان در سراسر کشورهای اسلامی و در تمامی دوران حکومت کشتار و ارباب بنی‌امیه بیش از هشتاد و چند سال (هزار ماه) به تصریح و آشکار، علی را در تمام مساجد لعن می‌کردند و دشنام می‌گفتند و فقط فضایل ساختگی خلفا را ذکر می‌نمودند... باری چنان که مذکور افتاد اغلب مورخان سنی کیفیت اسلام عمر را همان روایت اولینی ذکر می‌کنند که پیامبر، آن کلمات کوبنده را به او گفته [صفحه ۳۸۳] است. و تمامی‌شان متفق‌القول‌اند که عمر در آستانه‌ی هجرت مسلمانان به حبشه؛ سال ششم بعثت اسلام آورد. و بعضی نیز نوشته‌اند پس از هجرت، اسلام آورد. ابن‌اثیر مورخ سنی، صاحب کتاب «کامل» در تاریخش نوشته است: «روایات در مورد اسلام عمر گونه‌گون است، بعضی نوشته‌اند او پس از ۵۹ نفر اسلام آورد، و بعضی نیز نوشته‌اند پس از ۶۶ نفر یعنی (۴۵ مرد و ۲۱ زن اسلام آورد) (کامل ابن‌اثیر، ج ۱، ص ۸۴ فی ذکر اسلام عمر بن خطاب...) البته برای شیعه و سنی تأخیر خلیفه‌ی دوم نسبت به پذیرش اسلام سؤال‌انگیز است و یکی از دلایل آنان این گونه

گزارشات اهل تسنن است. بطور نمونه طبری مورخ سنی در تاریخش از عمر سخنی نقل می‌کند به این مضمون: «عمر خود می‌گوید یک سال و یا یک ماه پیش از بعثت پیامبر، با گروهی از کفار قریش کنار بتی از بت‌هایی که می‌پرستیدیم نشسته بودیم. مردی عرب برای آن بت گوساله‌ای قربانی کرده بود و ما منتظر نشسته بودیم تا از گوشت آن گوساله سهمی نیز به ما بدهند که در همین حال از درون و دل آن گوساله صدایی شنیدم که همه‌ی عمرم نافذتر از آن صدا چیزی نشنیده بودم. گوساله‌ی ذبح شده چنین می‌گفت: ای مردمان عرب ذریح حادثه‌ای رستگارآمیز در پیش دارید. آن (حادثه) دعوت گوینده‌ای است که شما را (به توحید) لا اله الا الله می‌خواند... [۸۷] و عجیب است که عمر به ذکر چنین حادثه‌ای که بر او [صفحه ۳۸۴] گذشته و دیدن چیزی که خود شاهد آن بوده، ایمان نمی‌آورد و اسلامش تا شش سال بعد، به طول می‌انجامد. پرسیدنی است اگر این گزارش راست باشد، پس آن تناقض رفتاری عمر چه توجیهی دارد؟ که زنی بی‌دفاع و کنیزی مسلمان را به جرم اسلام آن قدر تازیانه بزند تا آن که خسته شود (چنان که مورخ سنی، ابن هشام نوشته است) و یا پس از پنجاه و یک یا شصت و شش نفر مسلمان (یعنی شش یا هشت سال پس از بعثت به سوی پیامبر رود) آن هم برای کشتنش، که بعدا همان روز منصرف شود! و خواهرش را بدان گونه بزند و در تمام آن مدت بدین مسأله نیندیشد که گوساله‌ای ذبح شده و مرده او را به دینداری حق خوانده و او در برابر چنان اعجازی، به ندای حیوانی مرده کمترین واکنشی نشان نداده است. ممکن است کسی این گونه استدلال کند، چگونه ممکن است گوساله‌ای مرده سخن بگوید. پاسخ این است، این گونه اعمال اعجازات «آیات بینات» الهی‌اند. ممکن است فرشته‌ی حق، جبرئیل در آن دم در دل گوساله آن سخن را برای هشدار و آگاهی عمر و چند نفری که آن جا نشسته بودند دمیده باشد و نیز ممکن است کسی بگوید چگونه عمر پس از شنیدن آن صدا و دیدن چنان صحنه‌ی عیانی از اعجاز، ایمان نیاورده و از اولین گرویدگان به پیامبر نگشته است و حتی پس از بعثت سالها مسلمانان [صفحه ۳۸۵] را آزار داده است. پاسخ این است طبایع فرق می‌کنند. کسانی چون ابذر و عمار و بلال و ابن مسعود و خباب در اولین روزها و احتمالا بدون دیدن معجزه‌ای اسلام می‌آورند، و کسانی نیز سالها می‌گذرد تا اسلام آورند... وانگهی مگر مشاهده و هر اعجازی موجب ایمان و اعتقاد بیننده و یا شنونده می‌شده است. قرآن می‌گوید موسی به سامری گفت: «چرا و چگونه این کار را کردی (یعنی) کاری کردی که بنی اسرائیل گوساله‌ای را به خدایی بگیرند؟» سامری در پاسخ گفت: «در پی گامهای فرشته‌ی حق؛ (جبرئیل) چیزی را دیدم که قوم ندیدند (خاکی) از اثر پایش برگرفتم و آن را در گوساله ریختم (تا آن صدا را برآورد) و نفسم این گونه فتنه‌گری و گمراهی را در نظرم جلوه داد. [۸۸] با این همه همین سامری با دیدن آن همه اعجازات به نفاق ایمان آورد و سپس بنی اسرائیل را به کفر و گمراهی و تباهی کشید... [۸۹].»

باورقی

- [۱] و كان رضى الله عنه رجلا قصيرا نحيفا يكاد طوال الرجال يوازيه جلوسا و هو قائم و كانت له شعره تبلغ اذنيه و كان لا يغير شيبه.
- [۲] طعن في خموشه ساقيه (از صاحب استيعاب).
- [۳] والنجم و الشجر يسجدان، «نجم» (ستاره) را بوته کوچک نیز ترجمه کرده‌اند.
- [۴] آسمان را به روغن زیتون تشبیه کرد، زیرا چون گداخته شود به الوان مختلف درآید: رنگهای زرد، سبز، قرمز و ارغوانی....
- [۵] سی و یک بار فبای آلاء ربکما تکذبان در سوره الرحمن تکرار گشته است.
- [۶] عثمان شیوه قرائت و ثبت قرآنی او را نمی‌پسندید و قرآن زید بن ثابت را که به امویان علاقه وافر داشت و سرسپرده خود او بود ترجیح می‌داد. ابن زید کسی است که در زمان معاویه مردم را به ناسزا گفتن به امیر مؤمنان علی (ع) دعوت می‌کرد و خود از مبلغان معاویه بود.
- [۷] تمامی قضایای عبدالله بن مسعود را نویسندگان سنی و نه شیعه از جمله بلاذری در انساب الاشراف، ج ۵، ص ۳۶؛ ابونعیم در

حلیه‌الاولیاء ج ۱، ص ۱۳۸؛ صاحب استیعاب در ج ۱، ص ۳۷۳؛ ابن کثیر در تاریخش، ج ۷، ص ۱۶۳؛ یعقوبی در تاریخش، ج ۲، ص ۱۴۷؛ حلبی در سیره‌الحلبیه، ج ۲، ص ۸۷ آورده‌اند. افزون بر آنچه که آمد این حدیث را نیز بیفزاییم: پیامبر فرمود آنچه را خدا و ابن مسعود خوش بدارند و راضی شوند من نیز خوش می‌دارم و برای امت از آنچه که خدا و ابن مسعود به خشم می‌آیند به خشم می‌آیم. حدیث فوق را هیشمی در مجمع‌الزوائد، ج ۹، ص ۲۹۰؛ حاکم در مستدرک، ج ۳، ص ۳۱۷؛ ابن‌عبدالبر در استیعاب، ج ۱، ص ۳۷۱؛ متقی در کنز العمال، ج ۶، ص ۱۸۱ که تمامی‌شان از مورخان سنی‌اند آورده‌اند. احادیث در مدح او بسیارند و اینک جای آن همه نیست. بویژه حدیث فوق که خشم و رضای ابن مسعود خشم و رضای الهی و پیامبر است جلالت قدر و عظمت شأن او را به وضوح می‌نماید.

[۸] صابی: گمراهان از کیش پدران خویش - کسی که آیین و دین خود را ترک کند.

[۹] شتران آبکش.

[۱۰] ثم جاء الی کل واحد منهم قومه بانطاع الادم فیها الماء، فالقوهم فیها ثم حملوا بجوانبها... درجات الرفیعه، ص ۲۵۶.

[۱۱] گفته‌اند نزدیکترین کس به لحاظ سنی به پیامبر، عمار بود.

[۱۲] مطلب در آتش افکندن عمار و خانواده‌اش را نه فقط شیعه که برجستگان حدیث تسنن در دو کتاب معتبر اهل سنت، رجال

کشی، ص ۳۲ و طبقات، ج ۳، ص ۱۷۷ نیز آورده‌اند. صاحب رجال همه خانواده را آورده و طبقات فقط عمار را.

[۱۳] در بعضی از تواریخ و سیر نوشته‌اند که ابوجهل سمیه را به دو شتر بست و دو شقه‌اش کرد و بدین گونه کشت. بعضی نیز

نوشته‌اند پس از تازیانه و شکنجه بسیار به شتر بست و خنجر و یا نیزه‌ای در قسمت جلویی بدنش فرو کرد... اما مطلبی که همه

مورخین اغلب بر آن متفق‌اند آنست که زن را پس از تازیانه بسیار با سلاحی که از جلو در تنش فرو کرد به شهادت رساند. و نیز

اغلب تاریخها تصریح دارند که اولین شهید سمیه و دومین یاسر بوده است.

[۱۴] تمامی مفسرین شیعه و سنی گفته‌اند آیه: «الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان» در ستایش عمار و تقیه اوست.

[۱۵] کلا ان عمارا ملیء ایمانا من قرنه الی قدمه و اختلط الایمان بلحمه و دمه.

[۱۶] انک من اهل الجنة تقتلک الفئة الباغیه... تمامی احادیث فوق را که درباره حق مداری، آغاز و پایان سرنوشت فلاح آمیز و

هدایت‌انگیز عمار و نیز پیروان راه او آمده صدها تن از بزرگان اهل تسنن در کتب خود ذکر کرده‌اند که به جای خود مراجع آن

همه را خواهیم داد و از آن جمله‌اند: درباره رفتار بسیار بد عثمان با عمار، بلاذری در انساب‌الاشراف، ج ۵، ص ۴۹ و ۵۴ و نیز

یعقوبی در تاریخش، ج ۲، ص ۱۵۰. همچنین ابن‌ابی‌الحدید معتزلی سنی رفتار بد عثمان را با عمار و لگد زدن و موجب فتق شدنش

را در شرح نهج، ج ۱، ص ۲۳۹ آورده است. همچنین در طبقات ابن‌سعد آمده کسی که عمار یاسر را کشت عقبه بن عامر (از

سربازان معاویه) و همان کسی است که به دستور عثمان وی را کتک زد. طبقات، ج ۳، ص ۱۸۵، چاپ لیدن. تمجیدهایی که از

جانب پیامبر درباره عمار شده که عمار از سر تا قدمش آکنده از ایمان است و ایمان با گوشت و خون او آمیخته است، در

حلیه‌الاولیاء، ج ۱، ص ۱۳۹ و نیز تفسیر زمخشری، ج ۲، ص ۱۷۶ و نیز تفسیر فخر رازی، ج ۵، ص ۳۶۵ آمده. همچنین این حدیث

نبوی که «اسلام به هر سو بگردد عمار نیز به همان سو خواهد گردید». در کنز العمال، ج ۶، ص ۱۸۳ و استیعاب، ج ۲، ص ۴۳۶

آمده است. همچنین این حدیث پیامبر را که «عمار با حق است و حق با عمار، حق به هر سو بگراید عمار به همان سو خواهد گرایید

و قاتل عمار در دوزخ است» ابن‌سعد صاحب طبقات در ج ۳، ص ۱۸۷ کتاب خود آورده است. و یک بار دیگر تصریح کنیم تمامی

آنچه که در مآخذ فوق آمد همه و همه به قلم برادران گرامی اهل سنت است و نه نویسندگان و محدثان شیعه.

[۱۷] بدأ الاسلام غریبا و سيعود کما بدأ فطوبی للغرباء.

[۱۸] سیره ابن‌هشام، ج اول، ص ۳۴۱ و مر بجاریه بنی مؤمل، حی من بنی عدی بن کعب، و کانت مسلمة، و عمر بن الخطاب

يعذبها لتترك الاسلام، و هو يومئذ مشرك و هو يضربها، حتى اذا مل قال: انى اعتذر اليك: انى لم اتركك الا ملالة؛ فتقول: كذلك فعل الله بك. فابتاعها ابوبكر، فاعتقها... بار دیگر دقت شود تمامی مطالبی را که درباره خلفای سه گانه آورده‌ام از کتب اهل سنت گزارش کرده‌ام و نه از کتب شیعه.

[۱۹] ویل لكل همزة لمزة....

[۲۰] این عاص بن وائل سهمی پدر عمرو عاص است. او و پسرش عمرو عاص هر دو از دشمنان پیامبر و از چهره‌های زشت کردار و بی‌مروت جاهلی چونان ابوجهل و دیگران‌اند....

[۲۱] صابی و صابئین، آنان‌اند که از دین بت پرستی سرباز زده به اسلام می‌گرایند.

[۲۲] لحد، به معنای مرگ و گور، انحراف از هدف، بازگشت از دین، بزه‌کاری و تباهکاری است.

[۲۳] سخنانی که از درین باره گزارش کرده‌اند شعر خود بلال است: بالله لا بابی بکر نجوت و لو لا الله نامت علی او صالی الضبع الله بوانی خیرا و اکرمنی و انما الخیر عند الله یتبع لا یلفینی تبوعا کل مبتدع فلست مبتدعا مثل الذی ابتدع به رحمت الهی و نه ابوبکر نجات یافتم و اگر خدا نبود گفتارها رگ و پی‌ام را می‌دریدند. خدا بود که در سر منزل رستگاری جایگاهم داد و همانا هر چیزی نزد او یافت می‌شود. در پی هر بدعت‌گذاری نخواهم افتاد و من نیز خود از زمره بدعت‌گزاران نیستم... سفینه بحار ذیل اسم (بلال)... در مورد این صحابی بزرگ به جای خود و ضمن حوادث سال اول خلافت و ماجراهای سقیفه و مبتنی بر آرای اهل تسنن سخن خواهیم گفت.

[۲۴] اگر جز این بود چگونه است که قرآن، جایگاه مسلمانان منافق را درکات پست دوزخ، منزلگاهی بدتر از کافران و مشرکان می‌داند؟.

[۲۵] سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۱۷. رجل اختار لنفسه امرا فماذا تريدون؟ اترون بنی عدی بن کعب یسلمون لکم صاحبه هکذا؟.

[۲۶] خباب بن ارت گوید: «روزی از شدت بلای مشرکان و شکنجه قریش نزد پیامبر پناه بردم. وی تنها در سایه دیوار کعبه تکیه زده و بر برد خود نشسته بود. در محضر مبارکش نالیدم: پیامبر! دعایی در حق‌مان نمی‌فرمایی و نجاتمان را از این اوضاع شکنجه‌بار نمی‌خواهی؟ به شنیدن این سخن دیدمش که نیم خیزی شد و گونه‌هایش برافروخت و گفت: چه می‌پندارید و از داستان مؤمنان سابق چه می‌دانید...».

[۲۷] پیامبر، خدایان و بتان مشرکین را عیب‌جویی می‌کرد و آنان وقتی دشنامش می‌گفتند، پاسخ متقابل نمی‌داد... چه می‌ترسید مبادا آنان خدای او را به زشتی یاد کنند و او چنین چیزی را بر نمی‌تافت....

[۲۸] داستان آن شب شگفت حمزه از زبان خود او چنین است: سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۲... و زاد غیر بن اسحاق فی اسلام حمزة انه قال: لما احتملنی الغضب و قلت: انا علی قوله، ادرکنی الندم علی فراق دین آبائی و قومی، و بت من الشک فی امر عظیم لا اکتحل بنوم، ثم اتیت الکعبه و تضرعت الی الله سبحانه ان یشرح صدری للحق و یدهب عنی الریب، فما استتممت دعائی حتی زاح عنی الباطل و امتلاء قلبی یقینا، فغدت الی رسول الله صلی الله علیه و سلم فاخبرته بما کان من امری فدعالی بان یثبتنی الله و قال حمزه حین اسلم ابیاتا، منها: حمدت الله حین هدی فوادی الی الاسلام و الدین الحنیف لدین جاء من رب عزیز خیر بالعباد بهم الطیف اذا تلیت رسائله علینا تحدر دمع ذی اللب الحصیف رسائل جاء احمد من هداها بآیات مبینة الحروف.

[۲۹] بعضی این حادثه را مربوط به دوران اقامتش در مدینه و پس از بعثت می‌دانند ولی به اغلب احتمال درست‌تر چنین می‌نماید که حادثه در مکه رخ داده باشد.

[۳۰] ما نمی‌دانیم منبع آن صدای مهیب چه بود و از تاریخ نویسان نیز کسی درین باره چیزی نگفته است. امروز هیأت شناسان می‌دانند جو و فضای نگهبان زمین (اتمسفر) که همچون سپری گرداگرد زمین را فرا گرفته حدود هشتصد کیلومتر ضخامت دارد.

این جو، زمین را از شر بمباران مرگبار بیست میلیون سنگهای آسمانی که شبانه روز با سرعتی حدود پنجاه کیلومتر به آن برخورد می‌کنند در امان نگه می‌دارد. و گهگاه و بس به ندرت چنین اتفاق می‌افتد که از شدت ضربه آن احجار آتشین زره جو پاره می‌شود و آن سنگها با زمین تصادم می‌کنند... شاید آن شب چنین اتفاقی افتاده است....

[۳۱] تلوذ به الهلا-ك من آل هاشم فهم عنده فی نعمه و فواضل كذبتم و بیت الله یبزی محمد و لما نماصع دونه و نقاتل و نسلمه حتی نصرع حوله و نذهل عن ابناثنا و الحلائل .

[۳۲] این قصیده در نود و چهار بیت است که از ابوطالب به جای مانده و در دیوان او به عنوان سند زنده‌ای از عشق و فداکاری و ایمان ضبط گشته است. قصیده‌ای به این مطلع: و لما رأیت القوم لاؤد فیهم و قد قطعوا کل العری و الوسائل درین قصیده نود و چهار بیتی فرازهایی از اندیشه وی را در حمایت از پیامبر می‌بینیم که در کمتر ارجوزه حماسی و شعر متعهد عاشقانه دیده شده است. قصیده‌ای سراپا شور ایمان و فداکاری مخلصانه‌ی ایقان. قصیده‌ای سراپا عشق و ایثار، گلایه و اندوه... گلایه از آن که چرا مردم زمانه او و کفار قریش قدر چنان پیامبر والا، دادگر و بی‌مانندی را که رحمت گیتی است نمی‌دانند. قصیده‌ای همه دفاع، عشق، حمیت و حرمت... و به راستی در جهان کدام مادر را می‌بینید که این گونه از فرزند خود، عاشق از محبوب خود، سردار از لشکر خود، برادر از برادر خود، شهروند از میهن خود، بازرگان از ثروت خود، معتقد از آرمان خود و مؤمن از دین خود دفاع کرده باشد. پاره‌ای از اییات اولین این چکامه عشق و دلبستگی، فنا و از خود گذشتگی چنین است: چون مردمان را عاری از هر گونه محبت و داد دیدم که رشته هر وابستگی و رابطه‌ی دلبستگی را می‌گسلند آنان را بر دشمنی و بدخواهی خود دیدم که به اطاعت اوامر دشمنان درآمده‌اند و علیه ما قومی را به خیانت برانگیخته‌اند و از غیض انگشتانشان را بر ما می‌گزند چاره جز پناه بردن به ناوک نیزه خود نیافتم و برق شمشیر خوشن شکافی که هدیه شاهان است آن گاه قبیله و خاندان خود را به سوی خانه کعبه بردم و پرده و روپوش آن را که پارچه‌ای سرخ رنگ راه است گرفتم آن جا برابر هم ایستادیم، برابر دروازه‌ی آن آن جایی که هر کس چون سوگند خواهد خورد آن جا می‌ایستد آن جا به خداوند جهانیان از گزند هر طعنه زننده و هر آن کس که اندیشه‌ای باطل و ناپاک علیه ما دارد پناه بردم و از هر کس که بر ما نفرت دارد و عیب‌جویی می‌کند و از آن کس که «بر دین ما» آنچه را که خوش نداریم روا می‌خواهد.

[۳۳] صبرا ابایعلی علی دین احمد و کن مظهر للدين وفقت صابرا و حط من اتی بالدين من عند ربه بصدق و حق لا تکن حمز کافرا فقد سرنی اذ قلت انک مومن فکن لرسول الله فی الله ناصرا و ناد قریشا بالذی قد اتیته جهارا و قل ما کان احمد ساحرا (ابیطالب).

[۳۴] تحدی به معنای به مبارزه طلبیدن و در مورد سخن، به مفهوم آن است که چیزی را مشابه و همانند چیزی بیاورند. اما پیامبر نخواست به بود کفار عرب همانند قرآن کتابی بیاورند. بلکه اگر فقط «دو سطر» یا «دو سه جمله» یا «یک سوره کوچک» همانند آن را می‌آوردند، کافی بود.

[۳۵] انه فکر و قد فقتل کیف قدر. ثم قتل کیف قدر. ثم نظر. ثم عبس و بسر... (سوره مدثر).

[۳۶] عین محاورات و کلمات ولید درباره این که پیامبر را به سحر منتسب دارند و نیز اعتراف ولید درباره شیرینی سخن و عظمت قرآن به نقل از سیره‌ی ابن هشام، ج ۱، ص ۲۸۹ چنین است: قالوا؛ فنقول ساحر؛ قال: ما هو بساحر، لقد رأینا السحار و سحرهم، فما هو بنفثهم و لا عقدهم؛ قالوا: فما نقول یا اباعبدشمس؟ قال: والله ان لقوله لحلاوة، و ان اصله لغدق و ان فرعه لجناه و ما اتم بقائلین من هذا شیئا الا عرف انه باطل، و ان اقرب القول فيه لأن تقولوا ساحرا... ساحران گفتند بگوییم محمد ساحر است. ولید گفت: نه. چنین نیست. زیرا ما ساحران و جادویشان را دیده‌ایم که چگونه در چیزها می‌دمند و گره می‌زنند. مشرکان گفتند پس درباره‌اش چه بگوییم. ولید گفت به خدا سوگند که قرآن وی شیرینی و حلاوتی عظیم دارد و چونان نخلی ریشه و اصلی ثابت و برگ‌ی پربار دارد. در نتیجه هر چه که در مذمت و رد سخنش بگوییم همه می‌فهمند که باطل است. بنظر من بهترین سخن درباره او این است که

بگوئیم ساحر است....

[۳۷] یا ایها المدثر. قم فاندثر... (سوره‌ی مدثر).

[۳۸] آری عتبۀ در آن زمان فقط ظاهر الفاظ و رویه‌ی این آیات را در گستره‌ی محدود، مختصر و حسی‌ای که بر او می‌گذشت می‌فهمید و از همان تأثیر نیز قلبش به تلاطم، خشوع و حیرت افتاده بود... اما بعدها باید حکیمانی خردمند و فیلسوفانی اندیشمند به عرصه‌ی وجود آیند تا فقط از همین یک آیه سوره‌ی فصلت: «سنریهم آیاتنها فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق، اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید»... بزودی آیات (بیشمار) قدرت و حکمت خود را در تمام آفاق جانها و روانها، جهان و آسمانها بر آنان بنماییم تا (در خلقت) و حکمت هستی و نیز وجود خودشان بنگرند و به مبدأ آفریننده‌ی خود ایمان آرند و آن گاه آشکار شود که تنها خدا حق است و آیا گواهی او که بر همه‌ی موجودات هستی حاکم است، و برهان و گواه وجودی همه‌ی هستی اوست، کافی نیست؟» آری بعدها باید حکیمان و اندیشمندان متأله فرا آیند تا فقط از همین یک آیه و در پرتو نگریستن به آفاق وجودها و هستی‌ها و نفوس، برهانهای فلسفی و هشتگانه اثبات پروردگار جهانیان را دریابند. ۱. برهان نظم؛ ۲. برهان حکمت؛ ۳. برهان جمال؛ ۴. برهان صدیقین؛ ۵. برهان نفس؛ ۶. برهان حرکت؛ ۷. برهان امکان و وجوب؛ ۸. برهان حدوث. و از راه کار همین یک آیه در تضمین نگریستن و تأمل در آفاق وجود، به تبیین حق انجامند و راههای گونه‌گون خداشناسی در تأمل طبیعت و آیات الهیه میسر شود، حکیمان به براهین عظیم فوق برسند، و در نگاه به موجودات جهان که کتاب تکوین الهی‌اند و در پرتو بررسی همین آیات «کتاب الله» تکوینی، اقیانوسها، حق و معرفت و قاموسها، دانش و حکمت اندوزند. بطور نمونه صدر المتألهین فقط از پرتو همین یک جمله «اولم یکف بربک انه علی کل شهید» سوره‌ی فصلت برهان مبدعانه صدیقین خود را که پیش از او کسی بدان نرسیده بود و از افتخارات اوست پی ریخت. برهانی که تقریر آن به اختصار چنین است: در اسفار گوید: آنچه شامل خارج و حقیقت است فقط وجود است و ماهیت چیزی جز حد وجود نیست. همچون ظرفهای گونه‌گونی که در آنها آب می‌ریزیم که آب به شکل هر ظرفی در می‌آید. پس آدمی به بداهت و وضوح تمام حس می‌کند که در خارج وجودی هست. آن گاه می‌توان فهمید که این وجود یا واجب است و یا ممکن. یعنی اگر «واجب» است در تحقق وجودی خود نیازمند به وجودی دیگر نیست و اگر «ممکن» است در تحقق وجودی خود نیازمند وجود دیگری است. و پیش ازین نیز دانستیم که همه‌ی هستی یا وجود است یا ماهیت. و نیز بالبداهه می‌توان فهمید که نه عدم می‌توان وجود باشد و نه ماهیت. زیرا ماهیت نیز مستقلاً چیزی نیست و نمی‌تواند منشأ و تحقق بخش وجود باشد. پس وجود فقط واجب است. بدین معنا که در میان تمامی موجودات ممکنات یک وجود واجب یگانه «هست» که تحقق بخش وجودات دیگر است و او به بداهت همان «واجب الوجود» است. پس همان وجود واجب دلیل صدق خود اوست. و در اثبات واجب الوجود به هیچ چیز دیگری جز خود او نیاز نیست....

[۳۹] مهاري جمع مهري، (شتر تندرؤ).

[۴۰] عمل کیهان‌شناسان و دانشمندان علم هیأت را که به مطالعه ستارگان به وسیله‌ی دوربینهای آسمان می‌پردازند «ترصد» گویند.

[۴۱] قرآن داستان سخنان مشرکان و خواسته‌های ابلهانه آنان را در سوره اسری از آیه ۹۰ به بعد این گونه بیان کرده است: و قالوا لن نؤمن لك حتى تفجر لنا من الارض ينبوعا، او تكون لك جنه من نخل و عنب فتفجر الانهار خلالها تَفْجِيراً، او تسقط السماء كما زعمت علينا كسفا او تأتي بالله و الملائكة قبلا، او يكون لك بيت من زخرف او ترقى في السماء و لن نؤمن لرقبك حتى تنزل علينا كتابا نقرؤه قل سبحان ربي هل كنت الا بشرا رسولا. و گفتند هرگز به تو ایمان نیاوریم جز آن که از زمین چشمه آبی بر ایمان پدید آوری - یا تو را باغی از خرما و انگور باشد. که در میان آن نهرهای آب جاری بود - یا آن سان که گمان می‌کنی آسمان را بر سر ما بکوبی و یا خدا را با فرشتگانش نزد ما حاضر سازی - یا آن که خانه‌ای از جواهر و زر داشته باشی و یا آن که بر آسمان بالا بروی و باز نیز به آسمان رفتنت ایمان نمی‌آوریم. مگر آن که از آسمان نوشته و کتابی بر ایمان نازل کنی تا آن را بخوانیم. (ای

پيامبر) بگو خدا منزّه و پاک (و بر هر چیزی تواناست) آيا من جز بشری هستم که خداوند به رسالت برگزيده است؟ آن گاه در ادامه آيات مطالبی در سوره اسری آمده که بس تأمل انگيز است. چکيده سخنان قرآن چنین است: اگر فرشتگان را در زمین قرار و مسکن بود، بر آنها فرشته‌ای می‌فرستادیم. (يعنی حکمت این است که رسول آدميان از جنس خود ایشان باشد تا بر آنان حجت تمام شود. آری پس از اتمام حجت به اينان بگو خدا میان من و این لجاجت و خيره‌سری شما) گوه بس است. و سپس در ادامه آيات می‌افزاید: همانا ما موسی را نه معجزه بزرگ و آيات بينات دادیم. از بنی اسرائیل قصه معجزات نه گانه موسی را پيرس که با این همه معجزه، باز فرعون به او گفت: «ترا ای موسی جز ساحری نمی‌دانم. موسی به او گفت تو به راستی می‌دانی این معجزات هدایتگر و بينایی‌افزا را جز پروردگار آسمانها و زمین نفرستاده است. همانا ای فرعون من ترا مردی جاهل و شايسته هلاکت می‌دانم....» در بعضی از احادیث چنان آمده که پيامبر می‌دانست حتی اگر کوه ابوقیس را برایشان طلا کند، و از زمین چشمه‌ها و باغها برایشان پديد آورد نمی‌پذیرند و ایمان نمی‌آورند و در آن صورت چونان قوم فرعون مستوجب قهر و عذاب خدا می‌شوند و به همین دلیل در آن مقطع (چون از موضع لجاج و انکار معجزه می‌خواستند) به آنچه می‌خواستند تن در نداد... در حالی که هر روز که بر او می‌گذشت، معجزه‌ای بود و رخدادهایی بر وی، کافران و امت مسلمان پديد می‌آمد که از معجزات معاندانه‌ای که می‌خواستند کم و کوچکتر نبود... باری همین عبدالله بن ابی‌امیه، خویشاوندش که با آن همه انکار و بددلی از وی می‌خواهد تا به اعجاز قهر، پاره‌های آسمان را بر او فرود آورد و در جا بکشدش و فریاد می‌زند: «حتی اگر نردبانی برابر چشمانم بگذاری و بر آسمان بروی و از آن جا چهار فرشته را با خود به زمین آوری که بر پيامبری‌ات گواهی دهند هرگز به تو ایمان نمی‌آورم»، خود داوطلبانه چند سالی بعد و قبل از فتح مکه به آگاهی و بصیرت و حکمت، اسلام می‌آورد و از آنچه که آن روزها در نهایت جهل و انکار و عناد می‌خواست شرمسار می‌گردد و از این که خدای پيامبر به رحمت تام و عنایت تمام، آسمان را به عذاب بر سرش نکوفته است بسی شاکر و سپاسگزار او می‌گردد... و آن گاه در سراسر حیات خود معجزاتی از سوی پيامبر می‌بیند که همه مبین نهایت حکمت، خرد، آگاهی، توانایی و صدق پيامبری اوست.

[۴۲] وی چون قرآن می‌شنید، اغلب می‌گفت: جز افسانه پيشينيان نیست. اذا تتلى عليه آياتنا قال اساطير الاولين....

[۴۳] يعنی اعمال نیکو و عادی خوبان، گناه مقربان و نزدیکان درگاه الهی است. زیرا این اعمال نیک چیز عادی است و حال آن که مقربان وظایفی هزاران بار برتر و والاتر از اعمال نیکوی خوبان باید داشته باشند. بر اساس همین منطق گاه نیز در نزد خداوند یک عمل ناپسند و گناه صغیره‌ای از یک پيامبر به اندازه و برابر هزاران گناه کبیره از سوی مردمان عادی تلقی می‌شود. زیرا پيامبران منبع ظهور نور جمال و جلال، سرچشمه‌ی خرد و فیض و کمالند و در نتیجه کوچکترین سهو و خطایی از آنان در ترازوی بینش الهی بس بزرگ و ثقیل است.

[۴۴] و ما ننزل الا بامر ربك له ما بين ايدينا و ما خلفنا و ما بين ذلک و ما كان ربك نسيا. (سوره‌ی مریم، آیه ۶۴).

[۴۵] مؤمنان اهل کتاب که در مدت خواب اصحاب کهف اختلاف داشتند و آگاهی و دانایی دقیق آن را علم ویژه‌ی خویش می‌خواندند.

[۴۶] تمامی آنچه که تاکنون مذکور افتاد در قرآن سوره‌ی کهف آمده و ترجمه‌ی آیاتی از آن سوره است.

[۴۷] و يسألونك عن الروح قل الروح من امر ربي و ما اوتيتم من العلم الا قليلا. (بنی اسرائیل و یا اسری، آیه ۸۵).

[۴۸] و لو ان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض او کلم به الموتی بل لله الامر جميعا. (سوره‌ی رعد، آیه ۳۱).

[۴۹] و قالوا ما لهذا الرسول يأكل الطعام و يمشی فی الاسواق... (سوره‌ی فرقان، از آیه ۷ تا ۱۰).

[۵۰] و ما ارسلنا قبلك من المرسلين الا انهم لیاكلون الطعام و يمشون فی الاسواق. (سوره‌ی فرقان، آیه ۲۰).

[۵۱] و قالوا لن تؤمن لك حتى تفجر لنا من الارض ينبوعا. او تكون لك جنة... (سوره‌ی اسری، آیات ۹۰ تا ۹۳).

[۵۲] کذلک ارسلناک فی امه قد خلت من قبلها امم.... (سوره ی رعد، آیه ۲۹).

[۵۳] قل ما سئلتکم من اجرا فهو لکم ان اجرى الا على الله.... (سوره ی سبا، آیه ۴۷).

[۵۴] خار، درختی تیز و برا.

[۵۵] ابوالحکم بن هشام.

[۵۶] ارایت الذی ینهی. عبدا اذا صلی. ارایت ان کان علی الهدی. (سوره ی علق از آیات ۱۱ تا ۱۹).

[۵۷] اولم یر الانسان انا خلقناه من نطفه فاذا هو خصیم مبین: آیا آدمی نبیند که ما او را از نطفه‌ای (ناچیز) آفریدیم و آن گاه با ما به دشمنی برآمده است... (سوره ی یس، آیات ۷۷ تا ۸۱).

[۵۸] آیه‌ای که در خصوص این رفتار شگفت‌شان در سوره ی هود، آیه‌ی ۵ آمده، چنین است: الا انهم یشنون صدورهم لیستخفوا منه الا حین یستغشون ثیابهم یعلم ما یسرون و ما یعلنون: بنگرشان که چگونه روی خود را ازو پنهان می‌دارند (تا قرآنش را نشنوند) و آگاه باش هر که سر در جامه‌ی خود فرو کند (تا از حق نماند) خدا همه‌ی پنهان و آشکارهایش را می‌داند.

[۵۹] لا- یسمعون فیها لغوا و لا- تأثیما. الا- قیلا- سلاما سلاما. واقعه، آیه ۲۶. بهشتیان هیچ کلمه‌ی زشت و گناه باره‌ای نشنوند. سخنانشان جز سلام و سلام کردن نیست. دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام. یونس، آیه ۱۰. سخنانشان در بهشت تسبیح حق و درودشان سلام است. سلام قولاً من رب رحیم. یس، آیه ۵۸. از جانب پروردگار رحیم نیز ایشان را پاسخ سلام است. و نادوا اصحاب الجنة ان سلام علیکم. اعراف، آیه ۴۶. به بهشتیان گویند درود و سلام بر شما باد. آری این کلمه بدان جهت آن همه بار معنا دارد که نام خداوند یکتا و از اسماء الحسنای محبوب بی‌همتا است. «هو الله الذی لا الا الا هو الملك القدوس السلام». اوست آن پروردگاری که خداوندی جز او نیست. «اوست پادشاه قدوس سلام...».

[۶۰] قل یا ایها الکافرون. (سوره ی کافرون).

[۶۱] تسبیح له السموات السبع و الارض و من فیهن و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیمًا غفورًا. (سوره ی اسری، آیه‌ی ۴۴) هفت آسمان و زمین و هر چه در زمین و آسمانهاست تسبیح خدا کنند و هیچ چیز و هیچ موجودی نیست جز آن که خدای را تسبیح و ثنا گوید. اما شما فهم تسبیح اشیا را نمی‌کنید. همانا او بس بردبار و آمرزگار است.

[۶۲] ازین جهت باوفا بود که در محاصره و شعب (دره‌ی) ابیطالب، که دشمنان، پیامبر و خاندانش را از خود راندند و محصور دره‌ی ابیطالب کردند، رکانه نیز به جهت حمیت فامیلی - و دفاع از گوهر نژادی خویش، به دره آمد و سه سال با مسلمانان محاصره، تنگنا و سختیها را بجان خرید و مظلومان بنی هاشم را که خود از آنان بود تنها نگذاشت.

[۶۳] مسابقه‌ای شگفت میان دو اسب ممتاز به نام «داحس» و «غبراء» که در دورانه‌ی گذشته رخ داده و به جنگی خانمان سوز میان قبایل عرب انجامیده بود.

[۶۴] «اغلیفس»، گیاهی سمی و بسیار تلخ.

[۶۵] با این سخن پیامبر اشاره به کشته‌گان جنگ بدر و سپس افکندنشان در نهایت مذلت به چاه دارد. اینان عتبه و شیبه، ابوجهل، امیه پسر عبد شمس و ولید بن مغیره‌اند.

[۶۶] و نیز درین مقام روی سخنش با ابوسفیان، ریشه‌ی درخت شرارت و خباثت است که لشکر احد و احزاب... را در جنگها علیه او گرد می‌آورد.

[۶۷] بساک، تاجی از گل و ریحان، و اسپرغم و برگ مورد است که بر سر بزرگان و قهرمانان و ارجمندان می‌نهادند.

[۶۸] این چهره (عتبه) را به خاطر بسپاریم و تطورات روحش را که خواهد آمد، عمیق‌تر پی‌گیری کنیم....

[۶۹] مرمد: آن کس که چشمانش درد دارد.

[۷۰] ضیغم: شیر، (اسدالله).

[۷۱] فجعلهم کعصف مأکول: (دشمنان حق را) چونان علف خورده شده بر جای گذاشت. (سوره‌ی الفیل).

[۷۲] صبار: بسیار شکيبا. شديد‌الصبر و برترین مقام ولایت. آن کس که ضمیرش در خدا و برای خدا و به وسیله‌ی خداست و هر

گاه جمیع بلايای دنیا بر او وارد شود عاجز نگردد، و یکی از نامهای خدای تعالی است: تاریخ تصوف به نقل از فرهنگ دهخدا.

[۷۳] ناطور: به معنای نگهبان است.

[۷۴] وادی طوی: جایگاه نزول وحی بر موسی و رؤیت شجره‌ی قدس است.

[۷۵] این از اخبار متواتره اهل تسنن است که در بیش از صدها کتابشان آن را عنوان کرده‌اند... که از شدت وضوح از ذکر مراجع

آن صرف‌نظر کردم.

[۷۶] این خطبه حدود بیست صفحه است، فرازهایی از آن را به عربی نقل می‌کنیم که این گونه شروع می‌شود: الحمد لله الذی لبس

العز و الکبرياء، و اختار هما لنفسه دون خلقه... (تا این که می‌فرماید): انا وضعت فی الصغر بکلا کل العرب و کسرت نواجم قرون

ربيعه و مضر و قد علمتم موضعی من رسول «ص» بالقراۃ القریبه و المنزله الخصیصه، و وضعنی فی حجره و انا ولید، یضمنی الی

صدره، و یکنفنی فی فراشه و یمسني جسده و یمشني عرفه و کان یمضغ الشی تم یلقمینه... و لقد کنت معه ص لما اتاه الملاء من

قریش، فقالوا له: یا محمد انک قد ادعیت عظیما لم یدعه آباؤک... و نحن نسئلك امرا... و ان لم تفعل انک ساحر کذاب. فقال ص

و ما تسالون؟ قالو تدعوا لنا هذه الشجرة حتی تنقلع بعروقها و تقف بین یدیک فقال ص: ان الله علی کل شیء قدير، فان فعل الله لکم

ذالک اتومنون و تشهدون بالحق؟ قالوا نعم. قال فانی ساریکم ما تطلبون، و انی لاعلم انکم لا تفتنون الی خیر و ان فیکم من یطرح

فی القلب، و من یحزب الا-حزاب، ثم قال ص یا ایها الشجرة ان کنت تومنین بالله و الیوم الا-خر و تعلمین انی رسول الله فانقلعی

بعروقک حتی تقفی بین یدی باذن الله، و الذی بعثه بالحق لانقلعت بعروقها و جاءت و لهادوی شدید و قصف کقصف اجنحه الطیر

حتى وقفت بین رسول الله ص مرفوفه و الوقت بغصنها الا- علی علی رسول الله ص ببعض اغصانها علی منکبی و کنت عین یمینه ص

فلما نظر القوم الی ذالک قالو علوا و استکبارا فمرها فلیاتک نصفها و یتقی نصفها، فامرها بذالک فأقبل الیها نصفها کاعجب اقبال و

اشده دویا، فکادت تلتف برسول الله ص فقالوا کفر و عتوا: فمر هذا النصف فلیرجع الی نصفه کما کان فامرہ ص فرجع فقلت انا: لا

اله الا الله، انی اول مؤمن بک یا رسول الله، و اول من اقر بأن الشجرة فعلت ما فعلت بامر الله تعالی تصدیقا بنبوتک و اجلالا لکلمتک.

فقالوا القوم کلهم: - بل ساحر کذاب! عجیب السحر خفیف فیه، و هل یصدقک فی امرک الا مثل هذا؟....

[۷۷] هجرت به حبشه در دو نوبت بود. در نوبت اول که مخفیانه بود، ۱۵ تن به حبشه هجرت کردند و در نوبت دوم که چندان در

خفا انجام نگرفت و همین هجرت جمعی است، ۸۳ نفر شرکت کردند.

[۷۸] در میان‌شان داستان قیس بن عاصم، مردی که مغز متفکر و دهنده‌ی پیشنهاد جاهل مآبانه کشتار دختران بود و بیش از ده تن از

دختران خود را با دستهای خویش زنده بگور کرده بود، در مجلدات پیشین آمده است.

[۷۹] جز زید، در تاریخ عرب سه تن دیگر نیز از جست و جوگران کیش حق به حساب می‌آیند. آنان عبارتند از: ورقه بن نوفل؛

عبیدالله بن جحش؛ عثمان بن حویرث.

[۸۰] و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم، یتواری من القوم من سوء ما بشر به ايمسکه علی هون ام یدسه فی التراب

الاساء ما یحکمون. (سوره‌ی نحل آیات ۵۸ و ۵۹.) چون هر یک از اعراب را به فرزند دختری مژده می‌دادند چهره‌اش از شدت

اندوه و شرم سیاه می‌شد و سخت غمگین می‌شد. و ازین ننگ و عار روی از مردم خود نهان نموده (نمی‌دانست چه کند) آیا آن

دختر را در نهایت خفت و خواری، ذلت و زاری نگه دارد، یا آن که زنده بگورش کند؟ الا- آگاه باشید که آنان بسیار بد

می‌اندیشند و بسیار بد عمل می‌کنند.

[۸۱] تفصیل قضیه و عین عبارت دانشمند سنی، چنان که ابن هشام در سیره النبی، ص ۳۶۷، جلد ۱ آورده، چنین است: عامر بن ربیعہ عن امه ام عبدالله بنت ابی حثمہ، قالت: و الله انا لنترحل الى ارض الحبشه، و قد ذهب عامر فی بعض حاجاتنا، اذا اقبل عمر بن الخطاب حتی وقف علی و هو علی شرکه. قالت: و کنا نلقى منه البلاء اذی لنا و شدۀ علينا - قالت: فقال: انه للانطلاق یا ام عبدالله. قالت: فقلت: نعم والله، لنخرجن فی ارض الله، آذیتونا و قهر تمونا، حتی يجعل الله مخرجا، قالت: فقال: صحبتکم الله، و رایت له رقۀ لم اکن اراها، ثم انصرف، و قد احزنه - فیما اری - خروجنا قالت: فجاء عامر بحاجته تلک، فقلت له. یا ابا عبدالله، لو رأیت عمر آنفا و رقتہ و حزنه علينا. قال اطمعت فی اسلامه؟ قالت قلت: نعم؛ قال فلا یسلم الذی رأیت حتی یسلم حمار الخطاب، قالت: یا سامنه، لما کان یری من غلظته و قسوته عن الاسلام. ام عبدالله دختر ابی حثمہ گوید. آماده کوچ سرزمین حبشه بودیم و عامر (شوهرم) برای انجام کاری از خانه بیرون رفته بود. درین لحظه عمر را دیدم که به سوی من می آمد و این در حالی بود که او بر شرک بود و اسلام را نپذیرفته بود... و در تمام آن مدت ما از او آزار و شکنجه بسیار متحمل شده بودیم... آمد و چون مرا آمادهی کوچ و رحیل دید گفت: خدا بهمراحتان، من از سخن او احساس کردم که شاید رقتی بی سابقه در دلش پدید آمده و این مسافرت و کوچ اضطراری غمناکش کرده است. چون عامر بازگشت به او گفتم: کاش عمر را می دیدی که با آن همه سنگدلی، از رفتنمان به رقت آمد. عامر گفت: آیا امیدی به اسلامش داری... گفتم: آری چرا نه؟ گفت: هرگز او مسلمان نشود، مگر آن که الاغ پدرش خطاب اسلام آورد... و این سخن او به دلیل خشونت و قساوت قلب و ستم کیشی عمر علیه اسلام بود....

[۸۲] ای طاهر... مشتاق حق، و هادی خلق....

[۸۳] در میان سنیان، نویسندهی کتاب النهایه و بسیاری دیگر حدیث مشابعت اعمال مسلمانان را با بنی اسرائیل این گونه گزارش کرده اند که به جای خود و به گونهی کامل تر اسناد آن را ارائه خواهم داد: عین سخن پیامبر چنین است: «لترکبن سنن من قبلکم حذو النعل بالنعل و القذۀ بالقذۀ» شما امت نیز طریقهی پیشینیان و بنی اسرائیل را پیش خواهید گرفت و دقیقاً و مو به مو هر چه آنها کردند خواهید کرد و پا بر جای پای آنها خواهید گذاشت. همچنین حدیث دوم مبنی بر ارتداد و کفر اصحابش پس از رحلت پیامبر و طردشان از گرد حوض کوثر که در کتب معتبر و صحاح سنیان آمده چنین است: ان النبی قال: یرد علی الحوض رجال من اصحابی فیحلون عنه... و از صحیح مسلم، ج ۱۷، ص ۱۹۲ چنین روایت شده: فاقول یا رب اصحابی، فبقول انک لاتدری ما احدثوا بعدک. الی ان قال: فیقال انهم لم یزالوا مرتدین علی اعقابهم منذ فارقتهم... و نیز در صحیح بخاری، کتابی که سنیان آن را به جهت صحت احادیث و عظمت متن، همسنگ قرآن و پس از آن، صحیح ترین کتب می دانند، ج ۴، ص ۱۶۹ کتاب «بدء الخلق» چنین آمده... ان اناسا من اصحابی یوخذ بهم ذات الشمال فاقول: اصحابی، اصحابی، فبقول انهم لم یزالوا مرتدین علی اعقابهم منذ فارقتهم....

[۸۴] ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین. ان اولی الناس بابراهم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین. (سورهی آل عمران، آیات ۶۷ و ۶۸). ابراهیم نه یهودی و نه مسیحی بلکه مسلمان یکتاپرست موحدی بود که هرگز از مشرکان نبود. (در نتیجه) سزاوارترین و نزدیکترین مردم به ابراهیم کسانی هستند که ازو پیروی می کنند. یعنی این پیامبر (محمد ص)) و امتش که اهل ایمانند. و خداوند دوستدار مؤمنان است.

[۸۵] قال ابن اسحاق: و کان اسلام عمر فیما بلغنی ان اخته فاطمۀ بنت الخطاب و کانت عند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل، و کانت قد اسلمت و اسلم بعلها سعید بن زید و هما مستخفیان باسلامهما من عمر، و کان نعیم بن عبدالله النحام، رجل من قومه، من بنی عدی بن کعب قد اسلم، و کان ایضا یستخفی باسلامه فرقا من قومه، و کان خباب بن الارت یختلف الی فاطمه بنت الخطاب یقرئها القرآن، فخرج عمر یوما متوشحا سیفه یرید رسول الله ص و رهطا من اصحابه قد ذکرُوا له انهم قد اجتمعوا فی بیت عند الصفا و هم قریب من اربعین ما بین رجال و نساء، و مع رسول الله ص عمه حمزۀ بن عبدالمطلب، و ابوبکر بن ابی قحانه الصدیق و علی بن

ایطالب، فی رجال من المسلمین رضی الله عنهم، ممن کان اقام مع رسول الله ص بمکه و لم يخرج فیمن خرج الى ارض الحبشه، فلقیه نعیم بن عبدالله، فقال له این تريد یا عمر؟ فقال: اريد محمدا هذا الصابی، الذي فرق امر قريش و سفه احلامها، و عاب دينها، و سب آلهتها فاقتله؛ فقال له نعیم: و الله لقد غرتك نفسك من نفسك یا عمر. اترى بنی عبدمناف تاركك تمشی على الارض، و قد قتلت محمدا! افلا- ترجع الى اهل بیتك فیقم امرهم؟ قال: و ای اهل بیتي؟ قال خنتك و ابن عمك سعید بن زید بن عمرو و اختك فاطمة بنت الخطاب، فقد والله اسلما و تابعا محمدا على دينه، فعليك بهما؛ قال: فرجع عمر عامدا الى اخته و ختنه، و عندهما خباب بن الارت و معه صحيفة، فيها: «طه» یقرئهما اياها، فلما سمعوا حس عمر، تغیب خباب فی مخدع لهم، او فی بعض البيت، و اخذت فاطمة بنت الخطاب الصحيفة فجعلتها تحت فخذها، و قد سمع عمر حين دنا الى البيت قراءة خباب عليهما، فلما دخل قال، ما هذه الهيمنة التي سمعت؟ قالوا له: ما سمعت شيئا؛ قال: بلى والله، لقد اخبرت انكما تابعتما محمدا على دينه، و بطش بختنه سعید بن زید؛ فقالت اليه اخته فاطمة بنت الخطاب لتكفه عن زوجها، فضربها فشجها، فلما فعل ذلك قالت له اخته و ختنه: نعم، قد اسلما و آمنا بالله و رسوله، فاصنع ما بدالك، فلما رأى عرم ما باخته من الدم ندم على ما صنع، فارعوى، و قال لاخته: اعطينی هذا الصحيفة التي سمعتكم تقرؤن آنفا انظر ما هذا الذي جاء به محمد، و كان عمر كاتباً، فلما قال ذلك، قال له اخته انا نخشاك عليها؛ قال: لا تخافي و حلف لها بآلهته ليردنها اذا قرأها اليها؛ فلما قال ذلك طمعت فی اسلامه، فقالت له: یا اخي، انك نجس، على شركك، و انه لا يمسه الا الطاهر فقام عمر فاغتسل، فاعطته الصحيفة و فيها: «طه» فقرأها؛ فلما قرأ منها صدرا قال: ما احسن هذا الكلام و اكرمه فلما سمع ذلك خباب خرج اليه، فقال له: یا عمر، والله انی لارجوان يكون الله قد خصك بدعوة نبیه، فانی سمعته امس و هو يقول: اللهم اید الاسلام بابی الحکم بن هشام، او بعمر بن الخطاب فالله الله یا عمر. فقال له عند ذلك عمر: فدلنی یا خباب على محمد حتى آتیه فاسلم؛ فقال له خباب: هو فی بیت عند الصفا، معه فيه نفر من اصحابه فاخذ عمر سيفه فتوشحه، ثم عمد الى رسول الله (ص) و اصحابه فضرب عليهم الباب؛ فلما سمعوا صوته، قام رجل من اصحاب رسول الله ص فنظر من خلل الباب، فرآه متوشحاً بالسيف، فرجع الى رسول الله ص و هو فزع، فقال: یا رسول الله هذا عمر بن الخطاب متوشحاً بالسيف فقال حمزة بن عبدالمطلب: فأذن له، فان كان جاء يريد خيراً بذلناه له، و ان كان (جاء) يريد شراً قتلناه بسيفه؛ فقال رسول الله ص: ائذن له. فاذن له الرجل، و نهض اليه رسول الله ص حتى لقيه فی الحجرة، فاخذ حجزته، او بمجمع رداءه، ثم جبذه (به) جبذة شديدة و قال: ما جاء بك یا بن الخطاب؟ فوالله ما اری ان تنتهی حتى ينزل الله بك قارعة؛ فقال عمر: یا رسول الله جئتک لاومن بالله و برسوله و بما جاء من عندالله؛ فقال فكبر رسول الله ص تكبيرة عرف اهل البيت من اصحاب رسول الله ص ان عمر قد اسلم.

[۸۶] ابن اثیر از مورخان سنی، صاحب «کامل» این روایت دومین را در تاریخش ذکر نکرده و فقط نوشته «و قیل فی اسلامه غیر هذا» در کیفیت اسلام عمر جز روایت اول که آمد روایتی دیگر گفته‌اند، که آن را ذکر ننموده و طبری مورخ دیگر اهل تسنن نیز هیچ کدام از دو روایت را احتمالاً به جهت آن که موجب شکوه و افتخاری برای صاحبش نیستند ذکر نکرده است. از دیگر دانشمندان سنی ابن حجر عسقلانی در کتاب خود «اصابه فی تمییز الصحابه»، ج ۲، ص ۵۱۸، که از معتبرترین کتب اهل تسنن در شناخت تاریخی چهره صحابه است، ذیل شرح زندگینامه‌ی عمر و مناقب او که کل آن یک صفحه و نیم بیشتر نیست کیفیت اسلام آوردن عمر را که مهمترین مسأله و رخداد زندگی خلیفه است ذکر نکرده است، او که از نویسندگان بسیار متعصب سنی و وابسته به جناح بزرگنمایان هر فضیلتی برای سه خلیفه است - چنان که بارقه‌ای از فضایل کم سوی آنان را به کهکشانی تبدیل می کند - به جای ذکر اسلام عمر که قطعاً افتخارآمیز نیست - (زیرا ترسیده رفتار خلیفه را با خواهرش و نیز از همه مهمتر رفتار پیامبر را با او گزارش کند.) به ذکر مطالبی بسیار پیش پا افتاده و واقعاً بی ارزش درباره‌ی زندگی عمر پرداخته و به جای آن حادثه‌ی عجیب تأمل انگیز و تحلیل آمیز، مسائلی از این قبیل آورده که: عمر خیلی قد بلند بوده، درشت جثه و تنومند بوده، جلوی سرش کاملاً طاس و بی مو بوده، اما جاهای دیگر بدنش خیلی پر مو بوده، خیلی سرخ رو بوده و سیل‌های بسیار پرپشتی داشته که به رنگ سرخ و بور و کمی

هم مخلوط به سفیدی بوده و گونه‌هایش را آن مو و سیل کمتر فرو گرفته بوده، و وقتی که راه می‌رفته قدمهای خیلی گشاد و بلندی برمی‌داشته و از مردمان عادی تندتر راه می‌رفته، چنان که گمان می‌کردی او سواره است و مردم راه می‌روند. رنگ چهره‌اش سرخ بوده و گاهی همه به سفیدی می‌زده و از این قبیل... عین نوشته‌ی او چنین است: «کان عمر طویلا جسمیا اصلع اشعر شدید الحمرة کثیر السبله فی اطرافها صهوبه و فی عارضیه خفه... کان عمر اروح کانه راکب و الناس یمشون... کان قد احمر فشح لبونه» حتی به این همه بسنده نکرده، شیرین کاریهای او را هنگام جفت زدن روی چهارپایی که سوارش می‌شده با آب و تاب نوشته و چنین گزارش کرده که: عمر با دست راستش گوش چپ خود را می‌گرفته و چهار دست و پای خودش را جمع می‌کرده و بدین گونه روی اسب خود جفت می‌زده، چنان که گویی اسب و سوار یکی هستند و او اصلا بر پشت حیوان آفریده شده است. عین عبارت نویسنده‌ی متعصب سنی و بسیار دوستدار خلیفه چنین است: «کان عمر يأخذ اذنه اليسرى بیده الیمنى و یجمع جرامیزه و یشب علی فرسه فکانما خلق علی ظهره» و درباره‌ی اسلامش گفته: نافع بن عمر روایت کرده پیامبر چنین دعا فرمود: بار خدایا اسلام را به یکی از این دو مرد که بیشتر دوست می‌داری، عمر بن خطاب یا ابی جهل بن هشام استواری بده و همانا محبوب‌ترین آن دو نفر (ابوجهل و عمر) نزد خدا عمر بود. (خدا عمر را بیشتر از ابوجهل دوست داشت). آن وقت همین نویسنده‌ی سنی از آن جا که به هر حال مورخ صاحب نامی است و در کتاب عظیمی چون «اصابه» که ادعا داشته مهمترین رویدادهای زندگی هزاران تن از صحابه‌ی بزرگوار پیامبر را جمع کرده و هیچ مطلب مهمی را حتی درباره صحابه‌ی گمنام ناگفته نگذاشته از آن جا که می‌بیند نمی‌تواند مسأله اسلام آوردن عمر را ننویسد و نیز می‌بیند که اگر بخواهد آن را بنویسد به جهت اتفاقات ناخوش آیندی که ذیل آن واقعه رخ داده نمی‌تواند و یا نباید آن را بنویسد و ذکر کند، در نتیجه در نهایت زیرکی تمام می‌آید و نه در ذیل زندگینامه عمر که در ذیل شرح زندگینامه‌ی خواهر عمر، فاطمه بنت‌الخطاب (اصابه، ج ۴، ص ۳۸۱) مسأله‌ی اسلام آوردن عمر را بسیار موجز و شکسته و بسته می‌آورد به نحوی که خواننده از آن همه بی‌انصافی و جانبداری نویسنده هم متأسف می‌شود و هم خشمگین و هم از آن همه ترفند رسوای آشکار که با آن همه زیرکی باز نتوانسته عیب و منقصت را بیوشاند خنده‌اش می‌گیرد. و مطلبی به آن همه اهمیت را این گونه ناقص و خام و پرابهام که نه سیخ بسوزد و نه کباب و نه کسی از مطلب بویی بیرد و نه نیز (اهل فن و خبره‌ای که به سایر متون اهل تسنن واقف است، زیرا همه ماجرا را در آن مراجع خوانده - و فهمیده است) بویی نبرد بدین گونه ناقص بیان می‌کند: «ابن عباس می‌گوید از عمر درباره‌ی اسلامش پرسیدم گفت: سه روز پس از اسلام حمزه بیرون رفتم و فلان، پسر فلان مخزومی را دیدم و به او گفتم از دین پدرانت به دین محمد گرویده‌ای؟ گفت چنین کاری را کسانی که بیش از من بر آنان حقی داری نیز کرده‌اند. گفتم چه کسانی. گفت خواهرت و شوهرش. گوید به در خانه‌شان رفتم بسته بود. همه‌های پشت در شنیدم. در را باز کردند. داخل شدم. گفتم این چیست که شنیدم. گفت چیزی نشنیدی. سخن میان ما در گرفت. درین لحظه سر آن زن را گرفتم. گفت علی رغم تو، ما آن کار را کردیم، پس چون خون را دیدم خجالت کشیدم و گفتم کتاب (سوره) را به من نشان دهید... آن گاه او همه‌ی قصه را کاملاً شرح داده است.» چنان که می‌بینید کاملاً پیداست راوی همه‌ی قصه را از اول تا آخر کاملاً شرح داده است. اما ابن حجر صاحب کتاب اصابه، خود ضمن اعتراف به این که (فذكر القصه بطولها) «راوی همه ماجرا را از اول تا آخر آن گزارش کرد، خودش به هیچ وجه ماجرا را شرح نمی‌دهد و نامنصفانه و بدون کمترین امانتداری نه دهم آن را حذف و جرح می‌کند و از تمامی آن ماجرا همین دو سه سطر مختصر و فشرده مبهم و بی‌آغاز و انجام را به گونه‌ای که خواننده هیچ از ماجرا نفهمد بیان می‌نماید.» عین متن شکسته بسته، نادادگرانه و متعصبانه این نویسنده چنین است: عن ابن عباس قال سألت عمر عن اسلامه قال خرجت بعد اسلام حمزه بثلاثة ايام فاذا فلان بن فلان المخزومي فقلت له ارغب عن دين آبائك الی دین محمد قال قد فعل ذلك من هو اعظم عليك حقا منی قال قلت و من هو قال اختك و ختتك قال فانطلقت فوجدت الباب مغلقا و سمعت هممه قال ففتح لی الباب فدخلت فقلت ما هذا الذی اسمع قال ما سمعت شيئا ما زال الكلام بيننا حتى اخذت برأسها فقالت قد كان ذلك علی

رغم انفك قال فاستحييت حين رأيت الدم و قلت اروني الكتاب فذكر القصة بطولها. (اصابه، ج ۴، ص ۳۸۱). به راستی نمونه‌ای از انصاف نویسنده را بنگرید: نمی‌گوید خواهر را زد و سرش را چنان کوبید که مجروح کرد، می‌نویسد: «سر زن را گرفتم.» پس زن گفت «علی‌رغم آن چه که تو بخواهی ما آن کار را کردیم، پس چون خون را دیدم خجالت کشیدم.» چنان که خواننده‌ای که هیچ از ماجرا آگاهی ندارد با خود می‌گوید چرا سر آن زن را گرفته و آن خون چه بوده که از آن شرمسار شده. زیرا نویسنده به عمد کل ماجرا را در نهایت ابهام رها کرده است و سپس از همه جالبتر آن که خود اعتراف کرده که گوینده گزارش، همه‌ی ماجرا را از اول تا آخر گزارش کرده، اما او، هیچ از آن همه را گزارش نمی‌کند و بر تمامی ماجرا خط نفی و قلم حذف و نقص و سکوت می‌کشد!!.

[۸۷] عین عبارت مورخ و دانشمند سنی، طبری در کتاب «تاریخ امم و الملوك»، ج ۲، ص ۲۰۴ چنین است: فقال عمر... و الله انی لعندوثن من اوثن الجاهلیة فی نفر من قریش قد ذبح له رجل من العرب عجلا فنحن نظر قسمه لیقسم لنا منه اذ سمعت من جوف العجل صوتا ما سمعت صوتا قط انفذ منه و ذلک قبل الاسلام بشهر او سنه یقول یا آل ذریح امر نجیح رجل فصیح یقول لا الا الا الله....

[۸۸] قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بمالم یبصروا به فقبضت قبضه من اثر الرسول فنبذتها و کذلک سولت نفسی. (سوره‌ی طه، آیات ۹۵ و ۹۶).

[۸۹] عنوان جلد بعدی این کتاب (جلد ۵) «شهریار محبت» نام دارد.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم
جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی) آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می‌دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن

منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

(الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
(ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه
(ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
(د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

(ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
(و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)
(ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
(ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

(ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
(ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسير المنسوب إلى الإمام العسكري عليه السلام: امام حسين عليه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بَدان، نگاه می دارد و با حجت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



اصفهان

گامی



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹